



رمان بازار

romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان

دلباخته

نویسنده: فائزه محمد نژاد

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای
هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه
تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.
برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه
یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان
بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

سیگارش را از پنجره بیرون انداخت.

صدای گریه ی آرام دختر در اتاق پیچیده بود.

دلش طاقت گریه های دردانه عشقش را نداشت، به صورت مهتابی اش زل زد اشک هایش مانند مرواید روی صورتش روان بود؛ نباید توجهی نشان می داد.

نمی خواست امیدی در دل دختر باقی بماند.

از اتاق بیرون رفت و مستقیم به سمت سرویس بهداشتی پا تند کرد.

سرش داغ کرده بود، بی درنگ شیر آب سرد را باز کرد و سرش را زیر آب گرفت از سرمای آب تنش لرزید، اما آرامش بخش بود...

صدای باز شدن در اتاق باعث شد شیر آب را ببندد.

صورت ملتهبش را در آینه نگاه کرد.

چشمانش آن قدر که برای اشک نریختن مقاومت کرده بود سرخ سرخ بود.

نمی خواست ضعف نشان دهد باید محکم می بود تا ادامه دهد.

در را آرام باز کرد و به چشمان رنگ شب دخترک نگاه کرد، دیگر گریه نمی کرد.

لحن مظلومانه و صدای لرزانش بیشتر مته ای روی اعصابش کشید.

-خیلی نامردی رادوین تو هیچ وقت دوستم نداشتی هیچ وقت....

چشمانش را محکم روی هم فشار داد تا کنترلش را از دست ندهد.

-آره حق با توعه، من یک نامرد پستم؛ فقط قصد بازی با احساسات رو داشتم برو آنا... برو بچسب به زندگیت.

-خواهش می کنم از این به بعد وقتی می خوای دروغ بگی یکم حرفیه ای تر بگو، چون مردمک چشمت اون قدر تو حدقه چرخید، حتی یک بچه پنج ساله ام به جای من بود متوجه می شد..

من می رم اما این رو بدون که همه ی زندگیم بودی و حالا بدون تو نمی دونم باید چیکار کنم....

فقط این رو مطمئن باش به زودی خبر مرگم رو واست میارن.

رادوین از کوره در رفت و صدایش را کمی بلند کرد.

-هزار دفعه بهت گفتم اسم مرگ خودت رو نیار، می دونی روی چی حساسم و هی تکرارش می کنی.

اگه دارم می گم باید بری فقط به خاطر خودته، به خاطر زندگی و آیندت.

آنالی چشمان خیس اشکش را دستی کشید و سرش را تاسف بار تکان داد.

-بس کن خواهش می کنم، به خاطر من نیست، بخاطر ترس مسخره ی خودته، تو اون قدر ترسوایی که حتی توان جنگیدن نداری.

مشت رادوین روی دیوار بالای سرش نشست.

-جنگیدن باکی، با زندگی تو، با آبروت؟

از نظر تو جنگیدن یعنی چی؟ یعنی بیام حالا که همه چیز تموم شده آبروت رو ببرم انگشت نمایی تمام شهرت کنم؟

اگه تو این رو می خواهی باید بهت بگم از من ساخته نیست.

برو دنبال یک آدم دیگه بگرد، من آدم بی آبرو کردن یک دختر احمق نیستم.

-من احمقم آره تو راست می گی والا هیچ وقت عاشق توعه سنگ دل نمی شدم.

-آره احمقی می دونی چرا؟ چون از من می خواهی آبروی چندین ساله پدرت رو ببرم، فقط به خاطر رسیدن به عشق خودم.

-من دیگه هیچ حرفی باهات ندارم خداحافظ.

با صدای بلند و محکم بهم خوردن در، باورش شد که آنالی رفته و دیگه هیچ وقت برنمی گردد.

در دلش آشوب و غوغا بود، هیچ کس جز خودش درک نمی کرد چه حالی دارد.

سیگار دیگری در آورد اما حتی حوصله ی کشیدنش را نداشت.

از خانه بیرون زد، شاید هوا کمی برایش سبک تر شود.

هوای داخل خانه دست به گلویش انداخته بود و قصد خفه کردنش را داشت.

هوای خنک بیرون از تنگی نفسش کم کرد اما هنوز هم حالش سر جا نیامده بود.

ماشین را روشن کرد و بی هدف از کوچه خارج شد، پشت اولین چراغ قرمز نگه داشت.

چشمانش ناخودآگاه به دنبال دخترکی می گشت که دقایقی پیش با دلی رنجیده و شکسته ترکش کرده بود.

در دل خودش را لعنت فرستاد به خاطر رفتارش، اما حسی درونش نهیب می زد که هیچ اشتباهی نکرده و این رفتارش بهترین تصمیم بود برای هردویشان.

با سبز شدن چراغ و بوق های ممتد ماشین های پشت سر، ماشین را از جا کند و به سمت چپ چهار راه پیچید.

چشمش به آنالی افتاد که کنار سمند سفیدی ایستاده بود، از همین فاصله هم مژهای خیس از اشکش مشخص بود.

آخرین نگاه سرکشش را به دخترک انداخت و با تمام سرعت خودش را از خیابانی که دخترک ایستاده بود دور و دور تر کرد.

صدای موبایلش در فضای کوچک ماشین پیچیده بود.

بی پاسخ که ماند صدای پیغام گیرش در فضای کوچک ماشین پیچید.

-کجایی رادوین؟

پدرت سراغ تو از من گرفت کار مهمی داره، فراموش که نکردی امروز با کاویانی جلسه داری در ضمن...

نگذاشت حرفش تمام شود تلفن را برداشت.

-تو راهم شهرام دارم می آم، بقیه دستورات رو نگه دار وقتی رسیدم.

-دستور کدومه؟ رئیس شمایی، ارباب شمایی، ما کی باشیم دستور بدیم؟

رادوین عصبی دنده ی ماشین را عوض کرد و بی حوصله جواب شهرام را داد.

-مزه پرونی نکن شهرام اعصابم خرابه اگه کاری نداری قطع کنم.

-نه کاری ندارم آقای بی اعصاب تو هیچ و...

با زدن دکمه قرمز موبایل صدای شهرام را خفه کرد.

درون اتاقک آسانسور شرکت بود که سر و وضعش را در آینه دید با این سر و لباس به شرکت آمده بود؟!!

فقط کافی بود پدرش او را ببیند آن وقت تا خود صبح به جانش غر می زد.

تی شرت جذب مشکی، با موهای بهم ریخته و چهره ی داغون...

بی خیال این وسواس های مسخره پشتش را به آینه کرد و ایستاد.

با باز شدن در آسانسور شهرام مقابلش قرار گرفت.

-چرا تلفن رو قطع کردی بی نزاکت؟

-حوصله ندارم خواهش می کنم به پر و پام نییچ...

چشمان شهرام با دیدن قیافه ی بهم ریخته ی رادوین گرد شد.

-این چه وضعیه؟ یهوایی زیر شلواری راه راه می پوشیدی خجالت نکش!

چرا این قدر بهم ریخته ای، چی شده با آنلی حرفتون شده؟

رادوین با شنیدن نام آنلی عصبی موهای بهم ریخته اش را محکم کشید.

-همه چیز تموم شد برای همیشه

-بالاخره تمومش کردی بهترین تصمیم رو گرفتی، می دونم سخته ولی چاره ی دیگه ای نبود.

هم زمان با تمام شدن جمله اش کتش را در آورد و به سمت رادوین گرفت:

-یک کارمند معمولی با پیراهن مردونه خیلی عجیب نیست، اما یک رئیس با تی شرت فکر نمی کنم جالب باشه.

از فردا پرسنل با زیر شلواری میان اگه تو رو این ریختی ببینن.

رادوین بی حرف و بحث کت شهرام را پوشید، نفسی عمیق کشید تا شاید تمرکزی روی اعصاب بهم ریخته اش داشته باشد.

-خب بگو ببینم قرارهای امروز چیه؟

-رئیس شرمنده اما قرارهای شما رو منشی تون می دونن نه بنده!

با چپ چپ نگاه کردن رادوین لبخند کجکی تحویلش داد و ادامه داد:

-تلفنی به عرضتون رسوندم با جناب کاویانی قرار ملاقات داشتید که الان ده دقیقه ست داخل اتاق منتظر ان.

رادوین محکم روی پیشانی اش کوبید

-وای اون مرتیکه بد عنق همین جوری دنبال بهانه ست، اون وقت تو این جا ایستادی و یک ساعته منو به حرف گرفتی؟

واقعا که شهرام آخر از دستت دیونه می شم.

جلو تر از شهرام خودش را به اتاقش رساند.

کاویانی با اخم های در هم از روی صندلی بلند شد.

-چه عجب آقای محتشم دیگه داشتم نا امید می شدم از اومدن تون ، محتشم بزرگ هیچ وقت بد قول نبودند!

-بله حق با شماست من شرمنده ام بفرمایید بنشینید بگم براتون قهوه بیارن.

تمرکزی روی حرف هایش نداشت با اعصابی داغون و کلافه مقابل کاویانی نشسته بود و سر قرار داد جدیدشان چک و چانه می زد.

صدای پدرش توی گوشش زنگ زد

(هزار بار بهت گفتم بیا خودت برو اون ور هی نخواییم برای واردات دارو منت این کاویانی پول پرست رو بکشیم)

-خب آقای کاویانی می فرمایید داروهایی که تو لیست خواسته بودیم تحریمه؟ اما من فقط همین هارو می خوام.

داروهای که شما پیشنهاد می دید هیچ سودی برای شرکت ما نداره.

-کاری از دستم ساخته نیست جناب محتشم .

خودش را به سمت میز رادوین کشید و آرام پیچ زد:

-بعید می دونم آقا زاده با قاچاق دارو موافق باشن؟ اگه هستید که...

رادوین با شنیدن جواب کاویانی از کوره در رفت.

-بسه آقای محترم خجالت بکشید، من هی رعایت سن و سال شما رو می کنم ولی انگار باید طور دیگه ای بر خورد کنم.

-چرا از کوره در رفتید فقط یک پیشنهاد بود اجبارتون که نکردم.

-یک پیشنهاد یا نابود کردن آبروی چندین ساله و اعتبار پدرم؟

دستش را به سمت در گرفت و با صدای تقریباً کنترل شده ای گفت.

—بفرماید بیرون لطفا آقای کاویانی، می گم پدر باهاتون قرار بذارن من نمی تونم با شما به توافق برسم.

سرش را روی میز شیشه ای قرار داد و توجهی به جمله ی آخر کاویانی نکرد.

فکرش را هم نمی کرد روزی تا این حد وابسته به دختری شود.

تمام خاطرات مانند فیلم ضبط شده ای مقابل چشمانش بود.

(گذشته)

”مثل هر هفته سه شنبه وارد صحن آقا شد و مستقیم به سمت پنجره فولاد رفت، طبق قراری نا نوشته هر هفته این موقع باید حرم می بود.

دیدن گل دسته و گنبد طلایی حرم، پرواز کبوتران اطراف آن آرامشی عجیب را به قلبش سرازیر می کرد.

بعد از زیارت عقب عقب از پنجره فاصله گرفت و در حال سلام دادن بود که نا خود آگاه لیوانی آب سرد روی لباسش خالی شد، بی هوا چرخید و هینی بلند کشید.

با دیدن دخترک مقابلش که خجالت زده، تند تند و بی وقفه در حال عذر خواهی بود به خودش آمد:

—خانوم محترم خیسم کردید حواستون....

دخترک حتی نگذاشت حرفش تمام شود.

-شرمنده م بخدا هرچی بگید حق دارید حتی بزنید تو گوشم حق دارید. باور کنید عمدی نبود یهوایی عقب عقب اومدید منم تا اومدم حواسمو جمع کنم اب ریخت روی لباستون، واقعا شرمنده م نمی دونم چی بگم.

رادوین لبخند جذابی زد و پیراهنش را نگاهی انداخت.

-مهم نیست اتفاقیه که افتاده، می گن آبی که ریخته رو نمی شه جمعش کرد، هوام گرمه خنکم کردید خدا خیرتون بده.

با نشستن دستی روی شانه اش به خودش آمد خادمی با اخم های درهم پشت سرش ایستاده بود.

-آقای محترم شما با این خانوم نسبتی دارید؟

-نه نسبتی نداریم فقط می بینید که پیراهنم خیسه یک لیوان آب نوش جان کردم.

مرد اما جمله ی رادوین را شوخی برداشت کرد.

-منو مسخره می کنی؟

همین جا بمونید تا بچه های انتظامات برسن اون وقت نسبت تون مشخص می شه.

رادوین لا اله الا الله ی زیر لب گفت.

-آقای محترم دارم می گم من اصلا این خانوم رو نمی شناسم.

-همه اولش از این حرفا می زنن، آخه برادر من حرم آقا جای این جور شوخی ها و قرارهاس؛ اب بازی وسط حرم؟

رادوین دستی در هوا تکان داد و عصبی ادامه داد.

-من چی می گم شما چی می گید؟ اصلا راستش رو بخواید من مزاحم این خانوم شدم، ایشونم برای تلافی لیوان آبشون رو خالی کرد روی لباسم.

-کار خودتو سنگین تر کردی حالا فقط خودتو می بریم، این خانوم می تونن برن.

دخترک ترسیده دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید اما با اشاره ی رادوین به معنای سکوت، فقط شاهد بردنش شد.

رادوین بی خیال مقابل مامور انتظامی نشسته بود و منتظر شنیدن حرفای صد من یک غازش بود.

مرد مقابلش با اخم های در هم کشیده دستش را روی میز فلزی مقابلش زد.

-خب بگو ببینم چرا مزاحم دختر مردم شدی، اونم کجا توی حرم امام رضا، خجالت نکشیدی؟

شما جوونا حیا را خوردید و شرم را قی کردید.

رادوینواز سخنرانی و موعظه های بی سر و ته مامور کلافه بود.

-آقای محترم اول حقیقت رو گفتم، این خانوم اتفاقی با من برخورد کردن، چرا نمی خوایید باور کنید؟

-زنگ بزن پدرت بیاد ضمانت کنه ببرت.

-مگه چیکار کردم؟ ای بابا همه رو همین جوری متهم می کنید؟ یک کاری کنید دیگه هیچ جوونی نیاد حرم.

مرد بی توجه به حرف های رادوین تلفن را به سمتش چرخاند.

-زنگ بزن بحث نکن

-پدرم ایران نیست، بچه هم نیستم که زنگ بزنم بزرگ ترم بیاد ۲۸سالمه.

-پس بری بازداشتگاه یک شب بمونی درست می شی.

جفت ابرو های رادوین از تعجب بالا پرید.

-واقعا به چه جرمی؟ این که اتفاقی خوردم به یک خانوم و لیوان آبش چپه شد روی لباسم؟

شدم متهم، می خواهید که حکم اعدام صادر کنید.

-زبونت خیلی درازه مواظب حرف زدنت باش.

-ببین نمیخوام بیخودی باهاتون بحث کنم، مشخصه حتی سنت از منم کمتره تازه استخدامی، جو فضا گرفتت برو بگو ریئست بیاد شاید حرفمو باور کرد.

با قرار گرفتن لیوان شیشه ای روی میزش از فکر وخیال خارج شد.

-باز تو در نزده پریدی تو اتاق، چندبار باید تکرار کنم شهرام؟

-قاطی نکن ریئس چی گفتی به این کاویانی داشت از گوش هاش دود می زد بیرون؟

رادوین تازه یاد پینشهاد کاویانی افتاد، دستش را مشت کرد و روی میز کوبید.

-مردک به من پینشهاد قاچاق میده، منم شستمش گذاشتمش روی بند خشک شه.

-ایول خوشم میاد دست به حال گیریت حرف نداره،

راستی پدر گرامیتون فرمودن ظهر بری خونه مامانتون ناهار منتظره.

-تو شدی پیغام رسون بابا؟

شغل جدید؟ حقوق شرکت کفایت نمی کنه قاصد شدی؟

شهرام سرش را مظلومانه و نمایشی تکان داد و آه سوز ناکی کشید.

-چه کنیم دیگه زندگی خرج داره مهندس، باید بتونم پول شیش تا بچه رو در بیارم.

-کمتر نمک بریز من حاله خوب نیست می رم خونه...

-بفرمایید کی جرات داره جلوتون رو بگیره؟

-شهرام تو کی می خوی دست از لودگی برداری؟

-هیچ وقت

رادوین کت شهرام را به سمتش گرفت.

-قربون صداقت، کت رو بگیر که من رفتم، بخدا اصلا حالم خوب نیست باز این سردرد لعنتی گرفته دارم دیونه می شم.

نسخه ی دارو را از کیفش در آورد و به سمت رادوین گرفت.

-همه اش رو پیدا کردم به جز سومی، می تونید پیداش کنید؟

رادوین نگاهی به نسخه ی دارو انداخت، حق داشت داروی خیلی کم یابی بود اما برای رادوین شدنی بود، مطمئن بود تا شب پیدا می کند.

-من قول می دم تا فردا حتما دارو رو به دستتون برسونم، فقط شماره تماس رو بهتون می دم خودتون زنگ بزنید و خبر بگیرید.

تردید را در چشم های دختر دید، حق داشت باور نکند، از طریق سیستم ماشین با شهرام تماس گرفت؛ فقط خدا خدا می کرد شهرام عین آدم حرف بزند، چون صدایش روی اسپیکر پخش می شد.

-سلام ریئس زیارت قبول

-سلام شهرام داروی... می خوام تا شب پیداش کنی می تونی؟

-کم یاب تر از این نبود دستور بدی حالا واسه کی می خوای؟ بسلامتی خودت سرطان گرفتی قراره بمیری؟

-شهرام مزه پرونی نکن تا شب زنگ بزن چند تا شرکت دیگه، اگه انبار خودمون نداشت حتما واسم پیدا کن.

-چشم سه سوته پیداش می کنم با اجازه.

تماسش که قطع شد نگاهش را به نیم رخ دخترک انداخت.

- این هم برای اطمینان که فکر نکنید سرکارتون گذاشتم من شرکت پخش دارو پدرم مشغول به کارم، بهتون قول می دم پیداش کنم.

حالا بگید مسیرتون کجاست؟

-ممنون من همین میدان بسیج پیاده می شم."

سنگینی خواب روی چشمانش غلبه کرد و طولی نکشید که به خواب عمیقی فرو رفت.

(آنلی)

با حال خراب و اعصاب داغونش وارد خانه شد، اصلا هیچ توجهی به داد و بیداد سپهر نکرد و حتی سوار ماشینش هم نشد.

در اتاقش را بست و دوباره به اشک هایش اجازه باریدن داد.

صدای آیفن و احوال پرسى سپهر بیشتر حالش را بد کرد، مطمئن بود تا چند دقیقه ی دیگر وارد اتاقش می شود.

به خانه که رسید بی حوصله راه اتاقش را در پیش گرفت.

پایش روی اولین پله قرار نگرفته بود که با صدای مادرش در جا میخ کوب شد:

-این چه سر و وضعیه رادوین دعوا کردی کتت کو؟

رادوین کلافه به سمت مادرش چرخید:

-هرکس تو خیابون کت تنش نیست، بنا رو می ذارید روی این که دعوا کرده؟ جا گذاشتم توی شرکت؛ الان هم اصلا حال خوب نیست سردردم اجازه می دید برم اتاقم استراحت کنم؟

-برو موقع ناهار بیدارت می کنم.

از جلوی در اتاق رها که رد شد متوجه مکالمه تلفتی اش شد.

-نمی شه بخدا نمی تونم دروغ بگم وقتی تولدت مختلته چه طوری بگم یک تولد معمولیه، می دونی بعدش داداشم بفهمه زندم نمی ذاره نمی تونم پیام شرمنده.

لبخندی روی لبش نقش بست از این که خواهرش این قدر از اون حساب می برد، بعدا حتما باید در این باره با او حرف می زد.

تی شرتش را با یک حرکت از تن در آورد روی تخت دراز کشید چشمانش را روی هم قرار داد تا کمی سر دردش را آرام کند.

خودش هم نمی فهمید چرا تا چشم هایش را می بست پرت می شد به خاطراتی که دیگر دلش نمی خواست مرورشان کند.

"از اتاق انتظامات حرم به سختی بیرون آمد و راه پارکینگ را در پیش گرفت، کلی از صحنی که وارد شده بود دور بود حالا باید کلی راه را بر میگشت تا به پارکینگ مورد نظرش برسد.

همین که خواست سوار ماشینش شود با صدای دختری به سمت عقب برگشت، دخترک در دسر ساز باز هم مقابلش ایستاده بود.

سر به زیر و شرمنده گوشه ی لبش را گزید.

-شرمنده ام به خدا به خاطر من اذیت شدید، اگر حواسم رو جمع کرده بودم و لیوان آبم نمی ریخت روی لباستون الان این همه مشکلات واستون به وجود نمی اومد.

رادوین سعی کرد با آرام ترین لحن جوابش را بدهد.

-اتفاقه دیگه پیش میاد باید به فال نیک گرفت، حالا که این همه راه تا پارکینگ اومدید بفرمایید تا مسیری برسو نمتون..

-نه... نه ممنونم تا همین جا هم اسباب زحمت شدم ببخشید با اجازه تون.

-کجا خانوم؟ می دونید چه قدر باید برید تا برگردید به صحن و در خروجی، اگر می خواید بخاطر اتفاق امروز ببخشمتون باید اجازه بدید تا مسیری برسو نمتون، باور بفرمایید قصد مزاحمت ندارم.

-زحمت نمی شه؟

ماشین را دور زد و در کنار راننده را برای نشستن دختر باز کرد.

-نه اصلا بفرمایید.

هنوز از زیر گذر حرم خارج نشده بودند که موبایل دختر زنگ خورد.

ببخشیدی زیر لب گفت و جواب تلفنش را داد.

-الو یاسی خوبی؟ بخدا شرمنده من هنوز داروی پدر رو پیدا نکردم.

نفهمید پشت خطی چه گفت اما دوباره دخترک گفت:

- داروخونه امام رضا رو رفتم، هلال احمر رو رفتم، دیگه نمی دونم باید کجا رو بگردم ولی بهت قول می دم واسه پیداش کنم تا شب میارم واسه.

تلفنش که تمام شد رادوین کمی به سمتش چرخید:

-می بخشید فضولی می کنم اتفاقی متوجه شدم دنبال داروی خاصی می گردید؟

-بله متاسفانه پدر دوستم سرطان ریه دارن و این قلم داروشون پیدا نمی شه، دوستم دست تنهاست قبول کردم واسش پیدا کنم خواستم کمکش کنم، اما همه جا می گن باید از تهران سفارش بدن هیچ کجا پیدا نمی شه.

درمانده و نگران وسط حیاط بیمارستان ایستاده بود.

نمی دانست باید چه کار کند، برود و آنلی را ببیند یا نه؟

سیگاری آتش زد و روی نیمکت حیاط نشست، این جور مواقع شهرام و راهنمایی هایش بدرش می خورد؛ بی معطلی شماره اش را گرفت بعد از سه بوق جواب داد:

-شهرام کجایی؟

-سلام علیکم، تازه رسیدم خونه تو کجایی؟

-بیمارستان

-یاعلی، چی شده اتفاقی افتاده؟ کدوم بیمارستان؟

-آنالی خودکشی کرده آوردنش بیمارستان، آناهید بهم خبر داد.

-وای دختره ی دیوانه این چه کاریه آخه صبر کن می آم الان.

سرش را به پشتی نیمکت تکیه داد و دود سیگار را بیرون فرستاد، خسته و عصبی روی شماره ی آنلی نگه داشته بود، یک دلش می گفت زنگ بزند یک دلش می گفت نباید اهمیتی بدهد و آنلی را امیدوار کند.

سیگار را زیر پایش له کرد و چشم دوخت به آسمان، صدای زن کنارش باعث شد از فکر و خیالش خارج شو؛ مادر آنلی روی نیمکت نشست.

-سلام پسرم آناهید گفت اومدی بیمارستان.

رادوین سریع فندکش را داخل کتش قرار داد.

-سلام حاج خانوم شرمنده به خدا، نمی خواستم دردرس درست کنم؛ اما آناهید که زنگ زد دلم طاقت نیاورد.

مادر آنلی چادرش را زیر گلوش تنظیم کرد.

-دعواش کردم کار اشتباهی کرد، نباید بی خودی زنگ می زد، نگرانت کرد.

رادوین کتش را روی دستش انداخت.

-بیخود نیست حاج خانوم...همه ی زندگی منه به مولا...

-چی بگم پسرم خدا واستون بد خواست.

دعا می کنم به دل دو تاتون آرامش برگرده، خواهش می کنم آنالی نفهمه اومدی نمی خوام...

رادوین حرف نسرين خانوم را قطع کرد و با اطمینان و محکم گفت:

-می فهمم چی می گید خودمم قصد نداشتم خودم رو نشونش بدم، نمی خوام یک درصد امیدوارش کنم.

-ممنونم که درکم می کنی من یک مادرم پسر، هیچ وقت بد دخترم رو نمی خوام.

خواهش می کنم دیگه از دورم حواست بهش نباشه، می فهمم نمی تونی اما باور کن این جوری واسه خودتم خوبه من دیگه برم آنلی تنهاست با اجازه...

هنوز هم باورش نمی شد رادوین برای همیشه از زندگی اش رفته بود.

صدای سپهر از داخل سالن اعصابش را بیشتر بهم ریخت فقط وجود نحس او را کم داشت تا روز نحسش کامل شود، روی تخت دراز کشید و خودش را به خواب زد.

با باز شدن در اتاق هم تکان نخورد.

-آنا خوابی؟ آنا پاشو کارت دارم.

-می خوام استراحت کنم سپهر

سپهر به سختی تن صدایش را کنترل کرد که بیرون نرود.

-غلط کردی که می خوابی بخوابی، امروز کجا بودی با توام؟

-پیش دوستم بودم، چی می گی اصلا دلم خواست برم هنوز خونه بابامم اختیارم دستشه.

-د خودم همچین زبونت رو کوتاه کنم که دیگه این جوری بلبلی نکنی.

آنلی با دستش به سمت در اتاق اشاره کرد.

-بیرون سپهر اعصابم دیگه نمی کشه، وقت مناسبی رو واسه دهن به دهن گذاشتن باهام انتخاب نکردی.

ادکلن روی میز توالت که به سمت دیوار پرت شد، از ترس توی تخت فرو رفت اما خودش را نباخت.

-چته وحشی باز رم کردی؟ برو بیرون از اتاقم همین حالا.

-من که می دونم تو سرت به یک آخوری بنده که این قدر واسم ناز میاری، وقتی سر از کارت در آوردم اون وقت می فهمی دختره ی بیشعور،

بگو ببینم ظهر از کجا می اومدی؟ چرا به من نگفتی از خونه رفتی بیرون ها؟

-به تو چه کجا بودم دلم نمی خواست ازت اجازه بگیرم مگه کی هستی، اصلا من تو رو آدم حسابت نمی کنم.

با حمله ور شدن سپهر به سمتش جیغ خفه ای کشید و گوشه ی تخت نشست.

دستانش را حفاظ سر و صورتش کرد اما سپهر وحشی شده بود دستانش را دور گلوی آنلی فشار می داد و تند تند فحش و ناسزا بارش می کرد، رنگ آنا رو به کبودی بود، با جیغ خواهرش که وسط در بند اتاق ایستاده بود دستان سپهر از دور گردنش باز شد.

آنلی به سرفه افتاده بود و خس خس می کرد.

سپهر تمام دق و دلی اش را سر آناهید خالی کرد.

-تو چرا بدون اجازه اومدی تو اتاق ها؟

آناهید با عصبانیت و حرص جوابش را داد.

-اتاق خواهرمه

بعد هم دوید به سمت آشپزخانه تا مادرش را صدا بزند.

سپهر همین که به سمت آنلی چرخید متوجه شد از حال رفته.

از اتاق خارج شد و مادر آنلی را صدا کرد.

– مامان مامان کجایید حال آنا خوب نیست باید ببریمش بیمارستان.

مادرش سراسیمه از آشپزخانه بیرون آمد و دو دستی توی صورتش کوبید.

– خدا مرگم بده چی شده، باز دعواتون شد؟

– نه باور کنید فقط داشتیم حرف می زدیم.

آناهیید وسط حرفش پرید.

– دروغ نگو داشتی آبجی مو خفه می کردی خودم دیدم.

سپهر درمانده نگاهی به مادر آنلی انداخت.

– بچه ست اشتباهی دیده همچین چیزی نبوده، حالا بهتره زودتر بریم بیمارستان.

عجله کنید...

سپهر با تعجب به دهان دکتر نگاه می کرد، افت فشار شدید و از حال رفتنش به خاطر خوردن دارویی بود که هنوز

متوجه نشده بودن چه نوع دارویی است.

اما دکتر با اطمینان می گفت که بیمار قصد خودکشی داشته.

آناهیید گوشه ای نشسته بود و گریه می کرد تلفن مادرش را برداشت و به سمت حیاط بیمارستان رفت.

شماره ی رادوین را حفظ بود بدون معطلی شماره گرفت.

(رادوین)

بین خواب و بیداری تلفنش را جواب داد .

-بفرمایید

-الو آقا رادوین آناییدم

خواب کلا از سرش پرید روی تخت نشست.

-آناهیید تویی چی شده اتفاقی افتاده؟

هقی زد و زبانش را گاز گرفت.

-آنلی خودکشی کرده آوردیمش بیمارستان.

-چی، چیکار کرده؟

-تو رو خدا بیاید بیمارستان آنلی به هوش بیاد سپهر می کشش، تو خونه داشت خفه اش می کرد.

-چی داری می گی آنایید؟ خیل خب من الان خودم رو می رسونم اون جا، فقط بگو ببینم کسی که نفهمیده به من زنگ زدی ؟

-نه هیچ کس نفهمید حواسم بود.

رادوین سریع همان تی شرتش را پوشید و عجله ای کت سرمه اش را برداشت و از پله ها دوید.

دستش به در ورودی نرسیده بود که صدای مادرش را شنید:

-کجا رادوین؟ سر دردت خوب شده باز داری می ری بیرون.

-یک اتفاقی افتاده مجبورم برم ناهار منتظرم نباشید.

به سرعت خودش را به بیمارستان رساند تازه به خودش آمد زیر لب به خودش گفت:

-آخه مرد حسابی الان می خوام بری داخل بگی چیکارشی؟ فقط کافیه حاجی ببینم.

حالا که تا اینجا اومدم یک سر وگوشی آب می دم بر می گردم.

به سمت پذیرش رفت، پرستار با دیدنش لبخندی زد.

-بخشید بیماری به نام آنالی رادمهر اینجا بستری شده؟

-بله همون دختری که روی دستای نامزدش بود، انگار خودکشی کرده ولی خدا روشکر حالش خوبه داروهای که

خورده خیلی دُر بالایی نداشتن، شما چه نسبتی دارید با ایشون؟

ماند چه جوابی بدهد

-هیچی... یعنی برادرشم با خانواده قهرم لطفا به کسی نگید.

آرام به سمت اتاقی که پرستار اشاره کرده بود نزدیک شد، آنایید تنها روی صندلی ها نشسته بود با دیدن رادوین به سمتش آمد.

-سلام

-چرا اومدی سمتم، کسی نبینت، بقیه کجان چرا تنهایی؟

-مامان و سپهر رفتن تو اتاق

- حال آنا خوبه؟

- دکترش که می گفت خوبه، می خوایی به یک بهانه ای سپهرو بکشم بیرون، بری باهاش حرف بزنی؟

- نه نمی خواد هیچی بهش نگو که من اومدم نمی خوام بفهمه.

عقب عقب از بخش خارج شد تحمل این که یک لحظه بماند را نداشت.

با رفتن مادر آنلی قامت شهرام را از دور دید بلند شد و به سمتش رفت.

-سلام بریم چیز خاصی نیست، خانوادش هستن

شهرام نمایشی دهانش را تا آخرین حد ممکن باز کرد.

-از کی تا حالا آقای عاشق پیشه بی خیال شدن.

رادوین زیر چانه ی شهرام کوبید

-ببند پیشه نره، بریم شهرام حوصله ندارم.

-دیدم مادر آنلی پیشت بود چی می گفت؟

-گفت برم و خودمو جلوی چشم آنلی آفتابی نکنم.

-خب پس بیا بریم پشت ابرا آفتابی نشو.

کلافه دستی میان موهایش کشید و سیگارش را در آورد.

-همه چیز رو بگیر به مسخره بازی خب؟

-توام همش این زهر ماری رو بگیر دستت خب؟

-ریه های خودمه می خوام داغونشون کنم، راه بیوفت بریم حوصله ندارم

- پس چرا منو کشوندی اینجا؟

رادوین شانه هایش را بالا انداخت.

- نمی دونم خودمم اون موقع اصلا تو حال خوبی نبودم.

شهرام سری از روی تاسف تکان داد و پشت سر رادوین راه افتاد.

(آنالی)

- مامان جان می خوام تنها باشم لطفا برید خونه.

مادرش از روی شالش دستی به سر دخترش کشید.

- چرا این قدر لج می کنی آخه من باید پیشت بمونم، خودتم بکشی نمی رم.

آنلی ملافه را عصبی روی سرش کشید و گفت:

- پس لطفا به داماد عزیزت بگو بره گم شه، نمی تونم تحملش کنم.

حاجی که تا الآن ساکت بود لاله الا الله گفت و ادامه داد:

- بفرما خانوم تحویل بگیر اون قدر که نی نی به لا لاش گذاشتی ببین برای شوهرش چی می گه؟

آنلی پوزخند صدا داری زد و نگاهش را چپکی روی سپهر انداخت.

- هه شوهر؟ کدوم شوهر من که شوهری نمی بینم؟!

فقط یک دردسر اضافی واسه زندگیمه که همین چند ساعت پیش، چنان گردمو گرفته بود که به لطفش داشتم ریق رحمت رو سر می کشیدم.

سپهر دستپاچه گلویی صاف کرد.

—حاجی باور بفرماید داره دروغ می گه آخه مگه من دیوانه ام، بخوام گردنش رو فشار بدم؟
آنلی داد بلندی کشید.

—خوبه آناهیید هم شاهده اگه نرسیده بود خفه ام کرده بودی.

سپهر با همان زبان چرب و نرمش همراه با آرامش ساختگی رو به حاجی گفت:

—حاجی شما حرفش رو باور می کنید؟ آخه مگه من جانی ام؟

شالش را به ضرب از دور گردنش باز کرد و نشان پدرش داد و مخاطبش سپهر بود.

—از جانی ام بدتری پس این کبودی ها رد دستای تو نیست نه؟

سپهر این بار دیگر حرفی برای گفتن نداشت، از اتاق خارج شد.

(رادوین)

خسته و عصبی در سمت شاگرد را باز کرد و سوییچ را به سمت شهرام پرت کرد.

—تو بشین اصلا اعصاب رانندگی ندارم

—چشم ریئس شما جون بخواه، کیه که بده؟

-مزه نریز خواهش می کنم راه بیوفت.

بین راه چشمانش را روی هم گذاشت تا کمی حالش سرجا بیاید.

مزخرف ترین روز زندگی اش بود از این بدتر نمی شد.

-شهرام منو ببر خونه ی تنهایی هام می خوام یکم آرامش بگیرم.

شهرام به سمتش چرخید

-اون جا چرا پس منم می آم

هینی که سیگارش را بین لبانش قرار می داد گفت:

-نه می خوام تنها باشم

-بر شیطان حروم زاده لعنت، باز این زهرماری رو آورد جلو چشمم.

- بی خیال دیگه

-ما که هرچی گفتیم جناب عالی گفתי بی خیار، آخه بی خیار که سالاد درست نمی شه؟ می شه؟

رادوین که خنده اش گرفته بود، لبش را از داخل گاز گرفت و جدی به شهرام نگاه کرد.

شهرام با نگاه رادوین حساب کار دستش آمد و دو دستش را محکم روی دهانش زد و گفت:

-اقا من دیگه ساکت.

رادوین پک عمیقی از سیگارش گرفت و دودش را از درز پنجره بیرون فرستاد.

-تو ساکت بشی من خودم به شخصه نصف مشهد رو شیرینی می دم.

شهرام دنده را عوض کرد و مظلومانه پرسید.

-پس نصف دیگه چی؟

-بیا نگفتم ساکت بشو نیستی.

تا رسیدن به مقصد هیچ کدام حرفی نزدند هر کدام در دنیای خود غرق بودند.

-رسیدیم ریئس دستور چیه؟

رادوین دستیگره در را گرفت و پیاده شد سرش را داخل ماشین آورد.

-ماشینم رو ببر با خودت من چندساعتی تنها باشم، اعصاب سگیم بیاد سرجاش بهت زنگ می زنم بریم انبار.

شهرام به نشانه ی خداحافظی دو انگشتش را روی پیشانی زد و کوچه را دور زد...

رادوین خسته تر از ظهر وارد خانه شد، خانه ای که روزی قرار بود با آنایش زندگی مشترک شان را شروع کنند.

خانه ای که آنا حتی مدل چیدمانش را هم برنامه ریزی کرده بود.

هیچ کجا نمی توانست آرام باشد، تنها جایی که کمی آرامش می کرد همین جا بود.

یادش آمد نمازش را نخوانده بی معطلی وضویش را گرفت و رو به قبله قامت بست.

نمازش که تمام شد دستانش را روبه بالا گرفت وبا صدای بغض آلود گفت:

-آس کریم می دونم هوامو داری، خودت عاقبت همه مونو ختم به خیر کن.

قهوه جوش را روشن کرد و روی تنها کاناپه ی گوشه ی پذیرایی دراز کشید تا حاضر شدن قهوه اش کمی چشمانش را روی هم قرار داد.

”تا شب دنبال داروی کم یاب دخترک بود، با بدبختی توانسته بود دارو را پیدا کند.

خودش هم نمی دانست چرا تا این حد تلاش داشت، برای پیدا کردن دارو.

موبایلش را در آورد، هیچ تماسی از دختر نداشت.

واقعا بی خیال شده بود و دارو را نمی خواست که زنگ نزده بود؟

چشمش روی صفحه موبایلش بود که داخل دستش لرزید و پیامکی برایش آمد.

با باز کردن پیام مطمئن شد از طرف همان دختر است.

(سلام ببخشید که مزاحم شدم من همون دختری ام که صبح قول دادید دارو پیدا کنید، شرایط تماس گرفتن نداشتم دارو پیدا شد؟)

شماره دخترک را گرفت که بعد از دو بوق رد تماس شد، شروع کرد جواب دادن پیامکش:

(بله پیدا کردم کجا به دستتون برسونم؟)

(فردا صبح با شما تماس می گیرم ممنونم...)

صبح با تماس دختر از خواب بیدار شد.

-سلام خانوم منتظر تماشای بوم بفرمایید دارو رو کجا به دستتون برسونه؟

-زحمتتون میشه می تونید بیایید خیابان کلاه دوز؟

-بله شرکت خیلی به این خیابان نزدیکه، تا نیم ساعت دیگه میرسم.

دخترک گفته بود اول خیابان بایستد، ماشین را زیر سایه درخت پارک کرد و منتظر شد.

با نزدیک شدن دخترک از ماشین پیاده شد و دستی روی موهایش کشید، ناخودآگاه یقه کتش را مرتب کرد، ماشین را دور زد و کنار پیاده رو ایستاد.

دخترک سر به زیر با گونه های سرخ شده مقابلش ایستاد.

-سلام آقا ممنونم زحمتتون شد.

رادوین لبخندی زد.

-این قدر نگید آقا، محتشم هستم، رادوین محتشم.

پلاستیک دارو را سمتش گرفت.

بفرمایید این هم دارویی که می خواستید.

-ممنونم واقعا آقای محتشم این لطف تون رو فراموش نمی کنم.

-بفرماید برسونهتون

-وای نه تا همین جا هم خیلی زحمتتون دادم، مبلغ دارو رو بفرمایید؟

-مهم نیست ولی باید قول بدید باز هم دارویی لازم داشتید بهم زنگ بزنید به عنوان یکی که می خواد به یک بیمار کمک کنه....

دخترک لب چادرش را زیر دستش جمع کرد.

- یک دنیا ممنون با اجازه.

با دور شدن دختر تازه به خودش آمد، چرا احساس گرمایی شدید می کرد؟ انگار دلش می خواست بیشتر با دختر سر به زیر و مظلومی که حتی اسمش را هم نمی دانست آشنا شود.

نا محسوس تعقیبش کرد.

سوار تاکسی شد و تقریبا به منطقه ی وسط شهر رسید، انگار خانه ی دوستش اینجا بود.

مقابل خانه ی ویلایی ایستاد و با باز شدن در، صدای ذوق دختری را شنید.

-وای آنا باورم نمی شه پیداشون کردی؟

با بسته شدن در خانه دیگر ادامه ی مکالمه ی دو دختر را نشنید.

همین یک جمله کافی بود تا اسم دختر را بفهمد.

زیر لب نامش را زمزمه کرد آنا..."

با صدای قوه جوش از دنیایی شیرین گذشته اش به خانه ی بهم ریخته اش پرت شد.

از روی کاناپه بلند شد و لیوانی قهوه غلیظ و تلخ برای خودش ریخت.

فنجان قهوه را مقابل صورتش گرفت، عطر مطبوع قهوه را با تمام قوا نفس کشید.

سیگارش در زیر سیگاری در حال سوختن بود، خسته بود دیگر حتی حوصله ی کشیدن سیگار را هم نداشت.

با یک حرکت در زیر سیگاری لهش کرد.

قهوه اش را تلخ تلخ چشید، مزه ی تلخی اش چقدر شبیه زندگی اش بود!

همان قدر تلخ و گس...

با صدای تلفن اش فنجان قهوه را روی میز گذاشت.

-جانم شهرام؟

-سلام بهتر شدی نگران بود.

-آره سردردم آروم شده، می خوام برم خونه انبار رو بذار واسه فردا.

-باشه مسئله ای نیست، میام دنبالت یادت که نرفته ماشینت دست منه!

-لازم نیست خودم میرم تاکسی می گیرم.

-آخه...

-آخ نداره دیگه، این همه راه بیایی منو ببری خونه، مگه راننده شخصی استخدام کردم؟

-ما مخلصیم راننده که جای خود داره.

-شیرین عسل، این شیرین زبونی ها رو واسه بابام انجام بدی، دو روزه منو شوت می کنه خونه؛ تو رو می ذاره همه کاره ی شرکت.

صدای خنده ی شهرام توی گوشش پیچید.

-نه قربون دستت، همین کاریم که داده پشیمون نشه ما به همین راضی ایم.

-کاری نداری من دیگه برم، مامان صد بار زنگ زده روی گوشیم.

-نه قربانت برو داداش فردا صبح یادت نشه، انبار کلی کار داریم.

-باشه نگران نباش خداحافظ

کتش را از روی کاناپه برداشت و از خانه بیرون زد.

دلش هوای پیاده روی کرده بود.

تا خانه پیاده رفت...

قدم زدن روی آسفالت های این شهر که روزی کنار آنلی قدم زده بود، آرامش می کرد.

کلید را داخل قفل چرخاند و وارد خانه شد.

همین که پایش به وسط سالن رسید صدای مادرش را شنید:

-کجا رفتی ظهر، یهوایی چی شد؟

به سمت مادرش چرخید و لبخندی نمایشی برای فرار از سؤال و جواب های همیشگی مادرش روی لب نشانده.

-سلام چیز خاصی نبود فقط یکی از دوستانم تصادف کرده بود.

مادرش اخمی کرد و زیر لب تو آدم بشو نیستی ای، زمزمه کرد.

-خاله ات اینا دارن میان، برو لباس هاتو عوض کن بیا پایین، باز نچی توی اتاقت مثل دخترهای دم بخت!

رادوین دستش را روی چشمانش گذاشت.

-چشم امر دیگه ای؟ راستی رها اتاقشه؟

-آره نمی دونم توی این اتاقا تون چه خبره، دوتایی تون دل کند نمی شید.

-حتما یک خبرایی هست، مادر من خبر نداری.

مستقیم به سمت اتاق رها رفت با دو تقه وارد اتاقش شد.

رها روی تختش نشسته بود و کتاب درسی اش دستش بود.

-سلام داداشی خوبی؟ ظهر چی شد نگرانم شدم؟

-سلام عزیز داداش، هیچی تو خوبی؟ درس ها چه خبر می خونی؟

رها به کتاب دستش اشاره کرد.

-بله الان داشتم شیمی می خوندم، فردا امتحان دارم.

این سال آخر کی تموم می شه من راحت شم؟

رادوین کنارش روی تخت نشست و دستش را دور گردن رها انداخت.

-تازه دانشگاه شروع می شه راحتی درکار نیست.

خب بگو ببینم، شنیدم مهمونی قراره بری؟

چشمان رها تا آخرین حد گشاد شد.

-شما از کجا فهمیدی، نکنه به موبایلم شنود وصل کردی؟

رادوین سرش را تکانی داد و چشمانش را یک دور تاب داد.

-ای تو همین مایه ها، فقط خواستم بگم اگه خیلی دلت می خواد بری، من می تونم باهات پیام که توی مراسم مختلت تنها نباشی.

رها کتابش را روی زمین انداخت و از گردن رادوین آویزان شد.

-وای مرسی داداشی، مرسی خیلی ماهی عاشقتم.

-گردن مو شکوندی دختر، ولم کن اصلا غلط کردم ای بابا، از دست تو.

رها گونه ی رادوین را محکم بوسید و اخم هایش را در هم کشید؛

-بازم که بوی سیگار می دی داداش، می خوای مامان دوباره بهت گیر بده؟

رادوین به سمت میز توالت رها رفت و ادکلنی برداشت، یک دور با ادکلنش دوش گرفت.

-اینم دواي دردش، مشکلی نیست که!

-ا داداش دوباره ادکلن من چه قدر بگم زنن خب؟ زنونه ست آخه.

-ادکلن نزنم مهمونی م نمی برمت ها

-فقط سو استفاده کن، اصلا شیشه ادکلن رو بردار ببر.

شیشه ی ادکلن را سر جایش قرار داد.

-نچ زنونه ست به کارم نمی آد، بوشم تیز نیست بوی سیگار رو بگیره.

آهان راستی مامان گفت خاله دارن میان، کلی هم غر زد دوتامون حتما پایین باشیم؛ راه فرار ندارم برم لباس عوض کنم.

بعد از گرفتن دوش ده دقیقه ای، تی شرت توسی و شلوار مشکی آدیداسش را پوشید.

به عادت همیشه، نگاهی به صفحه ی موبایلش انداخت، از پله ها پایین رفت.

حین وارد شدن به پذیرایی صدای آیفن هم بلند شد به سمت آیفن رفت و صورت همیشه خندان دختر خاله و خاله اش را دید.

در را باز کرد و منتظر ورودشان شد هم زمان داد زد:

-اهل خونه کجایید؟ خاله اینا رسیدن.

با رسیدن دختر خاله اش لبخندی زد و خوش آمد گفت، دخترک آن قدر پله ها را تند تند آمده بود لپ هایش گل انداخته بود.

رادوین نوک بینی سپیده را فشار داد.

-چه خبر ته بچه جان، نذری که نمی دن این قدر دوییدی؛ سنکوب نکنی خاله ام آرزو به دل بمونه.

سپیده که از دست رادوین عصبی شده بود، چشم غره ای نثارش کرد و با دستش او را کناری زد.

-برو ببینم هیچیم نمی شه، تا حلوای تو رو نخورم.

بعدشم به خاطر خاله جونم سریع دویدم، دلتنگش بودم حسابی.

-اوه اوه شیشه ی غسل، بیا برو از ندیدن خاله ت دق نکنی.

خاله اش جلوی در رسید و دستی به مانتویش کشید:

-چه خبر تونه شما دوتا؟ نرسیده شروع کردید، این بچه س خاله جان این قدر دهن به دهنش نذار.

رادوین دستانش را به نشانه ی تسلیم روی سرش گرفت.

-سلام خاله جون من که به عزیز دُر دونه، ته تغاری شما کاری ندارم؛ خودش شروع می کنه.

خاله اش محکم گونه ی تازه اصلاح شده ی رادوین را بوسید.

-قربون تو خاله جون، خوبی پسر؟ چه عجب ما شما رو خونه دیدیم!

-نگید تو رو خدا، مامان همین جوریش کلی به جونم غر می زنه که چرا خونه کم می مونم.

مادرش خودش را به در رساند.

-چی می گی یک ساعته خواهرم رو دم در نگه داشتی، سر بی درد گیر آوردی؟

با نشستن و شروع شدن حرف ها و در و دل ها چند ساعتی را بدون فکر و خیال بی خودی طی کرد و کلی سر به سر سپیده و رها گذاشت.

روی تختش که دراز کشید شروع به چک کردن اینستاگرامش کرد، پست های آنلی را چک کرد و بدون شب بخیر گوشه ی را زیر بالشت اش انداخت.

چشمانش را روی هم قرار داد.

سیل خاطرات همانند فیلمی پشت سر هم در حال اکران بود، خودش هم نمی دانست ذهنش چه علاقه ای به مرور این روز ها دارد.

خاطراتی که هر بار مانند زرد آبی تلخ تا ته معده و گلویش را می سوزاند.

حالش از سرنوشتی که دیگران، برایش رقم زدند بهم می خورد.

دلش می خواست تمام زندگی اش را توی چمدانی بریزد، و برود جایی که دیگر هیچ کس نتواند به جایش تصمیم بگیرد.

شاید آرام می شد...

(گذشته)

”دو هفته از روزی که آنلی را مقابل خانه ی دوستش پیاده کرده بود می گذشت، آنلی دوباره دارو خواسته بود.

این بار هم برایش پیدا کرد اما به اصرار زیاد آنلی مجبور شد پولش را قبول کند.

با تعقیب و گریز هایش آدرس خانه ی آنلی را هم پیدا کرد و گاه و بی گاه مقابل آپارتمان سفید رنگ شان می ایستاد.

مثل تمام وقت های که خودش هم نمی دانست چرا به این سمت کشیده می شود، مقابل آپارتمان آنلی ایستاده بود که موبایلش زنگ خورد آنلی بود.

—بله

—سلام آقای محتشم می تونم بپرسم شما چرا گاه و بی گاه مقابل خونه ما می ایستید؟

هول شد و با صدای لرزانی ادامه داد:

—قصد مزاحمت نداشتم فقط می خواستم اگه بشه چند لحظه ای وقتتون رو بگیرم، اگه ممکنه؟

—نخیر ممکن نیست بفرمایید آقا

رادوین خیره ی پنجره های آپارتمان شد که مطمئن بود آنلی پشت یکی از آن ها ایستاده و زاغش را چوب می زند.
-خواهش می کنم فقط چند لحظه.

-من دلیل این همه اصرار زیادتون رو متوجه نمی شم، اما بسیار خب سر کوچه منتظرم باشید تا پیام، فقط امیدوارم
کارتون اون قد مهم بوده باشه که من تا سرکوچه پیام!

آنا که خودش را به ماشین رساند با زدن دو تقه به شیشه، رادوین را از رسیدنش با خبر کرد.

خبرنداشت رادوین از صدمتر دور تر دخترک را زیر نظر گرفته.

رادوین کمی شیشه را پایین داد.

-بهتره سوارشید توی ماشین حرف می زنیم!

آنا محکم و سرد جوابش را داد.

-نمی تونم سوار ماشین هرغریبه ای، اونم بی دلیل بشم.

دفعه های پیش هم فقط بخاطر کمک به دوستم بوده.

رادوین از این همه صراحت کلام آنلی جا خورد اما قافیه را نباخت:

-میل خودتونه پس اگه کسی متوجه شد دارید با یک غریبه توی محلتون حرف می زنید، اخیانا واستون بد نمیشه؟

آنا با این حرف رادوین با استرس، انتهای کوچه را نگاه کرد و سوار ماشین رادوین شد؛ چشمان رنگ شیش را در
حدقه چرخاند و گفت:

-فکر نکنید دلم واستون سوخت که سوار شدم، فقط بخاطر حفظ آبروم بود. حالا هم زودتر حرف هاتون رو بزنید
کلاسم دیر میشه.

رادوین خونسرد ماشین را روشن کرد و کوچه را دور زد و به سمت خیابان اصلی راند.

-نمی‌خوایید حرف بزنید؟ لطفاً نگه دارید من پیاده بشم، اصلاً وقت دور دور زدن با یک غریبه رو ندارم.

رادوین از این همه جدیت دختر خنده اش گرفته بود، ماشین را کنار خیابان پارک کرد و برای فرار نکردن آنلی تا پایان حرفهایش قفل مرکزی ماشین را فعال کرد.

صدای داد آنلی با این کارش بلند شد.

-چی کار می‌کنی چرا درو قفل کردیهی با توام چی از جونم می‌خوای؟ باز کن این در لامصب رو.

رادوین وقتی دست و پا زدن های آنا را دید کمی خودش را به سمتش خم کرد.

-هی...هی آروم باش، کاری باهات ندارم چرا دیونه بازی درمیزی.

فقط خواستم حرف بزنیم درو قفل کردم فقط به این خاطر که وسط حرف هام نزنی بیرون.

خواهش می‌کنم آروم باش الان مردم متوجه می‌شن، آخه توی خیابون به این شلوغی می‌خوام چه بلایی سرت در بیارم، اونم تو روز روشن؟

آنلی با شنیدن حرف رادوین دوباره داد کشید.

-خیلی وقیحی، درو باز کن می‌خوام پیاده شم.

رادوین از صدای جیغ جیغ آنلی دستش را روی گوشش نگه داشت.

-تو رو خدا این قدر جیغ نزن، باشه باز می‌کنم؛ اما قول بده حرف هامو گوش میدی.

اصلا چرا قول؟ کیف تو میدی دستم این جوری نمی تونی بزنی بری.

آنلی کلافه کیفش را به سینه ی رادوین کوبید و دوباره داد زد:

-حالا باز کن این در لعنتی رو، باز کن بهت می گم.

رادوین بدون معطلی در ماشین را باز کرد و آنلی هم متقابلا از تقلا و تکاپو افتاد.

رادوین نفس عمیقی کشید و با صدا خندید.

-اووووف عجب وله وله ای هستی ها، ماشینم عین گهواره داشت تکنون می خورد.

پنج دقیقه دیگه ادامه می دادی مطمئنم در ماشینم کنده می شد.

آنلی که از خونسردی و مسخره بازی رادوین لجش گرفته بود ناخودآگاه دهانی برای رادوین کج کرد و گفت:

-ماشینم ماشینم، کی گفت بزور دختر مردمو سوار کنی که در ماشینت بشکنه؟

رادوین این دفعه با صدای بلند تری خندید و صدای شلیک خنده اش تمام فضای کوچک ماشین را پر کرد، دستانش را نمایشی روی سرش قرار داد و به صورت تسلیم با نگاهی مظلوم به آنا خیره شد.

-من تسلیم حالا گوش میدی حرف بزnm یا می خوای بازم جفتک بندازی؟

خواستم باهات حرف بزnm بگم که...یعنی چه طور یگم...اصلا نمی دونم باید چی بگم؟

ناگهان به سمت آنلی چرخید و نگاهش را روی صورتش قفل کرد.

-آهان بی رودبایستی، خیلی ازت خوشم اومده، می خوام که بیشتر آشنا بشیم.

صورت آنلی سرخ سرخ شد، زبانش بند آمده بود چه جوابی بدهد به این همه پرویی.

-خیلی بهت رو دادم پرو شدی.

رادوین وسط حرفش پرید

-هی...هی قول دادی بذاری حرفم تموم بشه بعدش قضاوت کنی، بابا من قصدم خیره بخدا واسه ازدواج گفتم نه دوستی الکی، من اصلا اهل دوستی نیستم.

-هیچ وقتم دوست دختر نداشتم اصلا امر کنی فردا صبح با گل و شیرینی میام خواستگاری.

-هیچ دلم نمی خواد بیایی خواستگاری حالا هم اگه اراجیفتم تموم شد کیف م رو بده می خوام برم.

رادوین دستی میان موهایش کشید و دوباره آرام تر از قبل ادامه داد:

-یعنی حاضر نیستی یک فرصت کوچیک بهم بدی، تا خودم رو بهت ثابت کنم؟

بابا چقد سمجی آخه.

آنالی همان طور که کیفش را از میان دستان رادوین می کشید با لحنی جدی و تهدید آمیز جوابش را داد:

-دیگه هیچ وقت دور و برم نبینمت. اشتباه از من بود که بهت اعتماد کردم و خواستم کمکم کنی اگه فقط یک بار دیگه شمارت روی موبایلم بیوفته، مطمئن باش به پدرم می گم تا حسابی عشق و عاشقی از سرت بیوفته...

با کوبیده شدن در ماشینش رادوین تکانی خورد و به خودش آمد، شاید واقعا تند رفته بود، و نباید خواسته اش را این قدر صریح عنوان می کرد.

خودش هم می دانست الان بدون شناخت قصد ازدواج ندارد فقط می خواست کمی بیشتر با او آشنا شود.

با تابش نور خورشید وسط اتاق چشمانش را باز کرد.

تا چشمش به عقربه های ساعت روی دیوار افتاد درجا روی تخت نشست.

محکم روی پیشانی اش کوبید.

-وای خدا دیرشد بابا امروز حسابمو می رسه، با این شرکت رفتن ام.

آبی به دست و صورتش زد و دستی میان موهای بهم ریخته اش کشید، دم دست ترین پیراهن وشلوارش را پوشید و کتش را روی دستش انداخت.

دستش به دستگیره در نرسیده بود که باصدای رها برگشت.

-داداشی بخدا دیرم شده، خانوم ناظمم می کشتم؛ تو رو خدا ببر منو.

کلافه کتش را یک وری روی شانه اش انداخت.

-وای رها آژانس بگیر، باورکن شهرام انبار منتظره درضمن ماشینم دست شهرامه، خودمم قراره با تاکسی برم.

رها طبق معمول از گردن رادوین آویزان شد.

-داداش بخدا ناظمم امروز یا از انضباطم کم می کنه، یا اخراجم می کنه جون رها اول منو ببر.

-از دست تو، ظهر جواب بابا رو خودت میدی دیر برسم انبار.

-قربونت بشم داداشی، تو فقط منو برسون دهن ناظمم بسته بشه خودم نوکرتم اصلا میام انبار کمکت.

رادوین همان طور که به سمت حیاط می رفت گفت:

-تو کار درست نکن، نمی خواد کاری از پیش ببری، تا پنج دقیقه دیگه آژانس می رسه دم در نبودی میرم شکایت نکنی.

ماشین که دم مدرسه توقف کرد همراه رها پیاده شد.

-آقا لطفا چند دقیقه صبر کنید الان بر می گردم.

راننده که سر صبح اخلاقش سرجا نبود رو ترش کرد و جواب داد:

-ای بابا...چرا همون اول نگفتی، دوتا مسیر داری؟ نرخش فرق داره ها نگی نگفتم!

-کی از پولش حرف زد شما صبر کن بر می گردم.

وارد حیاط مدرسه که شدند عده ای دختر پراکنده به چشم می خورد.

-دوستان که هنوز بیرونن، زنگ نخورده منو کشوندی مدرسه ت رها؟

-داداش بخدا اینا بچه های کلاس ما نیستن، بیا بریم دفتر تو رو خدا.

نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و یقه ی کتش را مرتب کرد.

وارد دفتر که شدند خانومی میان سال از بالای عینک نگاهی به هردو نفرشان انداخت و اخم هایش را در هم کشید.

-محشتم این چه وقته اومدنه؟ نیم ساعته زنگ خورده!

رادوین قبل از این که رها دفاعی از خود کند جواب ناظم را داد:

-شرمنده م خانوم محترم تقصیر من شد که رها دیر رسید، سر راه رسوندنش به مدرسه تصادف کردم این شد که یکم دیر شد!

ناظم نگاه متعجبی به رادوین انداخت.

-شما چه نسبتی با خانوم محترم دارید؟

رادوین هین این که کارت شناسایی اش را از داخل کیفش در می آورد جواب داد:

-جسارت بنده رو ببخشید، خودمو معرفی نکردم من رادوین محشتم هستم برادر رها جان، این هم کارت شناسایی م ملاحظه فرمایید.

ناظم با دیدن کارت رادوین اجازه ی رفتن به سرکلاس را به رها داد.

رها طبق عادت همیشگی از گردن رادوین آویزان شد و گونه اش را بوسید.

-وای داداشی عاشقتم مرسی.

رادوین صورتش را پاک کرد و صورتش را در هم کشید.

-اه دختر چیکار می کنی؟ تف ایتم کردی، دیرم شده ولم کن.

به سمت خروجی سالن که می رفت دخترهای وسط حیاط با شیطنت نگاهش می کردند، سری از روی تاسف تکان داد و به سرعت خودش را به راننده ماشین بداخلاق رساند:

-آقا شرمنده همین خیابانو مستقیم برید، می گم کجا پیاده می شم.

جلوی انبار که رسید شهرام منتظرش بود.

-سلام شرمنده شهرام دیر شد.

شهرام درحالی که دست رادوین را میان انگشتانش می فشرد لبخندی زد:

-رئیس شما صاحب اختیاری، اصلا نیا کی جرات داره نفس بکشه؟

-مزه نریز زود باش بریم انبار تا لیست برداری کنیم شب شده.

سه چهار ساعتی را درگیر لیست کردن دارو ها بود.

گردنش خشک شده بود، آن قدر روی کاغذ ها و لب تاب خم بود.

با صدای شهرام پشتش را به صندلی تیکه داد.

کش و قوسی به بدن خشک شده اش داد، همانند چوب خشک روی صندلی چسبیده بود.

-خدا بخواد این قسمتم تموم شد، می گم یه ده دقیقه ای استراحت کن، خشک شدی اون قدر من گفتم تو یاد داشت کردی و چک کردی؛ دوباره برگردیم سرکار.

رادوین هم زمان سیگارش را از داخل جعبه طلایی اش درمی آورد و گوشه ی لبش گذاشت از پشت میز بلند شد و به سمت خروجی رفت:

-یک بار توی عمرت حرف درست رو زدی، من می رم بیرون این جا بکشم به قول تو داروها فاسد می شن.

-اونی که فاسد می شه ریه های بیچاره و بی زبون خودته طفلک ها زبون داشتن داد می زدن از دست تو.

رادوین بدون توجه به حرف های همیشگی شهرام دنبال فندکش می گشت که یادش آمد داخل داشتبورد ماشین مانده، مسیرش را به سمت ماشین کج کرد.

- اهل خونه، کسی منزل نیست؟ شاهزاده رها وارد می شود!

چند دقیقه نگذشت که در اتاق رادوین باز شد.

-سلام داداش جون خودم، ظهر بخیر.

تا چشمش به سر و وضع رادوین افتاد جیغی کشید و دستش را روی دهانش گذاش.

-هیی خاک به سرم چرا لباست پاره ست، لبت چرا خونی شده، دعوا کردی؟

رادوین تمام خشونتش را سر رها خالی کرد.

-تو چرا یاد نمی گیری که در بزنی رها دیونم کردی.

رها خجالت زده به سمت رادوین رفت.

-ببخشید داداشی، چی شده نصف عمرم کردم؟

رادوین کلافه روی تخت نشست.

-هیچی نشده، تصادف کردم برو تو اتاقت لطفا.

رها کنجکاوانه زخم صورت رادوین را نگاه می کرد.

-دروغ نگو داداش کسی با تصادف یفه پیراهنش جر نمی خوره، حالا پاشو لباستو عوض کن؛ منو می تونی بیچونی

ولی مامان این ریختی ببینت تا قیامه قیامت ولت نمی کنه، تا بفهمه چی شده!

رادوین بی حوصله به سمت حمام رفت با همان لباس ها زیر دوش آب یخ ایستاد اما از التهاب بدنش کم نشد.

در حال آتش گرفتن بود و قلبش تند تند به دیواره ی سینه اش می کوبید.

بعد از دقایقی لباس های خیس آبش را در آورد و حوله اش را دورش کشید، از کشوی اول میز قرص مسکنی برداشت و بدون آب قورتش داد.

نگاهی در آینه به قیافه اش انداخت، کنار لبش کمی ورم کرده و خون مُرده شده بود.

تنها شانس می که آورده بود ریش های نا مرتبش بود تا زخم لبش را پنهان کند، والا مادرش آنقدر سیم جین اش می کرد تا به حقیقت برسد.

تی شرت و شلوار کی پوشید و روی تخت دراز کشید که دوباره رها در نزده وارد اتاقش شد:

-داداشی، یادت که نشده مهمونی دوستم امشب قول دادی بهم بریم؟

رادوین شقیقه هایش را محکم فشار داد.

- آره یکم حالم بهتر بشه ساعت ۸ حاضر باش، الان ساعت چنده؟

رها نگاهی به ساعت مربعی قهوه ای رنگ اتاق رادوین انداخت.

-الان ساعت سه، وقت داری می تونی یکم بخوابی.

من برم لباس های پاره تو سر به نیست کنم تا مامان نرسیده.

از این همه فهمیدگی خواهرش دلش آرام گرفت، کی این قدر بزرگ و خانوم شده بود که فضولی بی خود نکرد، تازه می خواست برای پیشگیری از دعوای مادرش لباسش را هم جمع کند.

لبخندی زد و پتو را روی خودش کشید، چشمانش را بست تا شاید اعصابش آرام شود به رها قول داده بود باید می رفت.

دستش روی دستگیره در بود که کسی روی شانه اش زد، همین که چرخید، چشمش روی صورت کریه سپهر قفل شد:

—به به شازده!

رادوین خودش را به کوچه علی چپ زد:

—شما؟

سپهر یک تای ابرویش را بالا انداخت.

—شناختی؟ دزد ناموس!

رادوین عصبی توی صورت شهرام داد زد.

—حرف دهند رو بفهم، چی داری می گی؟

—حقیقت رو می گم، مگه تو رادوین محتشم نیستی؟ همون که زن منو هوایی کرده؟

رادوین آرام تخت سینه ی سپهر زد.

—راتو بکش برو اشتباه گرفتی.

از کنار سپهر رد شد که سپهر یقه اش را گرفت.

—هی کجا راهتو می کشی و میری، تازه پیدات کردم بی شرف.

هیکل رادوین از سپهر درشت تر بود، با یک دست او را به عقب هل داد که باعث شد تعادلش را از دست بدهد و روی زمین بیوفتن، همان موقع ماشینی جلوی ماشینش ایستاد و آنالی هراسان به سمت شان دوید.

چشمان رادوین روی آنالی قفل شد و حواسش از سپهر پرت که مشتی توی

توی صورتش فرود اومد.

-آشغال عوضی، کجا رو داری نگاه می کنی؟

دخترک ترسیده لباس سپهر را می کشید.

-ولش کن سپهر، کشتیش ولش کن اشتباه گرفتی من اصلا...

حرفش تمام نشده بود که تو دهنی محکمی از سپهر خورد.

-دهنتو ببند آنا، حق تو رم می دارم کف دستت، فعلا نوبت این بچه ژینگوله.

رادوین با زدن لگدی در شکم سپهر به جانب آنایش رفت:

-فکر کردی دستتو روی ضعیف از خودت بلند کنی مردی؟ عوضی از دماغش داره خون میاد چی کارش کردی؟

-به تو ربطی نداره، زنمه اختیارشو دارم. اون قدر می زنمش صدای سگ بده این که چیزی نبود.

فعلا بگو ببینم دور و بر زن من چی کار داری بی ناموس؟

رادوین چشمانش را از روی صورت ترسیده آنالی برداشت و به سمت سپهر رفت.

-راتو بکش برو من با زنت کاری نداشتم و ندارم، حرف دهنتم بفهم که چی می گی والا کل صورتتو میارم پایین.

سپهر یقه ی لباس رادوین را کشید و عربده زد.

-پس دیروز توی بیمارستان چه غلطی می کردی؟ عوضی بی شرف.

آنالی به سرعت به سمت ورودی انبار دوید و دنبال شهرام گشت.

-آقا شهرام تو رو خدا بیا بید بیرون کشتن همدیگه رو.

شهرام سراسیمه از داخل انبار بیرون اومد.

-چی شده شما این جا...

بادیدن رادوین و سپهر بی معطلی به سمت شان رفت.

رادوین روی تخت سینه ی سپهر نشست و سپهر چاقوی دستش را زیر دست رادوین گرفته بود.

شهرام با دیدن برق چاقو یا علی بلندی گفت و دوید.

رادوین را از روی سینه ی سپهر بلند و پایش را روی چاقو ضامن دار سپهر گذاشت.

-ولش کن رادوین، بیا برو داخل ببینم حرف حسابش چیه؟

رادوین که خون کنار لبش را پاک می کرد، به کاپوت ماشین تیکه داد...

نفس نفس می زد و همانند شیر زخمی چشمانش را روی سپهر قفل کرده بود، صدای گریه های آنلی اعصابش را خورد کرده بود.

سپهر به سمت آنلی حمله کرد تا خفه اش کند، آنلی بی معطلی پشت سر رادوین پناه گرفت، و با دستانش پیراهن رادوین را از پشت کشید.

دستان قدرت مند رادوین که سپهر را به عقب هوول داد، دل دخترک کمی آرام گرفت.

رادوین به سمت آنلی چرخید.

-سوار همین ماشینی که اومدی بشو و برگرد خونه، آنا کارو از این خراب ترش نکن برو.

آنالی دستش را به سمت لب رادوین آورد.

-گوشه ی لب داره خون میاد رادوین لب پاره شده.

رادوین سرش را به سمت سپهر که بین دستان شهرام گیر افتاده بود چرخاند و عصبی لب زد.

-ای بدرک که پاره شده، بهت گفتم برو.

شهرام و کارگراها که سعی در آرام کردن جو داشتند موفق شدند سپهر را به سمت ماشینش هدایت کنند.

سپهر دوباره به سمت آنالی حمله کرد و چادرش را محکم کشید.

-گمشو سوار شو، کمتر دور این بچه قرتی بچرخ معطل چی هستی دیالا...

آنلی ترسیده با پاهایی لرزان و قلبی که همانند گنجشک در سینه اش می تپید به سمت ماشین سپهر رفت.

با دور شدن ماشین سپهر، رادوین به دیوار تیکه زد و آرام بر زمین نشست، گویی پاهایش توان ایستادن نداشت.

زیر لب با حال آشفته ای زمزمه کرد.

-می کشدش، این روانی آنلی رو زنده اش نمی ذاره.

شهرام دستش را روی شانه ی رفیقش گذاشت.

-پاشو رادوین، پاشو بریم داخل سر و وضعت رو ببین پاشو تا بابات نرسیده.

با صدایی خفه و از ته چاه رو به شهرام کرد:

-می رم خونه حالم خوب نیست، فقط شهرام کارگر ها رو بسپار یک کلاغ چهل کلاغ نکنن والا همه شون رو درجا اخراج می کنم اگه بفهمم به گوش بابا چیزی رسونده باشن.

شهرام روی شانه ی رادوین زد.

-برو پسر، خیالت راحت باشه.

می دانست در این ساعت از روز کسی خانه نیست بی معطلی به سمت خانه رفت...

با همان لباس های پاره و خاکی روی تختش دراز کشید و ساعدش را روی چشمانش قرار داد.

اعصابش به قدری خورد بود که دلش می خواست تمام شیشه های اتاق را یک جا خورد کند.

صدای شاد و خندان رها از وسط سالن شنیده می شد.

-اهل خونه، کسی منزل نیست؟ شاهزاده رها وارد می شود!

چند دقیقه نگذشت که در اتاق رادوین باز شد.

-سلام داداش جون خودم، ظهر بخیر.

تا چشمش به سر و وضع رادوین افتاد جیغی کشید و دستش را روی دهانش گذاش.

-هیی خاک به سرم چرا لباست پاره ست، لبت چرا خونی شده، دعوا کردی؟

رادوین تمام خشونتش را سر رها خالی کرد.

-تو چرا یاد نمی گیری که در بزنی رها دیونم کردی.

رها خجالت زده به سمت رادوین رفت.

-ببخشید داداشی، چی شده نصف عمرم کردی؟

رادوین کلافه روی تخت نشست.

-هیچی نشده، تصادف کردم برو تو اتاقت لطفا.

رها کنجکاوانه زخم صورت رادوین را نگاه می کرد.

-دروغ نگو داداش کسی با تصادف یفه پیراهنش جر نمی خوره، حالا پاشو لباستو عوض کن؛ منو می تونی بیچونی ولی مامان این ریختی ببینت تا قیامه قیامت ولت نمی کنه، تا بفهمه چی شده!

رادوین بی حوصله به سمت حمام رفت با همان لباس ها زیر دوش آب یخ ایستاد اما از التهاب بدنش کم نشد.

در حال آتش گرفتن بود و قلبش تند تند به دیواره ی سینه اش می کوبید.

بعد از دقایقی لباس های خیس آبش را در آورد و حوله اش را دورش کشید، از کشوی اول میز قرص مسکنی برداشت و بدون آب قورتش داد.

نگاهی در آینه به قیافه اش انداخت، کنار لبش کمی ورم کرده و خون مُرده شده بود.

تنها شانسی که آورده بود ریش های نا مرتبش بود تا زخم لبش را پنهان کند، والا مادرش آنقدر سیم جین اش می کرد تا به حقیقت برسد.

تی شرت و شلوارکی پوشید و روی تخت دراز کشید که دوباره رها در نزده وارد اتاقش شد:

-داداشی، یادت که نشده مهمونی دوستم امشب قول دادی بهم بریم؟

رادوین شقیقه هایش را محکم فشار داد.

- آره یکم حالم بهتر بشه ساعت ۸ حاضر باش، الان ساعت چنده؟

رها نگاهی به ساعت مربعی قهوه ای رنگ اتاق رادوبن انداخت.

- الان ساعت سه، وقت داری می تونی یکم بخوابی.

من برم لباس های پاره تو سر به نیست کنم تا مامان نرسیده.

از این همه فهمیدگی خواهرش دلش آرام گرفت، کی این قدر بزرگ و خانوم شده بود که فضولی بیخود نکرد، تازه می خواست برای پیشگیری از دعوای مادرش لباسش را هم جمع کند.

لبخندی زد و پتو را روی خودش کشید، چشمانش را بست تا شاید اعصابش آرام شود به رها قول داده بود باید می رفت.

با صدای زنگ تلفنش چشمانش را باز کرد.

برای چند ثانیه همه ی اتاق را تار دید، دستی سریع روی چشمانش کشید و تلفنش را پیدا کرد، با دیدن اسم حاجی روی موبایلش، نا خود آگاه صاف نشست به طوری که تمام ستون فقراتش به درد آمد.

-سلام.....

با مکثی کوتاه صدای پر صلابت و همیشه محکم حاجی در تلفن پیچید:

-علیک سلام پسر، وقت حال و احوال نیست شب ساعت ده مغازه منتظرت هستم، حرف هایی هست که باید بگم.

مانده بود چه جوابی بدهد فقط زبانش چرخید بگوید.

-باشه ۱۰ خدمت می رسم.

دوباره روی تخت ولو شد، سردردش هیچ فرقی نکرده بود.

دستش را چندبار محکم روی پیشانی اش فشار داد و از اتاق بیرون آمد.

با چشمانی نیمه بسته که از شدت درد تار می دید خودش را به آشپزخانه رساند.

کشوی دارو ها را باز کرد و مسکن قوی ای خورد.

کمرش را به کانتیر آشپزخانه تکیه داد و چشمانش را روی هم گذاشت، واقعا روز مزخرفی را شروع کرده بود.

رها را دید که با عجله سمت جا کفشی می رفت و زیر لب غر میزد:

-پس کجاست، چرا پیداش نمی کنم؟ وای دیر شد..

با صدای که بی حوصلگی اش را فریاد می زد به سمت رها چرخید.

-دنبال چی می گردی رها؟ این قدر سر و صدا نکن حوصله ندارم.

-کفش طلایی هام نیست اتاق رو گشتم نبود، امیدم فقط این جا بود وای حالا چی بپوشم؟

دستی به چشمانش کشید، کاش تمام دغدغه هایش مانند رها، گم شدن کفش هایش بود.

-مشکی بپوش، مشکی با هر رنگ لباسی ست میشه، این قدر خودخوری نکن.

رها به حالت متنفر چند دقیقه ایستاد و بعد جیغی خفیف کشید.

-وای آره با سایه مشکی لاک مشکی دستمال گردن مشکی یک ست مشکی طلایی عالی، ممنون داداشی بخاطر

پیشنهادت، توام لطف کن کت شلوار مشکی بپوش با پیراهن عسلی ست شیم.

-باشه اینقدجیغ و داد نکن سرم درد میکنه ساعت هفت حاضر باش که من ده قرار دارم باید حتما برم جایی.

رها چشمی گفت و به سمت اتاقش دوید، رادوین روی کاناپه دراز کشید و دستش را روی چشمانش گذاشت.

صدای مادرش دوباره توی سرش پیچید.

-پسرم اگه خوابت می آد چرا نرفتی توی اتاق؟ وسط پذیرای خوابیدی.

رادوین ساعد دستش را از روی صورتش برداشت.

-خوابم نمیاد مامان، می خوام فوتبال ببینم، شما کی اومدی؟

-تازه رسیدم، از کی تا حالا تلوزیون خاموش با چشم بسته فوتبال می بینن؟ دارم نگران می شم حالت خوبه؟

روی کاناپه نشست و هوفی کلافه کشید.

-خستم مامان امروز کارهای انبار زیاد بود.

برای بحث نکردن بیشتر کنترل را برداشت و روشنش کرد، شبکه ورزش را زد، خدا خدا می کرد فوتبال داشته باشد که بیشتر دروغگو نشود.

صدای مزدک میرزایی باعث شد خیالش راحت شود، فوتبال تکراری بود ولی برای بستن دهن مادرش کافی بود.

چشمش را به صفحه تلوزیون دوخت و به امروز فکر کرد.

نگاهی به صفحه ی خاموش موبایلش انداخت، به احمقانه ترین حالت ممکن منتظر پیام آنلی بود، زنگ بزند بگوید حالش خوب است و نگران نشود.

صفحه ی تلگرامش را چک کرد، آخرین بازدیدش دیشب ساعت ۰۰:۴۶ بود.

دستش روی صفحه ی پروفایل آنلی ثابت ماند تصویری سیاه و متنی سیاه تر(خدایا خودت کاری کن همه ی دخترا خانوم اون خونه ای باشن که مرد اون خونه رو از ته دل دوستش داشته باشن)

عصبی موبایل را پرت کرد روی میز شیشه ای و به سمت اتاقش رفت.

ساعت شیش بود و باید حاضر می شد.

سریعا کت وشلوار سفارش رها را پوشید و دستی به موهایش کشید.

مهمانی به اوج خودش رسیده بود، دخترای هم سن رها وسط می رقصیدن.

چشمان رادوین بین دختران می چرخید، تا بالاخره روی رها ثابت شد. لباسش از تمام دوستانش پوشیده تر بود، حتی روسری کوچکی که به طرز زیبایی روی موهایش قرار داشت، معصومیت چهره اش را از همیشه بیشتر نشان می داد.

چشمانش که رنگ چشمان رادوین بود، حاله ای سایه مشکی زیباترش کرده بود.

دلش برای خواهرش ضعف رفت، از روی کاناپه برخواست و به سمتش رفت دستش را روی کمرش گذاشت و کنار گوشش پچ زد:

-از همه خوشگل تری یکی یک دونه ی داداشی

بچه ها که اکثرا از رابطه ی خواهر برادری شان مطلع نبودن با نگاهی شیطون به هر دو زل زدن.

رادوین بزور جلوی قهقهه اش را گرفت، دختران شیطون در اوج سن بلوغ عجب وروجکهای بودن.

-رها جان کم کم بریم، بهت که گفتم قرار دارم.

رها لب هایش را آویزان کرد و گونه ی رادوین را بوسید.

-چشم داداشی یک ربع دیگه بریم خب؟

رادوین چشمکی به رها زد و کناری ایستاد، سینی دارای شربت هایی بین مهمانان سرو می شد، رها هم لیوانی برداشت تا نزدیک لبانش برد.

رادوین سریع با یک خیز به سمتش رفت و لیوان را گرفت با بوییدن محتوای لیوان و چشیدنش از شربت بودنش مطمئن شد.

چشم غره ای به رها رفت.

-همین جوری بر ندار، اگه الان یک چیزی دیگه بود چی رها؟ یکم دقت کن.

لیوان را دست رها داد.

بخور خدا رو شکر شربته البالو بود.

رها با خنده کنار دوستانش قرار گرفت و با خداحافظی از تک تکشان مانتویش را پوشید و به سمت رادوین رفت.

-بریم داداشی، ممنونم خیلی خوش گذشت امشب عالی بود.

رادوین جوابش را با لبخندی داد و باهم سوار ماشین شدن. ساعت ۹:۴۵ بود و وقتی برای برگرداندن رها نداشت، پس مستقیم به سمت مغازه راند.

مقابل جواهر فروشی رادمهر که ایستاد سمت رها چرخید.

-رها تو ماشین بمون، کارمو انجام بدم بر می گردم.

دستی به کتش کشید و یقه لباسش را مرتب کرد وارد مغازه پدر آنا شد.

-سلام

اخم های حاجی با دیدنش بیشتر در هم گره خورد.

-علیک سلام پسر

رادوین مودبانه دستانش را روی میز شیشه ای در هم حلقه کرد.

-امرتون رو بفرمایید در خدمتم؟

حاجی سرش را به سمت خیابان چرخاند و چشمانش روی رها ثابت ماند.

-هنوز چندماه نشده، جایگزینم آوردی خوبه!

-قضاوت نکن حاجی، خواهرمه رها!

حاجی که حسابی کنف شده بود، خودش را از تک و تا نینداخت.

-به من ربطی نداره چه نسبتی باهات داره، بگو ببینم چرا بی خیال آنلی نمی شی، پسر تو ناموس سرت نمی شه؟ آنلی الان شوهر داره، بفهم.

رادوین اب دهانش را قورت داد و نفسی کشید.

-اگه ناموس سرم نمی شد که دستش رو می گرفتم می بردمش، کسی که ناموس سرش نمی شه شوهرشه، باید می دیدید امروز چه طور جلوی انبار به زنش تهمت زد.

حاجی سرش را به سمت چپ و راستش تکان داد.

-لاله الا الله، پسر من می گم بی خیالش بشو اون وقت تو باز حرف خودت رو می زنی.

تسبیح شاه مقصودش را روی میز گذاشت و از داخل کشو دسته چکش را مقابل رادوین قرار داد.

-بنویس!

چشمان رادوین از تعجب گرد شد.

-چی رو بنویسم؟

-مبلغت رو، چه قدر می خوای که بی خیال آنلی بشی، مگه واسه خاطر همین دنبالش نبودی؟

رگ گردن رادوین از شدت عصبانیت بالا آمده بود، دستانش را روی میز مشت کرد و جوری فشار داد که صدای بدی از میز شیشه ای مقابلش خارج شد.

اگر دست خودش بود این جواهر فروشی را روی سر حاجی خراب می کرد.

-حاجی بفهم داری چی می گی، احترام موی سفیدت رو دارم که هیچی نمی گم، کاش به جای این کارا یکم درباره م تحقیق می کردی، اون وقت می فهمیدی خسرو محتشم کیه و من پسر بزرگ ترین واردکننده دارو به مشهدم کاش می فهمیدی که من قلب آنلی رو می خواستم نه پولش رو.

حاجی با شنیدن جواب رادوین جا خورد، توقع این برخورد را نداشت فکر می کرد مبلغ را بنویسد و بی خیال شود.

-چرا داغ کردی از خداتم باشه ک...

این دفعه صدای رادوین کمی بالا تر رفت.

-از خدام نیست حاجی، این کارتون بدترین توهین بود فکر کردید من کیم؟

-اگه خیلی مردی بی خیالش بشو بذار زندگیش رو بکنه.

-من خیلی وقته بی خیالش شدم ولی باشه حاجی، قسم به جون خودش که هیچی واسم بالاتر از اون نیست، می رم، همین روزا برای همیشه جوری می رم که پاره بشه همین نخ باریکی که بین مونه.

فقط به اون مرتیکه بگو خوشبختش کنه.

مدیونه اگه چیزی براش کم بزاره.

به سمت در مغازه رفت ولی هنوز خالی نشده بود، دستش روی دستیگره در ماند و دوباره چرخید.

-بین نماز شبت برای دل دخترت دعا کن، شاید خدا صداتو شنید و مهر منو از دلش انداخت.

دعا کن سپهر اون قدر خوشبختش کنه که جایی برای فکرکردن به من نمونه؛ درسته یقه نمی بندم و تسبیح دستم نیست ولی من اون بالایی خیلی باهم رفیقیم، مطمئن باشید دیگه سایه منم دور آنلی نمی بینید.

با پاهای لرزانش از مغاره بیرون رفت تمام وجودش در حال متلاشی شدن بود، سوار ماشین که شد سرش را روی فرمان قرار داد.

کی قرار بود این کش مکش ها تمام شود؟

باصدای موبایلش و افتادن نام آنلی تمام حواسش به موبایلش پرت شد. اشکال داشت اگر آخرین بار صدایش را می شنید؟

با زدن دکمه ی سبز جواب داد:

-جانم آنلی خوبی؟

صدای کریه سپهر توی گوشش پیچید.

-همین جوری جانم جانم کردی که دلش بردی، آره خوبه تو بغل شوهرشه، اومده ماه عسل قراره خیلی بهش خوش بگذره.

رادوین با تمام نفرتش داد کشید.

-عوضی چه بلایی سرش آوردی؟ به خدا اگه...

سپهر وسط حرفش پرید.

-اسم خدا رو نیار، بی خود داد و بیداد نکن.

زنمه اختیارش رو دارم.

زنگ زدم بگم دفعه آخرت باشه دور و برش ببینمت والا این دفعه بد می بینی شنوفتی چی گفتم یا جوری دیگه بفهمونم؟

-آنا کجاست پس فطرت چه بلایی سرش آوردی؟

آرام تر ادامه داد

باشه...اصلا هر چی تو بگی باشه، من دیگه کاری بهش ندارم، فقط بگو خوبه بگو که حالش خوبه؟

سپهر با صدای بلند و هستریک وار خندید.

-آره عالیه، اون قدر به شوهرش خوش خدمتی کرده از حال رفته.

فعلا بی هوشه ولی خوب می شه

نگران نباش! قراره بهش بیشتر از اینا خوش بگذره.

با شنیدن جواب سپهر خون در رگ های رادوین یخ بست.

داد بلندی زد و تلفن را محکم به سمت شیشه پرت کرد.

-عوضی... عوضی پست فطرت چی کار کردی، چه بلایی سرش آوردی.

رها با دیدن حال خراب رادوین از ترس در حال سکنه کردن بود.

هیچ وقت تا حالا رادوین را تا این حد بهم ریخته ندیده بود.

با روشن شدن ماشین بیشتر در صندلی فرو رفت، کمی جلو تر تمام رگ های قلب رادوین تیر می کشید.

سریع کنار زد و پیاده شد یقه پیراهنش را باز کرد و کتش را روی صندلی انداخت.

به سختی رو به رها گفت.

-رها یه آب می گیری، اون طرف خیابون سوپره.

رها سریع به سمت سوپر دوید و رادوین سیگاری آتش زد.

از تصور عذابی که آنایش کشیده بود داشت دیوانه می شد، یک های عمیق و پشت همش از سیگار درد قلبش را بیشتر کرد روی کاپوت ماشین ولو شد و چشمانش را بست با صدای رها به سمتش چرخید.

-داداشی بیا آب بخور، نکش این لعنتی رو... تو کی این قدر به این وامونده، وابسته شدی بدش به من ببینم.

سیگار را از بین دستان رادوین بیرون کشید و اب معدنی را روی لب هایش قرارداد.

آرام آرام اشک می ریخت.

-بخور قربونت بشم، بخور داداشی می خوام زنگ بزنم آقا شهرام بیاد خیلی حالت بده چی شده آخه؟

رادوین به سختی لبخندی زد.

-خوبم رها جان، خوبم خواهری نگران نباش، بشین تو ماشین الان می ریم خونه.

اما صورت رنگ پریده و دست مشت شده روی قلبش خلاف حرفش را ثابت می کرد، رها با چشمانی پر اشک به سمت ماشین رفت و موبایل رادوین را برداشت.

رمزش را به لطف فضولی هایش بلد بود بدون مکث روی شماره ی شهرام اوکی کرد و کنار گوشش قرارداد، صدای بوق های آزاد پشت هم برایش طولانی تر از هر زمانی بود.

-جونم رادی بگو؟

با صدای لرزان جواب داد.

-آقا شهرام منم رها، رادوین حالش خرابه، کنار خیابونیم تو رو خدا بیا بید رادوین...

هق هقش اجازه ی ادامه ی حرفش را نداد.

-یا علی چی شده رها درست حرف بزن، رادوین چی شده بگو ببینم مگه مهمونی نبودید چی شد؟

رها به سختی بغضش را قورت داد.

-یک جایی رفتیم بعد مهمونی، یک طلا فروشی سمت خسروی.

بعدش یک نفر بهش زنگ زد، نمی دونم چی گفت ولی رادوین فقط داد می زد آنا رو چیکارش کردی.

آخرم کلی فحش داد به طرف پشت خط، بعدشم حالش خراب شد کنار ماشین روی زمین نشسته تو رو خدا بیایید آقا شهرام من می ترسم رادوین....

-باشه باشه آروم باش فقط آدرس دقیق رو بده الان کجایی؟

-سر باغ ملی پارک کرده، کنار جنت

-اومدم بیست دقیقه دیگه اونجام.

رها کنار رادوین روی زمین نشست.

-داداش زنگ بزنم اورژانس؟ رنگ به رو نداری.

-خوبم رها بی خودی شلوغش نکن، چرا زنگ زدی شهرام من حالم خوبه.

-با این حالت نمی دارم رانندگی کنی بشین تا شهرام برسه.

طولی نکشید که شهرام هم رسید بدو بدو از تاکسی پیاده شد و به سمت شان آمد، رها اشک هایش را پاک کرد و سلام داد، شهرام سری تکان داد و کنار رادوین نشست.

-رادوین چی شده

-هیچی بخدا خوبم رها بی خودی شلوغش کرده.

الان داشتم بلند می شدم بریم تو چرا به حرفش کردی اومدی؟

شهرام دستش را پشت شانه های رادوین گذاشت.

-رنگ به رو نداری مرد حسابی چیشده؟رها می گه طلافروشی بودی. رفتی پیش بابای آنا؟ چی بهت گفت ریختی بهم.

سکوت رادوین را که دید شانه های رادوین را تکان داد.

-باتوام رادوین اون تلفن کی بوده که حالت رو این جوری کرده آنا حالش خوبه؟

رادوین خودش را از بین دستان شهرام بیرون کشید.

-وای شهرام چقد سوال جواب می کنی خوبم، کمکم کن پاشم بریم خونه.

رها صندلی عقب نشست و رادوین و شهرام جلو .

شهرام همان طور که استارت می زد گفت:

-نمی خوای بگی چی شده، نگو فقط بگو حال آنلی خوبه؟

رها کنجکاوانه در دلش التماس می کرد رادوین جواب دهد تا بفهمد آنلی کیه؟

-خوب؟!...سپهر عوضی هرطور خواسته از خجالتش در اومده، آنلی من معلوم نیست تا الان چندبار مُرده و زنده شده.

شهرام دستش را روی فرمان کوبید.

-به باباش گفتی یا نه؟ گفتی چه آبرو ریزی امروز راه انداخته داماد با شخصیتش؟

-متهمم کرد به بی ناموسی، دسته چک در آورده بهم می گه بنویس مبلغت رو....هیچی نپرس دیگه شهرام سرم داره می ترکه.

رها که پیاده شد هزاران سؤال حل نشده در ذهنش بود.

حدس می زد چه خبر است اما نمی توانست باور کند، برادرش دنبال دختری شوهر دار باشد!

سرش را محکم تکان داد تا افکار مسخره رهایش کند.

سرش را از شیشه ی ماشین داخل برد.

-رادوین نمی آیی خونه؟

-نه رها تو برو خونه، من صبح میام شب بخیر.

روبه شهرام کرد و گفت:

-برو خونه ی تنهایی هام می خوام تنها باشم.

شهرام با عوض کردن دنده از کوچه بیرون آمد.

-آره منم گذاشتم با این حالت تنها بمونی!

رادوین بی حوصله جواب شهرام را داد.

- می خوامی دنبالم بیایی، مخم رو نخوری شهرام حوصله ندارم.

روی کاناپه وسط اتاق دراز کشیده بود و به سقف اتاق خیره شده بود...

صدای شهرام کنار گوشش شنیده شد.

-قهوه ام حاضر شد، چی می خوایی از سقف یک ساعته زل زدی بهش؟

-میخوام برم....

جفت ابروهای شهرام بالا پرید.

-کجا؟

-هرجا...هرجا غیر از اینجا، جایی که ردی از آنلی نباشه، جایی که سایه م روی زندگیش نباشه، نمی دونم فقط باید

برم.

بابا گفته بود برای واردات اونور نیروی ثابت لازم داره، پای سفر نداره می خوام برم هر کجا که شد. ترکیه، برلین، سوئد
فرقی نداره...

شهرام عصبی شد.

-باز داری چرت و پرت می گی، آخه بری که چی؟ فرار هیچی رو عوض نمی کنه.

رادوین بخار قهوه را عمیق نفس کشید.

-فرار نیست شهرام، قول دادم، قسم خوردم، باید برم!

-دیگه آخه قول به بدبختی خودت، بری اونور چه غلطی بکنی؟

رادوین سیگاری در آورد و گوشه ی لبش گذاشت.

-قرارداد های اونور رو اوکی می کنم، کارهایی که بابا یکسره انجام می ده.

من سر همین رفتن آنلی رو از دست دادم، یادت نیست مگه؟

پس بازم می رم...یادته تا پامو از ایران گذاشتم بیرون زورش کرد.

من نبودم که ندارم بله رو بگه نبودم و پدرش خیلی راحت فرستادش تو گور، حالا هم می رم، بودنم هیچ فایده ای نداره!

شهرام لیوان قهوه را تلخ تلخ سرکشید.

-حالا که این قدر جدی شدی، پس پای حرفت بمون نری سر دو روز برگردی.

می مونی، اون قدر می مونی تا فراموشش کنی...

سیگار را روی میز خاموش کرد و زل زد به بخار قهوه.

-فراموش شدنی نیست شهرام، حک شده روی قلبم مگه می شه فراموشش کنم.

مگه می تونم شهرام، امیدوارم هیچ وقت عاشق نشی، اگرم شدی عین من بدبخت نشی.

پیشانش را محکم فشار داد و سرش را به کاناپه تکیه داد.

-سرت درد می کنه؟

-وحشتناک، شقیقه هام داره می ترکه از ظهر گرفته الان بدتر شده.

-مسکن بهت بدم بخوری؟ خواب آورم هست می خوابی.

با خوردن مسکن پیراهنش را در آورد و پایین کاناپه روی زمین دراز کشید.

-شهرام اون برق رو خاموش کن، خواستی بخوابی برو توی اتاق روی تخت...

طولی نکشید که بدنش کرخت شد و کم کم تسلیم خواب شد...

با تکان های آرامی چشمانش را باز کرد.

نور خورشید از پنجره ی بدون پرده پذیرایی مستقیم توی چشمانش بود.

دستش را حائل صورتش قرار داد و به صاحب دستی که تکانش می داد خیره شد.

– شهرام ساعت چنده؟

باری دیگر تکانش داد.

– پاشو ساعت ۱۰ صبح. بابات پوست دوتامون رو می کنه.

کش و قوسی به بدنش داد و دستی روی گردنش کشید.

– اوف باز بد خوابیدم این لامصب گرفته.

همان طور که قدم به سوی در بر می داشت نگاهی به در حمام انداخت.

– سریع یک دوش آب گرم بگیر بریم. وقتی با سه متر قد روی مبل می خوابی از این بهتر نمی شه، بدو که املت درست کنم بزنیم بر بدن.

با حوله ی دور کمرش وارد آشپزخانه شد.

از موهایش آب می چکید لیوانی آب خورد و به سمت ماهی تابه املت رفت.

شهرام لقمه ی پر ملات املت را با سختی در دهاتش چپاند.

– باز تو بدون لباس اومدی بیرون؟ بعد می گی گردنم، خب لباس بپوش می بنده بدنت، واسه من عضله به رخ می کشه.

با خنده سری تکان داد، خوب می دانست شهرام، تمام حرف هایش را به قصد شاد گردنش می زند.

– ببند بابا باز قاطی کردی.

پس از خوردن املت از خانه بیرون زدند.

حال و روزش به مقادیر بهتر از دیشب بود.

تنها راه چاره اش مقابله کردن بود؛ این تازه اولِ جاده‌ی پر پیچ و خمی ست که باید طی کند.

–شهرام می‌ذارمت انبار کارهای دیروز رو تموم کن، یک سر برم شرکت پیش بابا زود برمی‌گردم پیشت.

شهرام با لبخند سر تکان داد.

–باشه رئیس هر چی شما بگی!

شهرام را که جلوی انبار پیاده کرد، خودش به سمت شرکت به راه افتاد.

در طول مسیر، تمام حرف‌ها و تصمیماتش را که قصد داشت با پدرش در میان بگذارد را مرور کرد.

با انگشت اشاره ای به منشی پشت میز کرد.

–پدر هستن؟

منشی به نشانه‌ی احترام از جا برخاست.

–سلام جناب محتشم، بله تشریف دارن اطلاع بدم بهشون اومدید؟ یا می‌رید اتاق خودتون؟

راه اتاق پدرش را در پیش گرفت.

–نه خانوم لازم نیست می‌رم پیش پدر، کسی که داخل نیست؟

منشی سرش را به نرمی تکان داد و با دستش به اتاقی که یقیناً متعلق به محتشم بزرگ بود اشاره کرد.

–نه بفرمایید تنها هستن

با زدن تقه ای وارد اتاق شد.

-سلام پدر، صبح بخیر.

پدرش سرش را از روی پرده ها بالا آورد و نگاهی به ساعت مچی اش انداخت.

-سلام ظهر شما هم بخیر. ساعت یازده ست آقا!

-می بخشید درگیر بودم.

-اون رو که همیشه هستی، فقط چرا شهرامم درگیر کردی؟ اون همیشه جور کارها رو می کشید.

می دانست که باز خواست های پدرش تمامی ندارد.

با جدیت نگاهی به مردی کرد که گرچه سنش بالا بود ولی اقتدار و شکوهش هم چنان چشم ها را درگیر خود می کرد.

مبلی در نزدیک ترین نقطه به میز پدرش را انتخاب کرد و نشست.

-تصمیم مهمی دارم پدر می شه بعداً مواخذه بشم؟

محتشم بزرگ عینک مطالعه اش را از روی چشمانش برداشت و از پشت میز بلند شد، مقابل رادوین نشست.

لبخندی به تک پسرش زد.

-خب، کنجکاوم کردی؛ چه تصمیمی داری؟

دست هایش را در هم گره کرد و سعی کرد جواری صحبت کند که پدر شیفته ی سخنانش شود.

-می خوام برم پدر، هرکجا که شما بگید اصلاً هرکجا که صلاح می دونید برای واردات دارو اون جا فعالیت داشته باشیم و منافع شرکت باشه، فرقی نداره.

به وضوح پرش ابروهای پدرش را دید.

خسرو چشمانش را ریز کرد.

-شوخی که نمی کنی؟

رادوین کاملاً جدی و مصمم جواب پدرش را داد.

-چهره ی من به آدم های شوخ می خوره؟ کاملاً جدی ام بعد از دعوای این دفعه ام با کاویانی این تصمیم رو گرفتم.

شاید قبلاً دو دل بود اما حالا مصمم برای هدفش می جنگید.

-این تصمیمت عاقلانه ترین کاره منم موافقم.

فقط امیدوارم جا نزدی رادوین، روت حساب می کنم کارهات رو می کنم، مدنظر خودم برلینه ولی بازم اگه نشد...

نه نشد نداره اوکی می کنم واست.

رادوین از روی صندلی بلند شد و شانه هایش را بالا انداخت.

-فرقی نداره بابا هرجا، هرجایی که فکرش رو می کنید، من آمادگی اش رو دارم. فقط تا اوکی شدن کارها می تونم یک سفر تفریحی به ترکیه داشته باشم؟ دلم برای محمد دوستم تنگه.

خسرو سرش را تکان داد و خندید.

-نه انگاری فراری شدی بچه، باشه حرفی نیست همین الان برو بلیطت رو بگیر کارهای شرکت اونور با من.

از دفتر پدرش که بیرون آمد حس بهتری داشت، اصلاً پشیمان نبود باید می رفت... باید!

«گاه باید رفت، تا توان آمدن داشت.»

در حال نگاه کردن برنامه ی محبوبش نود بود.

با لذت به صدای فردوسی پور گوش می داد و از کل کلی که بین بازیکن ها راه انداخته بود غرق لذت بود.

کاسه ی تخمه اش نصفه شده بود که رها از زیر دستش کشید.

چرا برمی داری داشتم می خوردم؟

رها غرولند کنان گفت: کل صورتت فردا می ریزه بیرون، شبیه شترمرغ می شی واسه خودت می گم.

صدای محکم مادرش توجه ی هردویشان را به سمتش جلب کرد.

با برادر بزرگ ترت درست حرف بزن رها!

رها که حسابی توی حالش خورده بود، اخمی کرد.

مامان فقط شوخی بود.

مادر با تحکم اخمی کرد.

شوخی شم قشنگ نیست رها. عذرخواهی کن و سعی کن دیگه تکرار نکنی.

این کارهای مادر از رها یک خانم متشخص نمی ساخت، تنها مسبب می شد مهر خواهری که گاه با شوخی بود دیگر نسیب برادر نشود.

لب های آویزان رها خنده دار ترین صحنه عمرش بود.

رادوین لبخندی زد و دست رها را کشید.

اوه بسه، قیافه اش رو ببین. اشکال نداره مامانه دیگه، اخلاقم خاصه خودش.

رها پاهایش را روی زمین زد و با بد خلقی گفت: همیشه ی خدا گیر می ده.

کاسه تخمه را از دست رها گرفت و صدای تلوزیون را بلند تر کرد.

-گیر یعنی چی رها؟ درست حرف بزن تا مامان باز خفت نکرده.

رادوین نگاه خیره‌اش را به مادرش دوخت.

مادرش با دیدن برق نگاه پسرش، مشتاق سینی چایی را مقابلش گذاشت و نشست.

-چی شده رادوین، بگو که بالاخره راضی شدی ازدواج کنی؟

رادوین روی پیشانی اش کوبید. این حجم از عصبانیتش غیر عادی به نظر می‌آمد.

نمی‌توانست با ازدواج، تصمیمات مهم‌تر زندگی اش را ویران کند.

-وای نه مامان، چرا من هرچی می‌گم شما به ازدواج وصلش می‌کنید؟ من تصمیم مهم تری دارم.

پدرش که می‌دانست رادوین نمی‌تواند به خوبی مادرش را ملتفت کند از اتاق کارش بیرون آمد و پیش خانواده‌اش نشست.

-بذار این قسمتش رو من بگم رادوین، بسپرش به من.

مادرش نگران سمت همسرش چرخید. و بازهم قصه‌هایی بود که مادر در مخیله برای خودش می‌سرایید و به دلش ترس را سرازیر می‌کرد.

-چی شده دارید نگرانم می‌کنید، اتفاقی افتاده؟

خسرو دست همسرش را میان دستانش گرفت.

-نه عزیزم نگران نشو. پسر من مرد شده تصمیم گرفته کارهای بزرگی برای رفاه زحمات پدرش انجام بده. می‌خواهد شرکتی که چندساله قصد دارم اونور بزنم رو پسر من به ثمر برسونه.

رنگ از رخساره‌ی مادر پرید و دستانش مانند گلوله ای برف در زمستان شد.

—خدا مرگم بده. همینم مونده، بچم رو بفرستم بلاد غربت.

مادر چند لحظه‌ای ساکت ماند و این بار با قاطعیت سعی کرد حرفش را به کرسی بنشاند.

—نه من با این تصمیم مخالفم. با جفتتونم، دیگه ادامه‌اش ندید.

رادوین به خوبی می‌دانستند برای راضی کردن مادرش باید به بهرین نحو زبان بریزد.

—اما ماما من بچه نیستم، بهتون قول می‌دم هر زمان که دلتنگ شدیم همدیگه رو ببینیم.

مادرش با صدای بغض دارش ادامه داد.

—هر وقت یعنی کی؟ یعنی هر روز می‌تونم ببینمت اره؟

رادوین نمی‌دانست و نمی‌توانست بفهمد مادرش چه می‌گوید.

او چه می‌فهمید مادر بودن یعنی چه!؟

—مامان خواهش می‌کنم بچگانه حرف نزید.

قطره اشکی از چشم مادرش چکید.

—سه ساله می‌گم بیا داماد شو گوش نمی‌دی. الانم که می‌خواهی بری، روزی که اندازه بغلم بودی و شیرت می‌دادم

فکرشم نمی‌کردم یک روز اینقدر مرد بشی که تصمیم به ترکم بگیری و بهم بگی که بچگانه عمل می‌کنم.

بغضش را پشت احساساتش پنهان کرد.

—اگه علاقه مادر فرزندتی از نظر تو و پدرت بچگانه س آره من بچه ام.

رها دست هایش را دور شانه های مادرش حلقه کرد و خسرو همزمان دستش را روی پای همسرش قرار داد.

رادوین شرمسار سرش را پایین انداخت.

—همه تون برای من عزیزید مامان، دلم برای هر سه نفرتون تنگ می شه. اما این به نفع همه ست، من می خوام پیشرفت کنم؛ دنیا رو بگردم. شما و بابا و رها می تونید هر وقت که دلتون بخواد پیشم بیایید. مامان خواهش می کنم گریه نکن.

رها با صدای لرزان اما با شیطنتی که در صدایش موج می زد سعی بر تغییر جو حاکم را داشت.

—تازه واسمون دختر فرنگی می آره، یه موبور چشم آبی با صورت کک و مک دار چه طوره مامان؟

با این حرف کوسن کنار مبل پدرش به سمتش پرت شد.

خسرو بلند خندید.

—ای پدر سوخته، خوب از آب گل آلود ماهی می گیری ها.

رها مظلومانه لب هایش را برچید و با عشوهای دخترانه اش گفت: خواستم جو رو عوض کنم؛ داشت گریه ام می گرفت.

دستان خسرو با این حرف دور بازوهای لاغر رها حلقه شد و در آغوشش کشید. روی موهایش را بوسید و آرام کنار گوشش گفت: تو باید قوی باشی، به مادرت روحیه بدی. رها، من تو چشم های رادوین حالی رو دیدم که چاره اش فقط رفتن بود.

رادوین وسط بغل بازی های پدرش با خنده گفت: چه خانواده ی لوسی دارم من، رها بغل بابا، مامانم بغل من داره آب غوره می گیره. پاشید ببینم ماتم کده درست کردید.

جو خانه که کم کم به حالت قبل برگشت دوباره مشغول دیدن برنامه ی نود شد. اما باز هم نمی دانست چگونه رضایت مادرش را به دست آورد.

خواست.

از آژانس هواپیمایی که بیرون آمد بلیطش را داخل جیبش قرار داد، دو روز دیگر راهی ترکیه بود.

هنوز دزدگیر ماشین را لمس نکرده بود که صدایی شنید.

-می بینم که آدم شدی، می خوای گورت رو گم کنی.

با دیدن سپهر و قیافه ی مسخره اش دندان هایش را محکم روی هم فشار داد.

-چی می خوای افتادی دنبال، نکنه سرت به تنت زیادی کرده؟

سپهر نمایشی هین بلندی کشید.

-وای ترسیدم، اون وقت کی قراره سرمو جدا کنه، تو؟ به قیافهات نمی آد هم چین عرضه ای داشته باشی آقای محتشم جنتلمن...

رادوین یقه ی سپهر را در دستش گرفت و از لای دندان هایش غرید.

-امیدوارم آنلی حالش خوب باشه، به پدرشم گفتم اگه تو عرضه داشته باشی اون جایی برای فکرکردن به من توی ذهنش نمی مونه، پس به جای تعقیب و گریز من بهتره روی خودت و اخلاقت کار کنی.

اجازه ی حرف زدن به سپهر را نداد چون مطمئن نبود با گفتن جمله ی بعدی بتواند کنترلی روی دستش داشته باشه و فکش را خورد نکند.

سوار ماشینش شد و استارت زد.

این دو روز هم سریع سپری شد و وقت رفتنش رسیده بود؛ چمدانش را بست، هر کار کرد نتوانست بدون عکس چشمان آنلی برود.

خواسته ی زیادی نبود اگر می خواست فقط همین عکس را نگه دارد.

تمام هدیه هایش را داخل جعبه ی رمز داری گذاشت و داخل کمدش پنهان کرد.

با صدای پدرش از اتاقش دل کند، وقت رفتن بود.

-آماده ای پسر؟ مادرت فرودگاه نمی آد، یعنی به سختی راضیش کردم نیاد. این جوری راحت تره براش.

-آماده ام بابا، بریم.

چمدان سورمه ای رنگش را پشت سرش کشید، کل این بیست و چند سالش را داخل چمدان جای داده بود و می رفت.

می رفت به جایی که حتی خودش هم نمی دانست برگشتش کی می شود.

به سمت مادر و خواهرش رفت، وقت خداحافظی بود، وقت دل کندن از عزیزترین هایش.

این روزها دل کندن برایش عضو جدا نشدنی زندگی اش شده بود، تمام علایق و دوست داشتنش را باید می گذاشت و می رفت...

بعد از در آغوش کشیدن رها، مادرش را در آغوش کشید.

اشک های زن پیراهنش را نم دار کرد، دستی روی موهای مادرش کشید.

-قرار نبود گریه کنی قربونت بشم نمی رم که بمیرم، زود میام بهتون سر می زنم شما هم می آی، مگه موفقیتیم رو نمی خواستی؟

-خدا نکنه این چه حرفیه موقع رفتن می زنی؟ در امان خدا پسر، به خدا می سپارمت...

رها دیگر تاب ماندن نداشت با صدای بلند هق زد و به سمت اتاق رادوین دوید، از همه سخت تر بود برایش رفتن تنها برادر دوست داشتنی اش...

رادوین دستی به صورتش کشید و نم چشم هایش را گرفت دوباره مادرش را به سینه فشرد و خداحافظی کرد.

به سمت اتاقش رفت، رها روی تخت رادوین دراز کشیده بود و هق می زد.

-عشق داداش قرار نبود این جور کنی ها، قول دادی بهم

رها خودش را توی بغل رادوین انداخت.

-به خدا سخته داداش، خیلی به بودنت نیاز دارم.

رادوین موهای رها را بوسید.

-خودت رو لوس نکن، باید قوی باشی وقتی برگشتم دلم می خواد خانوم شده باشی. درست رو بخون هر وقت هم جایی گیر کردی، می تونی روی شهرام حساب کنی. مثل چشمام بهش اعتماد دارم.

مکشی کرد و ادامه داد: حالا دیگه گریه نکن، دلم می گیره ها.

رها روی پنجه پا ایستاد و گونه ی زبر و ته ریش دار رادوین را بوسید.

–مواظب خودت باش رادوین، امیدوارم به زودی ببینمت...

از خانه که بیرون آمد قلبش در سینه سنگینی می کرد، نفس هایش به سحتی از قفسه ی سینه اش خارج می شد.

دم و باز دم هایش را عمیق می کشید تا شاید راحت تر شود.

بغض کنج گلویش چسبیده بود، اصلاً دلش نمی خواست مقابل مادرش و رها گریه کند.

پدرش دستش را روی پایش گذاشت و استارت زد.

–پسرم نمی دونم چرا این تصمیم رو گرفتی، ولی امیدوارم پشیمون نشی.

به خدا می سپارمت، دلم می خواد فقط سر بلندی و موفقیتت رو ببینم.

چمدانش را که تحویل گیت پرواز داد به سمت پدرش چرخید، چشمش روی در ورودی منتظر شهرام بود.

شهرام دوان دوان به سمتش می آمد.

با دیدنش لبخندی زد.

–داشتم از اومدنت نا امید می شدم.

شهرام تخت سینه ی رادوین کوبید.

–عمرأ بدون خداحافظی می داشتم هواپیما ت پیره، چی فکر کردی تو بزمجه؟

-دم رفتنی عین آدم باش خاطره خوب ازت تو ذهنم بمونه.

ثانیه ای به هم خیره شدند...

شهرام رادوین را بی هوا به سینه فشرد، دو مرد دست در گردن هم انداختند و محکم پشت هم کوبیدند.

-مواظب خودت باش رادوین، من این جا حواسم به همه چی هست.

-هوای رها رو داشته باش شهرام، به تو می سپارمش.

-روی جفت چشم هام برو خیالت راحت.

شماره پروازش که اعلام شد از شهرام دل کند با پدرش دست داد و پدرش را در آغوش کشید.

-امیدوارم دفعه بدی که می بینمت چشات این شکلی نباشه برو پسرم در پناه خدا.

روی پله برقی های فرودگاه قطره اشکش روی صورتش چکید، دستی دوباره برای شهرام و پدرش تکان داد.

بغضش را نگه داشت که بیش تر از این آبرویش نرود.

با نشستن هواپیما چیزی درون قلبش پایین ریخت، اولین قدم این راه سخت را برداشته بود.

از ته دل برای آرامش آنلی دعا کرد، برای سپری کردن روزهای بدون او از خدا صبر

به محض این که چرخید برای کنترل ماشین دیر شده بود.

کامیونی با تمام سرعت از رو به رو داشت نزدیک می شد، آخرین چیزی که شنید صدای مهیب و وحشتناک برخورد ماشینش بود و دیگر...

با صدای مهماندار هواپیما که خبر از فرود هواپیما در فرودگاه استانبول را می داد، کمربندش را بست و پستی
صندلی را صاف کرد.

از پنجره چشم دوخت به شهر سرسبز مقابلش.

از پله های هواپیما که پایین آمد لرزی یک دفعه به جانش افتاد لبه ی کتش را بهم نزدیک تر کرد و وارد سالن شد.
خودش هم نمی دانست این لرز عجیب از سردی هواست یا تنهایی قلبش.

بعد از چک کردن مجدد پاس و ویزا به سمت گیت چمدان ها رفت، منتظر چمدانش شد.

به محض اینکه چشمش به چمدان افتاد دسته اش را کشید و از سالن خارج شد، وارد سالن انتظار شد و بین
جمعیتی که هر کس منتظر شخصی بود چشم چرخاند.

چشمش که به محمد افتاد لبخندی زد و به سمتش پا تند کرد.

محمد زودتر دست هایش را برای در آغوش کشیدن رفیق قدیم اش از هم باز کرد.

-چطوری پسر؟ خوش اومدی.

رادوین همان طور که در آغوش محمد بود ضربه ای به تخت پشتش زد.

-دلم خیلی واست تنگ بود بی معرفت تو که نمی آیی ایران، دوباره دور هم جمع بشیم عین قدیم.

محمد از رادوین فاصله گرفت و دسته ی چمدان رادوین را کشید.

-بده من این ماسماسک رو تو خسته ای، سوغاتی ام آوردی واسم یا دست خالی اومدی؟

-ای بترکی بچه پرو، نه هیچی نیاوردم خودم سوغاتیم.

-تو خوردنی ای یا پوشیدنی ای؟ به کارم نمی آیی متاسفم. سوغاتی نیاوردی همین الان سوار هواپیماست کنم دیپورت کنم؟

رادوین با صدای بلند خندید

-اوهو دیپورت! در این حد گردن کلفتی یعنی؟

همان طور که در ماشین را باز می کرد با صدای بلند خندید.

-بله پس چی؟ بشین بریم که ترافیکه.

-ای بابا گفتیم بیاییم خارج دیگه ترافیک نیست، این جا هم که فرقی نداره هی می گن اونور زندگی، عشق، بهشت...

-هرکی گفته واسه خودش گفته آسمون خدا همه جا یک رنگه، ولی امون از دخترش نگو اینجا کجا اونجا...

رادوین محکم پس سر محمد کوبید.

-محمد تو آدم نمی شی، من موندم چرا با تو و شهرام رفاقت کردم جفتتون لنگه هم دیگه اید.

-خب بابا جوش نیار یک دخترم واسه تو جور می کنم.

رادوین تهدید آمیز انگشتش را جلوی صورت محمد گرفت و به نام خواندش.

محمد دستهایش را به حالت تسلیم بالای سرش نگه داشت.

–باشه تهدید نکن حالا، بزن بریم استانبول گردی کلی باید خوش بگذرونیم.

–امروز خسته‌ام دیشب اصلاً نخوابیدم، برو خونه از فردا می‌ریم تفریح وقت زیاده.

–چشم هرچی شما بگی به قول شهرام رئیس شمایی!

رادوین کلافه دستی روی چشمانش کشید، هنوز برای عادی رفتار کردن خیلی زود بود حواسش را پرت فضای سرسبز اطرافش کرد و دیگر تا رسیدن به خانه ی محمد حرفی نزد.

خانه ی محمد دنج و کوچیک بود ولی با صفا! درست رو به روی ساحل در منطقه ای نسبتاً پایین پر از رفت و آمد و شلوغ.

چند روزی از آمدنش به استانبول می‌گذشت، با محمد کلی سرش گرم بود.

بیش‌تر از شهرام لودگی می‌کرد و همین حالش را کمی جا می‌آورد، تا کم‌تر ذهنش درگیر آنلی شود.

مقابل قلعه ی دختر شناور روی آب، نشسته بودند و به گیتار زدن پسری که آن طرف تر نشسته بود گوش می‌دادند. موبایلش زنگ خورد، پدرش بود.

–سلام باباخوبید؟

–سلام پسرم تو خوبی چه خبر؟

–این‌جا که خبری نیست، شما چه خبر؟ کاری هم انجام دادید؟

–آره پسرم، بایکی از دوستانم برلین هماهنگ کردم، گفت از وکیلش می‌خواد که هرچه سریع‌تر کارهات رو پیگیری کنه. فقط برای اقامت ممکنه یکم وقت ببره، می‌تونی مدارکی که لازم داره رو واسش فکس کنی؟

-آره فقط بگید چی لازمه؟ هرچی لازم بود فکس می کنم.

بعد از تمام شدن مکالمه اش، توی فکر فرو رفت همه ی کائنات دست در دست هم داده بودند، تا دور و دور تر شود!

کارهایش خیلی زودتر از آنچه که انتظارش می رفت، در حال درست شدن بود.

-چته پسر رفتی تو فکر؟

-احتمال ۸۰٪ برای برلین اوکی می شه می آیی باهام؟

محمد سوتی کشید و با خنده گفت:

-آره چرا که نه، کجا از برلین بهتر؟ با سر می آم، فقط بگم ها همه هزینه هام پای تو، من بودجه ام به کرایه خونه نمی رسه.

-تو بیا نگران نباش.

-فقط تو که رفتی من بعدش می آم، باید کارام رو این جا انجام بدم.

-باشه مسئله ای نیست.

(آنلی)

یک هفته ای از روزی که سپهر جلوی انبار دعوا راه انداخته بود می گذشت، اصلا نمی دانست کجاست و چه چیزی در انتظارش است.

توی یک انبار نمور و تاریک، خارج از شهر زندانی بود.

از روی موزایک های سرد و نم دار با آرامی بلند شد، کمرش درد می کرد و به شدت تیر می کشید.

فقط بخاطر لگدهای محکمی که سپهر زده بود، به خاطر زیاده رویی هایی که کرده بود.

تمام تنش درد می کرد، بند بند وجودش در حال متلاشی شدن بود.

درد زیر دل و کمرش امانش را بریده بود، چنان بین شکم و کمرش درد می پیچید که نفسش بند می آمد.

ملحفه ی کثیف و خیزی را دور خودش پیچید تا لرز بدنش کم تر شود.

خودش را به سختی پشت دریچه ی کوچک انبار کشید، چشم دوخت به بیرون که سیاهی شب همه جا را در برگرفته بود.

سپهر وارد انبار شد.

-به به خوش می گذره حسابی بهت؟

آنلی جوابش را نداد.

-پاشو باید برگردیم، خوش گذرونی دیگه بسه. خیلی آب و هوات عوض شد.

بی حرف دستش را از دیوار سیمانی گرفت و دنبال سپهر از انبار خارج شد. سوار ماشین که شدند سپهر دوباره بحث رادوین را وسط کشید.

-عاشق سینه چاکت کجاست؟ خبری ازش نیست. دمش رو گذاشته رو کولش فرار کرده؟

آنلی بی حوصله سرش را سمت پنجره چرخاند.

-نمی فهمم از چی داری حرف می زنی.

سپهر عصبی پایش را روی گاز فشار داد.

-باشه خودتو بزن کوچه علی چپ.

آنا دستان درد ناکش را روی گوش هایش گذاشت.

-ادامه نده به اندازه ی کافی زندگیم رو با وجود نحست ریختی بهم، دیگه نحس ترش نکن.

-عه این جوریه؟ باآقا رادوین بهتر عشق می کردی؟ سبکش چه طور بود بگو همون سبک منم انجام بدم.

آنلی با تمام وجودش جیغ کشید.

-دهن کثیفت رو ببند. عوضی آشغال، بفهم چی داری می ندازی بیرون.

سپهر بلند تر داد کشید، آن قدر بلند که آنلی حس کرد شیشه های ماشین لرزید.

-من آشغالم یا تو، می خوای همین جا ولت کنم و برم؟

-آره این کار رو بکن، حتما بکن این جوری هم چهار تا گرگ و شغال سیر می شن، هم از دست تو راحت می شم.

سپهر با پشت دستش توی صورت آنلی کوبید.

-لعنتی داری دیونه‌ام می کنی. می فهمی؟

دارم ازدستت دیونه می شم.

آنلی بین حق هایش بریده برید داد کشید.

-مگه من... چی کارت کردم؟ مگه من گفتم بیا گند بزن به زندگیم؟ مگه بهت نگفته بودم ازت متنفرم؟ چرا دوباره اومدی خواستگاری... چرا رو حرفت موندی؟ من که عین صداقت گفتم قصد ازدواج ندارم.

سپهر بی حواس ماشین را به این طرف و آن طرف جاده می کشید.

-می بندی دهنِت رو یا خودم ببندم؟

-نه بسه هرچی دهنم رو بستم، بسه هرچی سکوت کردم که زندگیم رسید به این جا، یک هفته ست من رو تو اون سگ دونی زندانی کردی. اون وقت مطمئنم هیچ کس حتی نگرانم هم نشد، جز همون رادوینی که می گی، مطمئنم دیونه شده، مطمئنم اون قدر سیگار کشیده که نفسش دیگه بالا نمیاد.

سپهر عین شیر زخمی عربده می کشید و تمام حرصش را روی پدال گاز خالی می کرد.

-باشه نبند دهنِت رو، خودم می بندم اونم واسه همیشه. کاری می کنم تا آخر عمرت دیگه صدات در نیاد. این قدر وقیح شدی که تو روی من داری از اون عوضی حرف میزنی؟

آنلی دیگر ظرفیتش تکمیل شده بود بدتر از سپهر داد کشید.

_عوضی تویی می فهمی، تو که من رو زندانی کردی مثلاً می خواهی عاشقت بشم؟ دل بدم به زندگی با تو؟

سپهر عصبی و بی وقفه می راند و ماشین در برخورد با دست اندازها صدای وحشتناک می داد.

چرخید سمت آنلی تا جواب دندون شکنی به او بدهد، دستش را بلند کرد تا سر آنلی را به در و شیشه بکوبد، جیغ آنلی بلند شد.

-مواظب باش روبه رو تو ببین...

(رادوین)

تمام مدارک لازم را فکس کرده بود.

منتظر تماس وکیل دوست پدرش بود.

قرار بود دوست پدرش تمام امتیازات شرکت را به نام خودش بزند و بعد از اقامت دائم رادوین، همه چیز را به خودش واگذار کند در غیر این صورت تا آن جا شناخته می شد و شرکت می زد یک سالی طول می کشید.

در این مدت در تمام تماس هایش با شهرام سعی کرده بود کلامی از آنلی نیپرسد و فقط گفته بود چه خبر؟ جواب تمام چه خبرهایش فقط درباره ی شرکت و کاربود، انگار شهرام هم قصد نداشت حرفی بزند.

کارهایش ظرف مدت کوتاهی انجام شد و حالا با بلیط و ویزا در فرودگاه استانبول منتظر اعلام پروازش برای برلین بود.

محمد قول داده بود نهایت تا یک ماه آینده خودش را برساند، و همین مایه ی دل گرمی بیش ترش می شد.

هواپیمایش که بر روی خاک برلین فرود آمد، قلبش بیش تر بنای کوبش گرفت، گویی هر کیلومتری که دور تر می شد، نفس کشیدن هم برایش سخت تر بود.

حالا دیگر چند برابر ترکیه از ایران دور شده بود.

از پله های هواپیما آرام به سمت پایین رفت، سوز سرما شدیداً روی پوست صورتش شلاق می زد.

اما اصلاً برای وارد شدن به فضای گرم عجله نداشت؛ سلانه سلانه به سمت تحویل چمدانش رفت.

چشمش بین مردم منتظر پشت شیشه می چرخید.

روی تابلویی، دست دختر مو طلایی که نام خودش بود ثابت ماند، پدرش گفته بود دوستش از فرودگاه به دنبالش می آید، اما حالا بادختری مو طلایی مواجه شده بود.

چمدانش را برداشت و به سمت دختر مدنظرش رفت، مقابلش ایستاد و به زبان دخترک گفت: سلام، من رادوین محتشم هستم رو تابلوی دستتون اسم منه.

دختر لبخندی زد و موهای طلایی اش را پشت گوشش گذاشت.

-اوه سلام رادوین، پدر کار داشتن من رو فرستادن دنبالت، آنجلا هستم.

دستش را به سمت رادوین دراز کرد، مجبوری سر انگشتانش را به دست دخترک زد و کنار دخترک به سمت خروجی فرودگاه راه افتاد.

سوار ماشین شد، خیابان های زیبای برلین برایش تازگی و جذابیت داشت.

هر چند قبل ترها سفر کوتاه آمده بود اما هیچ وقت دیدش به فضا نبود؛ این بار فرق داشت باید زندگی اش را این جا می ساخت.

جز به جز را باید به خاطرش می سپرد.

تردد ماشین های خارجی، برج های بلند با معماری های خاص سبک شهر را زیبا کرده بود.

نرسیده صدای موبایلش بلند شد.

مشغول حال و احوال پرسى با پدرش شد.

-سلام پدر، بله رسیدم خوبید شما؟

صدای پشت خط مشخص نبود دوباره جواب داد:

-همه چی خوبه ممنون، اومدن دنبالم الان از فرودگاه خارج شدیم.

شب بهتون زنگ می زنم به مامان سلام برسونید.

با پایان تماسش آنجلا ذوق زده چرخید سمتش.

-من خیلی دوست دارم فارسی یاد بگیرم، خیلی قشنگ صحبت می کردی.

لبخندی به دخترک چشم آبی، مو طلایی که روی گونه هایش کک و مک داشت زد و گفت:

-سرفرصت قول می دم بهت یاد بدم.

این بار جیغ کوتاهی کشید و دیگر هیچی نگفت.

چقد ذوق کردن های آنجلا او را یاد رهای دوست داشتنی اش می انداخت.

راننده ی کامیون، وقتی خیالش از برخورد نکردن به ماشینی که با سرعت به سمتش می آمد راحت شد، سر از روی فرمان برداشت.

تازه به خودش آمد، پس آن صدای نهیب از برخورد چه بود؟

به سرعت از ماشین پیاده شد و متوجه شد سمند سفیدی که داشت شاخ به شاخ به سمتش می آمد به کوه برخورد کرده بود، صدای ناله ای ضعیف از داخلش می آمد.

ترسیده سریع با تلفنش شماره‌ی پلیس و اورژانس را شماره‌گیری کرد.

تنها کاری که به ذهنش رسید، این بود که بتواند ماشین را خاموش کند، چون ریختن بنزین روی زمین باعث آتش گرفتنش می‌شد.

به سرعت به ماشین له شده مقابلش نزدیک شد اما در این تاریکی شب نمی‌توانست خودش را به موتور ماشین برساند.

صدای ناله از سمت راننده بود، ماشین از سمت شاگرد به کوه برخورد کرده بود.

انگار درهنگام ترمز گرفتن، چرخیده بود.

خودش را به راننده نزدیک کرد.

-آقا... آقا صدای منو می‌شنوی؟ زنگ زدم اورژانس، داره می‌آد می‌تونی ماشینت رو خاموش کنی... آقا با شمام تو رو خدا ماشینت رو خاموش کن، والا ماشینت منفجر می‌شه. خاموشش کن من توی این تاریکی نمی‌تونم کاری بکنم.

سپهر صدای مرد را می‌شنید، ولی آن قدر سرش درد می‌کرد که نمی‌توانست کاری را که می‌گفت انجام دهد.

مایعی لزج و گرم از روی پیشانی اش راه باز کرده بود، پس علت درد هم همین بود دستش را به هرسختی بود به سمت سوییچ ماشین برد و خاموشش کرد.

مهرهای کمرش وحشتناک تیر می‌کشید، احساس می‌کرد نمی‌تواند پاهایش را تکان دهد.

چشمانش را به سمت آنلی چرخاند. در این تاریکی فقط می توانست سایه اش را ببیند که انگار به شیشه تیکه داده بود و صدایش در نمی آمد.

-آ.. آنا...خ...خوو...بی آنا!

اما جوابی نگرفت، ترس به دلش افتاد سعی کرد خودش را به سمت آنلی بکشانند اما نمی توانست.

نور چراغ های ماشینی آژیرکشان نزدیک و نزدیک تر می شد.

دیگر نتوانست چشمهایش را باز نگهدارد...

حاجی پشت در اتاق عمل، تسبیح به دست از خدا سلامتی دختر و دامادش را می خواست به همسرش که بیصدا اشک می ریخت خیره بود.

زن گریه کنان، میان ناله هایش چادرش را توی صورتش کشید و گفت:

-مرد اگه بلایی سر آنلی بیاد، اگه از این در زنده بیرون نیاد من فقط تو رو مقصر می دونم، باعث مرگ دخترم تویی.

-آروم باش خانوم جان، هنوز که دکترا جوابی ندادن. من مطمئنم حالش خوب می شه، بهت قول می دم سالم تحویل بدم.

خانواده سپهر هم با سر و صدا خودشان را به بیمارستان رساندند.

دراتاق عمل باز شد و دکتري از آن خارج شد.

حاجی نگران به سمت دکتر رفت.

-آقای دکتر، چی شد حال دخترم چطوره؟

دکتر کلاه سبز رنگش را از سر برداشت، در کمال آرامش جواب نگرانی اش را داد.

-من عمل آقای سپهر احمدی رو انجام دادم، از حال دخترتون خبرندارم آقا، ولی آقای احمدی حالشون خوبه عملشون با موفقیت انجام شد. مهرهای کمرش ضربه بدی دیده بود که خوشبختانه تونستم عمل با موفقیت به پایان برسونم.

هنوز کسی از حال آنلی خبر نداشت ولی حاجی به دلش گواه بدی افتاده بود، وقتی دکتر اورژانس می گفت: به سختی با کمک نیروهای آتش نشانی توانسته بودند جسم نیمه جون دخترش رو از ماشین خارج کنن.

فقط امیدش به خدایی بود که به حساب خودش یک عمر عبادتش را به جا آورده بود و تند تند زیر لب ذکر می گفت و سلامتی دخترش را از او می خواست.

ساعت های انتظار پشت دراتاق عمل انگار ضرب در هزار شده بود.

هر دقیقه که می گذشت انگار هزار دقیقه گذشته.

هر لحظه منتظر خبری از پشت دراتاق بودند که بازهم دراتاق باز شد و جسم بیهوش سپهر را از آن خارج کردند و به سمت آی سی یو بردند.

بالاخره بعد از حدود شیش ساعت در اتاق دوباره باز شد.

این بار مادر آنلی به سمت دکتر پا تند کرد.

-آقای دکتر تو رو خدا بگید حال دخترم چه طوره؟ هر کی می آد و می ره هرچی می پرسیم جوابی نمی دن.

-آروم باشید خانوم، عملش خیلی خیلی سخت بود. واقعا انرژی زیاد می خواست ولی بالاخره تموم شد.

کمی مکث کرد و ادامه داد: سرش بدجور ضربه خورد بود و باعث ترک برداشتن جمجه شده، همین طور مهرهای کمرش از دو قسمت جابه جا شده بود، یکی از پاهاش هم شکستگی داشت. من و چند تا از همکارام به سختی

عملش رو انجام دادیم. اما هنوزم جراحی صورتش مونده استخون گونه ش شکستگی داره کمی سوختگی داره، مطمئناً چند تا عمل سخت در پیش داره. فعلاً که وضعیت عمومی‌اش خوبه، اما هنوز نمی‌تونم هیچ جواب قطعی بهتون بدم.

راهرو را در پیش گرفت.

– فقط می‌تونم بگم برایش دعا کنید. خیلی وضعیت وخیمی داشت وقتی آوردیدش.

زن بعد از شنیدن حرف‌های دکتر، همان‌جا پاهایش شل شد و روی زمین افتاد.

زیر لب ضجه می‌زد و از خدا سلامتی دخترش را می‌خواست، اشک‌هایش تمام صورتش را خیس کرده بود.

سپهر به هوش آمده بود و منتقل به بخش شده بود اما آنلی هنوز هم پشت آن اتاق شیشه‌ای بین دستگاہای مختلف به زور نفس می‌کشید.

مادرش چشم از شیشه‌ی آی‌سی‌یو بر نمی‌داشت، با هر بار حرکت ضربان قلب دخترش روی مانیتور، آهی از ته دل می‌کشید.

بدن نحیف دخترش بین سیم و دستگاه اسیر بود.

دکترها هنوز هم جوابی نمی‌دادند، فقط می‌گفتند وضعیتش تغییری نکرده و سطح هوشیاری‌اش فرقی نکرده.

(رادوین)

از رسیدنش به برلین چند روزی می گذشت، در این مدت با خانواده ی آقای راجین کاملاً آشنا شده بود. اما برای راحتی بیش تر، از آن ها خواسته بود خانه ای نزدیک به خودشان برایش فراهم کنند.

خانواده آقای راجین سه نفره بود، آنجلا و برادرش آنتونی، که چندسالی از رادوین بزرگ تر بود، پسر خوش مشرب و خوش برخوردی بود؛ توانسته بود، توجه رادوین را به خودش جلب کند.

همسر آقای راجین بر اثر حادثه ی تصادف فوت شده بود.

آنجلا دخترک شاد و شوخی بود که با وجود آنتونی واقعا حواس رادوین را پرت می کردند.

در این چند روز با چند شرکت داروسازی دیدار کرده بود، تقریباً برای همکاری با شرکت پدرش از چند شرکت جواب بله را گرفته بود.

داخل اتاقی که آقای راجین دراختیارش گذاشته بود مشغول انجام کارها بود.

تمام تلاشش برای فکر نکردن به حال و هوای آنلی بی فایده بود. صدمه شمارش اش را باگوشی گرفته بود، اما قبل از بوق خوردن منصرف شده بود نمی توانست زیر حرفش بزند قسم خورده بود.

حالا که این قدر از آنلی فاصله گرفته بود نمی خواست دوباره او را هوایی کند.

غرق گذشته هایش سیگاری آتش زد.

«- شما چرا گوشی تو جواب نمی دی؟ مگه ظهر قول ندادی تلفنی باهم در ارتباط باشیم؟

_لطفا دیگه زنگ زن، ظهر این جوری گفتم که قفل درو باز کنی و بذاری برم.

-یعنی اینقد ترسیده بودی؟!

_خب آره، لطفا دیگه زنگ زن من اعتماد کردم شماره‌ام رو دادم فقط برای پدر دوستم، پشیمونم نکنید از کاری که کردم.

لبخندی خبیث روی لبش نقش بست حالا مصمم تر بود باید هر طور شده دلش را رام می کرد.

تصمیمی آنی گرفت از فردا صبح نامحسوس کشیش رفت و آمد دختر را کشید.

فهمیده بود، هر روز سر ساعتی دقیق از خانه خارج می شود، به کلاس زبان می رفت، بهترین فرصت بود.

هر روز، قبل از بازگشت دختر، گلی پشت در خانه شان می گذاشت.

حواسش بود دختر گل را برمی داشت؛ لبخندی می زد و در کیفش قرار می داد.

بعدازیک هفته پیامی برایش ارسال کرد.

-دلت واسم تنگ نشده یک هفته ی مزاحم نشدم؟

_نه اصلا مزاحم نشید دیگه.

-واسه همین گلام رو بر می داری نگه میداری؟

_کی گفته این رو؟

-خودم دیدم

_اشتباه دیدی

-چرا اذیت می کنی؟ کشتی من رو که.

_مجبورم می کنید به پدرم بگم، باشه شب که اومدن می گم تماس بگیرن تا دیگه مزاحم نشید.

-ا... چه خوب وقت خواستگاری می ذارم با پدرت...

-چرا از رو نمی ری آخه؟ مجبورم نکنید به پدرم بگم، اون وقت برخورد خیلی بدی باهاتون می کنه، دلم نمی خواد بخاطر لطفی که در حق دوستم کردید شرمنده بشم.

-باشه پس دیگه مزاحم نمی شم، انگار واقعا نمی خوایی با دلم راه بیایی.

قصد بی خیال شدن نداشت، اما می خواست چند وقت به او فرصت فکر کردن بدهد، دلش می گفت تمام این ها نازهای دخترانه ست.»

با شنیدن صدایی از گذشته هایش پرت شد به اتفاقی که پشت پنجره اش ایستاده بود.

آنجلا با جیغ و داد به سمت اتاق رادوین دوید و پشت رادوین پناه گرفت، هم زمان جیغ می زد که او را از دست آنتونی نجات دهد.

رادوین سریع سیگارش را از پنجره بیرون انداخت، توجه اش به تکاپوی آن دو جلب شد.

آنجلا باشیطنت جیغ می کشید و دور رادوین می چرخید، رادوین از رفتارش به خنده افتاده بود.

-چی شده چتونه شمادوتا، آنجلا چی کار کرده مگه؟

آنتونی سرخ سرخ، داد بلندی کشید و دوباره دنبالش دوید.

-بگو چیکار نکرده، خانوم اومده سر نقشه های من، چندتاشو تغییر داده منم نفهمیدم، حالا امروز مهندس ناظر از طرح هایی که تغییر داده خوشش اومده، گفته باید همشون رو تغییر بدم.

آنجلا:بخدا دیدم خیلی داغونه خواستم درستش کنم، خب ببخشید.

آنتونی حرصی تر شده بود.

-فقط یک کلمه دیگه حرف بزن من می دونم با تو.می دونی چند شب باید تا صبح بیدار بمونم نقشه هارو درست کنم؟

آنجلا با قیافه‌ای حق به جناب گفت: خودم کمکت می کنم.

رادوین از کل کل آن دو به خنده افتاده بود روی تخت نشست و تماشاگر بود، ته دلش برای نبودن رها لرزید.

اگر بود حالش خیلی بهتر می شد.

روزها پشت هم می گذشت کارهای شرکتش تمام شده بود.

دفترش را اجاره کرده بود، فقط منتظر گرفتن مجوز بود.

باشهرام در تماس بود.

تمام سفارشاتش برای رها بود، زبانش نمی چرخید حرفی از آنلی بزند.

زمان پشت در سی سی یو انگار متوقف شده بود.

حال آنلی رو به بهبودی بود، اما هنوز هم جای نگرانی بود.

مادرش با اجازه پزشکش برای دیدن دخترش کنارش نشسته بود، دکترش می گفت برایش از چیزهایی که دوست دارد حرف بزن.

زن دستی روی صورت بی رنگ دخترکش کشید چشمانش از اشک پر و خالی می شد.

آرام زمزمه می کرد

-دخترکم...عسلکم...بازکن چشمهات رو دردت به جونم... بازکن دخترم...

ناخودآگاه از دهانش پرید:

اگه قول بدی چشمهات رو باز کنی می گم رادوینم بیاد.

می دونی نگرانته؟ میدونی چقد حالش بده؟ ازپشت شیشه اونور نرفته ها...آنایی مامان، بخاطر رادوین بازکن چشمهات رو...

صدای پرستار باعث شد دستش را از روی دست آنلی برداد.

-خانوم قراربود پنج دقیقه ببیدش، لطفا برید بیرون وقت تمومه.

اشک چشمهایش را پاک کرد، پیشانی رنگ پریده و زخمی اش را از روی باند بوسید از اتاق خارج شد.

پشت شیشه ایستاد و دستان لرزانش را روی شیشه سرد اتاق می لغزاند، انگشتان ظریف دخترک تکانی خورد.

خوشحال به سمت اتاق پرستاری دوید تا پرستار را از وضعیت دخترش با خبر کند.

چند بار درحین دویدن سکندری خورد، اما سریع خودش را کنترل کرد.

چادرش را در مشتش جمع کرد، مقابل ایستگاه پرستاری ایستاد، خبرتکان خوردن انگشت دخترش راداد.

پرستارها سریع به سمت سی سی یو رفتند.

زن ماند بی قرار پشت شیشه.

پرستار ازاتاق خارج شد:

-چی شده خانوم؟ حال دخترم چه طوره؟

-باید دکترش بیاد خانوم، من نمی تونم نظر بدم، اما سطح هوشیاریش داره میاد بالا، علائمش میگه که داره بهوش میاد.

مادر آنلی بعد از چند روز انتظار نفس راحتی کشید.

همین که آنلی اش چشم هایش را باز کند برایش کافی بود.

مادر سپهر از انتهایی سالن وارد شد.

–حالش فرقی نکرده زینب خانوم؟

زینب خانوم نگاه اشکی اش را به مادر سپهر دوخت.

–چرا خداروشکر، سطح هوشیاریش بالا رفته پرستار گفت داره به هوش میاد.

سپهرحالش چه طوره؟

–بهتره، امروز یکم تونست راه بره با کمک دکترش فقط نگران آنلی بود.

مادر آنلی جوابی نداد، جوابی نداشت. چون می دانست سپهر اندکی برای دخترکش نگران نبود، مطمئن بود مثل همیشه دعوایشان شده بود که تصادف کردن.

چشم های دخترک رو به دنیای رو به رویش باز شده بود.

همه خوشحال و خندان دور تختش بودند؛ اما چشم های یخی دخترک رویشان ثابت بود و حرفی نمی زد. هیچ حسی در چشمانش نبود.

دکتر وارد اتاقش شد و از همراهانش خواهش کرد دورش را خلوت کنن، با آرامش و مهربانی مشغول بررسی وضعیت آنلی شد:

–خب دختر قشنگم خوبی؟ بالاخره چشم هات رو باز کردی! شوهرت و خانوادت خیلی نگران بودند.

آنلی بالاخره سکوتش را شکست، با چشمانش که هزاران سؤال داشت پرسید:

-شوهر؟ خانواده؟ کجان پس چرا نیومدن پیشم.

دکتر با شنیدن جواب آنلی پرونده را بست متعجب زل زد به دختر.

-همین هایی که تو اتاق بودن خانوادت بودن، شوهرتم تو بخش بستریه.

آنلی قاطع و محکم گفت:

-اما من هیچ کس رو نمی شناسم، همه شون رو اولین باره می بینم؛ چرا دارید بهم دروغ می گید؟ اونا خانواده ی من نیستن.

دکتر که دوباره آرامش به کلام و رفتارش برگشته بود خندید.

-صبر داشته باش باید زمان بگذره، قول می دم همه چیز درست بشه... حالا سعی کن، پاهات رو تگون بدی.

آنلی آرام انگشتان پایش را که گچ گرفته بودند تکان داد.

مرد منتظر به پاهای آنلی چشم دوخت:

-آهان خیلی خوبه، می تونی پاهات رو حس کنی؟

-بله می تونم

-خوبه، گردنتم تگون بده بعدش به کمک من سعی کن بشینی خب؟

-باشه

-خب عزیزم خداروشکر حال عمومیت فعلا خوبه، فقط صورتت یک عمل دیگه لازم داره.

-من هیچ کس رو نمی شناسم، خواهش می کنم بهم بگید کی خوب می شم؟

دکتر آمپولی داخل سِرومش تزریق کرد، دستش را روی دست آنلی قرار داد.

-صبر کن... بهت قول می دم به زودی خوب بشی، فقط باید دختر خوبی باشی و صبر کنی زمان همه چیز رو تغییر می ده.

سپهر با ویلچر وارد اتاقش شد، سلامی زیر لب داد:

آنلی متعجب نگاهی به وضعیت سپهر انداخت:

-شما؟

سپهر ابروهایش را بالا انداخت و فاصله را تا کنار تخت آنلی طی کرد.

-شوهر تم نمی شناسی؟

آنلی کلافه ملحفه تخت را داخل مشتش فشار داد:

-من خودمم نمی شناسم... بعد شما می گی شوهرمی؟ همه تون دارید دروغ می گید من نمی شناسمت... برو بیرون.

سپهر عصبی شده بود از این که آنلی حتی با نداشتن حافظه م با او بد رفتاری می کرد؛ به سختی خودش را کنترل کرد، لبخندی مسخره روی لبش نشانده:

-عشقم مگه می شه منو نشناسی؟ من و تو عاشق هم بودیم، بهم رسیدیم اون وقت می گی نمی شناسی!

بهت قول می دم زمان بگذره یادت می آد.

به خودش اشاره کرد

بین منم داغون شدم، ولی به خاطر دیدنت به سختی اومدم پیشت.

آنلی چشمان یخی و بی حسش را روی جز به جز صورت زخمی سپهر چرخاند.

_من حتی نمی دونم کی ام، هیچی یادم نمی آد، چه طور توقع داری باور کنم حرف هات رو.

سپهر به سختی چرخ ویلچر را چرخاند و کاملاً به تخت آنلی چسبید، دستش را روی دست آنلی گذاشت.

با لحنی آرام و نوازش گونه جوابش را داد.

_فقط صبر کن گذر زمان همه چیز رو بهت ثابت می کنه.

حالا فرصت برای سپهر محیا بود، با این اتفاق آنلی رادوینش را فراموش کرده بود...!

بعد از یک عمل دیگر، برای صورت آنلی که در اثر برخورد به کوه ضربه بدی خورده بود، امروز روز ترخیصش بود.

هنوز هم کسی را نمی شناخت، از همه آدمهای اطرافش می ترسید، دلش نمی خواست با این آدم های غریبه برود، بودن در بیمارستان را ترجیح می داد به رفتن...

با استرس ناخن هایش را می جوید.

_آقای دکتر نمی شه مرخصم نکنید، من هنوز حالم خوب نیست.

دکتر عینک مربعی اش را روی دماغش جابه جا کرد و خندید.

_حالت خیلی هم خوبه، فقط مونده باز کردن باند صورتت که هفته ی دیگه باید بیایی.

آنلی با استرس چشم به در اتاق دوخته بود.

-اما چه طوری باور کنم این آدمها خانواده م ان راست می گن؟ من حتی خودمم نمی شناسم من نمی تونم باهاشون برم.

پیششون راحت نیستم آقای دکتر خواهش می کنم.

دکتر پرونده ی ترخیصش را امضا کرد و به دست پرستار سپرد، روی صندلی کنار دست آنلی نشست.

_باید باور کنی، چون هم من، هم پرستارا بی قراری مادرت، اشکای پدرت، ناراحتی خواهر کوچیکت رو دیدیم و مطمئنیم که خانوادت ان.

تو باید کم کم با خودت کنار بیایی، می دونم سخته نشدنی و لی تو دختر قوی هستی.

وقتی آوردنت من اصلا باورم نمی شد زنده بمونی، بدنت به شدت داغون بود سرت ضربه بدی خورده بود.

هم زمان نیاز به چند عمل داشتی که من اصلا فکرش رو نمی کردم بدنت جواب بده.

اما وقتی مقاومت کردی و جنگیدی باورم شد دختر قوی هستی.

حالا هم دوباره دستت رو به زمین بگیر و بلند شو.

اون بیرون آدم های زیادی هنوز چشم انتظارت ان...

حرفهای دکتر که تمام شد، مادرش وارد اتاق شد.

با ذوق کمکش کرد حاضر شود، آنلی بی حس و آرام لباس هایش را می پوشید و سکوت کرده بود، هیچ عجله ای برای رفتن به جایی که نمی دانست کجاست نداشت.

-دخترم خدا تو رو دوباره بهمون داد، باید یک قربونی بدیم، کلی نذر و نیاز کردم، بهتر که شدی باید یکی یکی بریم با هم ادا کنیم.

نگاه خسته و بی رمقی به مادرش انداخت.

-من که فقط جسمم خوب شده ذهنم، حافظه ام، تمام خاطراتم از بچگیم مهم ترین روزای زندگیم، هیچی یادم نمی آد.

مادرش دست دخترکش را آرام فشرد و گونه اش را بوسید.

-یادت میاد قشنگم، بهت قول می دم که یادت بیاد حالا بهتره بریم .

به کمک مادرش از بیمارستان خارج شد

دم در خانه گوسفندی زمین زدن، میان دود اسپند و صلوات وارد خانه ای شد که نه خانه برایش آشنا بود نه هیچ کدام از اعضای خانه.

سپهر با عصای زیر بغل جلوی در دستش را گرفت لبخند زد و خوش آمد گفت:

-خوشحالم که حالت خوبه

آنلی را در آغوش کشید و آرام لب زد:

عشق من...

آنلی غیر ارادی خودش را عقب کشید، سپهر دندان هایش را روی هم فشار داد تا صدایش بالا نرود.

حالا که رادوینی در ذهنش نبود باز هم پشش میزد.

حاجی خوشحال پیشانی دخترش را بوسید و او را کنار خودش نشاند، تصادف را مصلحت خدا می دانست که باعث فراموشی آن پسر آسمان جول از ذهن دخترش شده بود.

-دخترم زود تر رو به راه شو، باید جشن عروسی تون رو با جشن خوب شدن با هم بگیریم.

آناهید سمت آنلی آمد با چشم های غمگینش دست او را گرفت تا مثل گذشته به اتاقش ببرد.

چشم غره ی پدرش باعث شد مکث کند.

حاجی کنار گوش آناهید جوری که آنلی متوجه نشود زمزمه کرد:

-اسمی از اون پسره جلوش نیاری، فهمیدی؟ نبینم چیزی بهش بگی.

لحنش را آخر جمله اش آرام کرد.

باشه بابا جان...

آناهید چشم هایش را به معنای چشم باز و بسته کرد.

آنلی پشت سر خواهرش وارد اتاق شد، آناهید با ذوق پرید و خواهرش را در آغوش کشید.

-خواهری خیلی خوشحالم دوباره حالت خوب شد... وای اگه چشم هات رو باز نمی کردی من می مردم.

-اسمت آناهید بود؟ خواهرمن؟ خیلی ناراحتم از این که خاطراتم با تو یادم نمی آد، کمکم می کنی که خودم رو پیدا کنم؟

-حتما آبجی جون

در اتاق باز شد سپهر با عصای زیر بغل لنگ لنگان به سمت آنلی آمد.

آناهید بی معطلی از اتاق بیرون رفت.

سپهر روی تخت نشست و اشاره کرد آنلی کنارش بنشیند.

آنلی با تردید کنارش نشست، چشم های رنگ شبش را دوخت به صورت سپهر.

سپهر دستش را روی بازوی آنلی نوازش وار کشید.

-خوشحالم که چشم هات رو باز کردی.

آنلی پلکی زد

-فایده اش چیه؟ وقتی هیچ کس رو نمی شناسم؟

سپهر دستش را دور آنلی حلقه کرد.

-کم کم عزیزم، همه چی درست می شه، باهم درستش می کنیم خب؟

آنلی مظلومانه سرش را به شانه ی سپهر تکیه داد.

-می شه بهم بگی چه طوری باهم ازدواج کردیم؟

سپهر آب دهانش را قورت داد سبک گلویش جابه جا شد.

چه داشت که بگوید؟ چه توضیحی که دخترک کنجکاو مقابلش را قانع کند.

-من و تو عاشق هم بودیم، من یک بار اتفاقی مغازه پدرت دیدمت و از همون موقع مهتر به دلم نشست مادرم رو فرستادم خواستگاری، این جوری شد که خانومم شدی.

آنلی با لبخند و چشمانی مشتاق گفت:

-حیف که یادم نمیاد، حتما روزای قشنگی بوده؟

سپهر سرش را روی موهای آنلی قرار داد و آرام لب زد.

-امیدوارم هیچ وقت یادت نیاد، بهتر که فراموش کردی.

-چیزی گفتی؟

-نه...نه...نه...فقط گفتم به زودی یادت میاد، مطمئنم کمکت می کنم خودم نگران نباش.

کتش را روی دستش جابه جا کرد و در شرکت را بست، روز خسته کننده ای بود.

امروز با دو شرکت توانسته بود حضوری حرف بزند و نتیجه خوبی بگیرد، برای یک سال شرکت ایران قرار داد امضا کرده بود.

از شرکت خارج شد هوای خوبی بود، کمی پیاده رویی تا خانه ی آقای راجین می چسبید.

سیگاری آتش کرد و آرام در خیابان خلوت قدم می زد، یاد شهرام افتاد همیشه موقع سیگار کشیدنش کلی غر می زد و اعصابش را خورد می کرد.

حالا نبود که غر غر کند و گیر بدهد.

موبایلش را درآورد و شماره اش را گرفت بعد از چند بوق جواب داد.

—سلام شهرام خواب که نبودی؟

—نه ولی می خواستم بخواهم ساعت دو نیم نصف شب، خل شدی تو؟

—ببخشید اینجا تازه دوازده شده حواسم نبود.

—خوبی؟ خوش می گذره؟

—جات خالی، داشتم سیگار می کشیدم یادت افتادم.

شهرام تک خنده ای کرد و گفت:

—خوبه دیگه، نیستم با خیال راحت بکش.

رادوین دلش را به دریا زد و بی مقدمه پرسید:

-از آنلی چه خبر؟ حالش خوبه؟

-خیلی دست کردی تا پرسیدی، فکر کردم بی خیالش شدی، خبر دقیقی ندارم، فردا می رم دور بر خونشون خبرش رو می آرم واست.

-باشه مرسی، دیگه داشتم دیونه می شدم.

-همین چند وقت هم تحمل کردی خیلیه واقعا، فردا خبرت می کنم منتظر تماسم باش.

تماسش که تمام شد خودش را مقابل خانه ی آقای راجین یافت.

با کلیدی که در اختیار داشت در را باز کرد، سالن نیمه تاریک می گفت که اهالی خانه خواب اند یا نیستند، به سمت راه پله ی طبقه بالا رفت و بی صدا وارد اتاقش شد.

(شهرام)

ازماشین پیاده شد، کلافه و عصبی اطراف مغازه ی حاجی را می پایید خبری از حاجی نبود.

حالا باید چه جوابی به رادوین می داد؟ نتوانسته بود هیچ ردی از آنلی بگیرد وارد مغازه ی حاجی شد، مانده بود چه بپرسد و چه بگوید، چند سرویس جواهر قیمت کرد و از مغازه بیرون رفت.

فکر خوبی نبود مستقیم از پدرش بپرسد باید به خواهرش می گفت تا او وارد عمل می شد.

با شیدا هماهنگ کرد و او را داخل مغازه فرستاد، خودش مقابل مغازه ایستاده بود و چشم دوخته بود به چهره ی خواهرش که اشک هایش روانه ی صورتش بود، حاجی چه گفت که حال شیدا این گونه بهم ریخت.

شیدا با پاهای لرزان به سمت شهرام آمد.

-چی شده؟ چرا داری گریه می کنی؟ چی گفت بهت؟

شیدا فقط اشک می ریخت و جوابی نمی داد.

شهرام عصبی از رفتار شیدا دوباره صدایش زد.

-با توام، می گم چی گفت بهت؟ نفرستادمت اون تو گریه هات رو بیاری واسم، به جای خبر!

شیدا بریده بریده اسم آنلی را زمزمه کرد.

-آنلی...آنلی

شهرام این بار داد کشید.

-آنلی چی؟ د جونم بالا اومد بگو چی گفت؟

-اون مرده، آنلی مرده...

هق هقش بلند شد و نتوانست ادامه دهد، دنیا دور سر شهرام می چرخید امکان نداشت.

آخه چه طور این اتفاق افتاده بود، زیر شانه های شیدا را گرفت و سوار ماشینش کرد.

از اولین سوپر اب معدنی گرفت و به دست خواهرش داد.

-این رو بخور آروم که شدی حرف می زنیم.

شیدا نفس نفس زنان آب را گرفت و لاجرعه سر کشید.

شهرام کمی آب روی صورتش پاشید تا حالش جا بیاید، داشت دیوانه می شد تمام معادلاتش بهم ریخته بود.

حالا چه جوابی باید به رادوین می داد.

-اگه بهتر شدی منتظرم، بگو پدر آنلی چی گفت؟

-گفت با شوهرش رفته سفر، تو راه برگشت تصادف کردن شوهرش زنده ست ولی آنلی متاسفانه فوت شده.

وای شهرام باورم نمی شه خیلی دختر خوبی بود.

ساکت، مظلوم، همیشه می گفتم خوش به حال رادوین چه دختر خوبی رو برای آینده اش انتخاب کرده.
اصلا باورم نمی شه راسته که می گن خدا گل چین، خدایا آخه مگه این دختر جای کی رو تنگ کرده بود.

شهرام از شنیدن حرف های شیدا بیشتر بهم ریخت، نمی دانست چه جوابی به رادوین بدهد.
آن سر دنیا میان نگرانی و دل شوره چه می توانست بگوید.
رادوین دیوانه می شد...

شهرام عصبی دست هایش را روی فرمان کوبید.

-امکان نداره، من باورم نمی شه.... نمی تونم باور کنم.

-منم باورم نمی شه داداش، یک کلکی توی کاره.

شهرام دستمالی سمت شیدا گرفت.

-اشکات رو پاک کن، فعلا چیزی به رادوین نمی گم.

باید با چشم های خودم سنگ قبرش رو ببینم، والا باورم نمی شه.

اما حاجی فکر همه جا را کرده بود، با پول سنگ قبری برای آنلی درست کرد، حتی شناسنامه ی جدیدی برای آنلی گرفت با نامی جدید.

آنلی رادمهر باگواهی فوت در قطعه ای دوازده دفن شد.

مهسا رادمهر، به جایش متولد شد.

نقشه اش با سپهر حساب شده بود، مو لای درزش نمی رفت، مطمئن بود دختری که آمد مغازه از طرف رادوین بود. شهرام بی قرار و نگران طول و عرض اتاق را طی می کرد، تا شب آن قدر خود خوری کرده بود داشت دیوانه می شد، نمی دانست به رادوین چه جوابی بدهد.

چشمش روی موبایلش بود و نگران تماس رادوین اگر زنگ می زد جوابی نداشت که بدهد.

باید مطمئن می شد و بعد به رادوین می گفت، اما چه طور می توانست بگوید؟

باید دوباره شیدا رو می فرستاد، تا با چشم خودش سنگ قبرش را ببیند.

رادوین تماس گرفت اما جواب نداد. ترجیح داد بی پاسخ بماند تا دروغ سرهم کند.

شب با افکار مخشوش خوابید تا صبح دوباره با شیدا برود جواهر فروشی رادمهر!

صبح اول وقت دست شیدا را گرفت و به سمت مغازه پدر آنلی رفت اما حاجی نبود، کلافه و عصبی خواست خیابان را دور بزنند که چشمش به سپهر افتاد، چه بهتر حتما از سپهر بهتر می توانست اطلاعات بگیرد.

سپهر با عصا وارد مغازه شد، عصایش برای شهرام عجیب بود دلشوره ی بدی گرفت و شیدا را فرستاد سمت مغازه.

شیدا بعد از گذشت چند دقیقه، با رنگی پریده به سمت ماشین آمد.

کاغذ کف دستش را سمت شهرام گرفت، دستانش آن قدر یخ بود یک لحظه شهرام از سرمایش لرزید.

روی کاغذ آدرس قطعه ای بود که آنلی دفن شده بود، خانه ی ابدی اش.

اشک های شیدا پشت هم می بارید و آرام حق می زد.

-سپهر چی گفت؟

-حرفای باباش رو زد، گریه م افتاد آنلی مرده، واقعا مرده قطعه ای دوازده بهشت رضا.

شهرام بی معطلی به سمت قبرستان می راند هنوز هم نمی خواست باور کند، اصلا باورش نمی شد.

عصبی پایش را روی پدال گاز فشار می داد.

دلش می خواست زود تر برسد تا به دروغ آن ها بخندد، تا با چشمانش ببیند آنلی در آن قطعه خاک نیست، دلش می گفت باور نکن، عقلش فریاد می کشید حقیقت همین است.

(شهرام)

عصبی و مضطرب در قطعه ی دوازده به دنبال اسم آشنایی می گشت.

کمی جلوتر نگاهش روی قبر تازه سنگ شده ی سفید رنگی خشک شد.

آنلی رادمهر

تاریخ تولد ۱۳۷۲/۷/۱۴

تاریخ فوت ۱۳۹۵/۵/۱۰

باورش نمی شد این سنگ متعلق به آنلی باشد، کنار سنگ نشست و دستش را آرام رویش کشید.

زیر لب زمزمه کرد:

-آنلی این امکان نداره، نه دروغه... رادوین می میره بخدا می میره.

چشمانش برای دل بهترین رفیقش به اشک نشست، دستی روی صورتش کشید و دم عمیقی گرفت.

همان موقع دوباره صدای موبایلش بلند شد، وای رادوین بود حالا چه می گفت از حال آنلی؟ می گفت زیرخروارها خاک خوابیده.

با صدای لرزانش گوشی را کنار صورتش قرار داد.

-سلام رادوین

-سلام پسر خوبی...کجایی تو، دیشب بهت زنگ زدم جواب ندادی؟

-شرمنده خسته بودم، خواب بودم.

-چیشد خبری از آنلی گرفتی؟ حالش خوبه؟

صدای شهرام در گلو خفه شد، چند بار لب هایش را باز و بسته کرد تا حرفی بزند اما دقیقا پشت زبانش قفل می شد و نمی توانست.

-آره... آره خوبه، پدرش گفت این ماه جشن عروسیش رو می گیرن.

آهی سوز دار از پشت تلفنش شنید و بعد صدای آرام رادوین را انگار بغض داشت، آرام حرف می زد که بغضش نترکد.

-باشه ممنون آرزو خوشبختی دارم واسش لطف کردی شهرام ممنون... راستی محمد امروز اومد پیشم، کاراش و کرده و اومده دیگه قرار نیست بره.

-خوبه خیلی خوبه منم عید کارام رو می کنم میام پیشتون، دلم واسه محمد تنگ شده.

-چرا این قدر صدات داغونه شهرام؟ چی شده مطمئنی بهم راست گفتی؟ آخه تو هر وقت دروغ می گی، یا قصد پنهان کردن داری؛ بعدش جونت می خواد بالا بیاد تا حرف بزنی.

شهرام موبایلش را از گوشش فاصله داد و بلند تر نفس کشید.

-نه باور کن راست گفتم.

-باشه من دیگه برم، این محمد آنجلا رو دیونه کرد.

شهرام خنده ای ساختگی کرد.

-این محمدم هیچ وقت سر جاش نمی شینه.

-آره آدم نشده من برم فعلا.

شهرام با قدم های سست سمت ماشین برگشت.

چه طور باید به رادوین می گفت عشقش مرده اصلا مگر باور می کرد.

(رادوین)

امروز محمد پرواز داشت، باید هرچه سریع تر کارهایش را می کرد و دنبالش می رفت.

هیچ وقت آنتونی را پیدا نمی کرد همیشه درگیر بود، با آنجلا هماهنگ کرد که دنبال محمد بروند.

ایمیل کردن لیست داروها به ایران را چک کرد، یک لیوان قهوه برای خودش ریخت و مشغول شد.

این جا احساس آرامش داشت، شرکت مستقل دستش بود و کارها را خودش انجام می داد.

آنجلا بدون در زدن وارد اتاقش شد، خنده اش گرفت.

این دختر هیچ کارش خانومانه نبود پشت هر رفتارش، شیطنتی نهفته بود.

سرش را از لای در داخل داد.

-سلام آقای دارو ساز!

رادوین لبخند جذابی زد و کش و قوسی به بدنش داد.

-سلام، صد بار گفتم من دارو ساز نیستم.

-حالا هرچی، بیوش بریم دیر شد دوست می رسه منتظر می مونه.

رادوین کتش را از دسته ی صندلی و پاکت سیگارش را هم از داخل کتو برداشت.

صدای اعتراض آنجلا با دیدن بسته ی سیگار توی دستش بلند شد.

-باز اون کوفتی رو برداشتی؟ تو و آنتونی کی از این سیگار لعنتی دست برمی دارید؟

رادوین پشت شانه ی آنجلا زد.

-برو زلزله به این چی کار داری، دیر شد محمد رسید.

انتظارش طولانی نشد که محمد را از دور دید، خوشحال به سمتش رفت و برادرانه در آغوشش کشید.

در نبود شهرام، محمد واقعا همراه خوبی بود.

محمد تا چشمش به آنجلا افتاد به فارسی رو به رادوین گفت:

-نرسیده دختر خارجی تور کردی، دهنه سرویس؟

رادوین با صدای بلند خندید

-دهن سرویس اون عمه محترمه... آنجلا دختر دوست بابامه.

آنجلا کنجکاو نگاهشان می کرد و دست آخر طلاق نیاورد، چینی به بینی اش داد و پرسید.

-چی می گید؟ من نفهمیدم دارید درباره من حرف می زنید؟

رادوین بینی آنجلا را بین دو انگشتش فشار داد.

-از دست تو، یک دقیقه طاقت نمی آد؟ داشتم می گفتم خیلی دختر خوبی هستی.

محمد با خنده به آنجلا دست داد و چمدانش را به دست رادوین سپرد و راه افتاد.

رادوین پس گردنی محکمی نثار محمد کرد.

-مگه من نوکر باباتم پدرسوخته، چمدونت رو انداختی گردنم؟

محمد گردنش را ماساژ داد و فحشی زیر لب به رادوین داد.

-قیافه ت که به نوکرا می خوره، بیارش چیزی ازت کم نمی شه.

باخنده چمدان را دنبال خودش کشید تا سوار ماشین بشوند.

(آنلی)

وسط اتاقش نشسته بود، سعی داشت همه چیز را به خاطر بیاورد.

اما هرچه بیشتر تلاش می کرد کمتر نتیجه می گرفت.

انگار کسی با پاک کن هرچه در ذهنش نوشته بود را پاک کرده بود.

هرچه فکرمی کرد نمی توانست حس خوبی به سپهر داشته باشد.

خودش هم نمی دانست چرا اما حرفایش برایش قابل درک نبود.

احساس می کرد در نگاه سپهر هیچ عشقی نبود.

امروز باند صورتش را باز می کرد، دکتر قول داده بود همه چیز مثل روز اول شود.

روی تخت دکتر منتظر باز کردن باندها بود.

آرام آرام باندهایش را باز کرد و با لبخند به دختر نگاه کرد.

-عالی شده، استخوان صورتت بدجور آسیب دیده بود خیلی سخت بود اما درست مثل روز اولش شده.

تنها فرقت با قبل دماغته اون یکمی تغییر کرده چون شکسته بود.

بعد از جا انداختن عمل زیبایی م داشت.

آینه ی کوچکی را در دست آنلی قرار داد.

اینم آینه، ببین چه طور شدی.

آنلی خودش را در آینه دستی نگاه کرد.

نمی شناخت چهره ی مقابلش را، اما همان عکسی که خواهرش نشانش داده بود شکل همان بود.

زیر لب زمزمه کرد.

-درست شبیه عکسایی که آناهید نشونم داده.

دکتر پدرانہ لبخندی زد.

-فقط یکم زخم داره که چند تا پماد می نویسم، مرتب بزن درست می شه.

گچ پای سپهر هم باز شد، اما هنوز می لنگید دکتر گفته بود چند سانتی پایش کوتاه شده و تا آخر عمر این لنگیدن را باید تحمل می کرد.

دست در دست سپهر از بیمارستان بیرون آمدند، در راه برگشت از بیمارستان از مقابل دارو خانه ای رد شدن، در ناخودآگاه ذهنش چیزی گذشت اما هرچه بیشتر تلاش کرد نتوانست ربطی پیدا کند.

خوشحال بود بالاخره نشانه ای در ذهنش جرقه زد.

-سپهر می گم که من یک چیزی تو ذهنم جرقه زده، می شه کمکم کنی؟

سپهر لبخند زورکی ای تحویلش داد.

-حتما عزیزم چی یادت اومد؟

-اوووم داروخانه، نه...نه یک چیزی مرتبط به دارو سازی، نمی دونم چرا اما الان چشمم به تابلوی داروخانه خورد
یهو ذهنم جرقه زد.

نکنه من دارو سازی خوندم؟

سپهر عصبی دندان هایش را روی هم

فشارداد.

-ذهنتم قاطی کرده این همه خاطره این دیگه چه چرتیه آخه؟ اصلا ما تاحالا همچین جایی نرفتیم، بهش فکر نکن فهمیدی؟ دیگه بهش فکر نکن.

آنلی شوکه از رفتار سپهر جا خورد.

-چرا داد می زنی، مگه دست خودمه خب؟ یهو اومد تو ذهنم.

سپهر این بار بدتر داد کشید.

-غلط کردی که دست خودت نیست پس دست کیه؟ غلط کردی فهمیدی؟

آنلی دل نازک شده بود، ناخود آگاه زیر گریه زد.

-تو چرا بی خودی از کوره درمی ری؟ مگه چی پرسیدم، اصلا نمی خواهی کمکم کنی حافظه م برگرده باشه چرا داد و بیداد راه انداختی.

سپهر به سختی خودش را کنترل کرد، کارد می زدی خورش در نمی آمد این همه اتفاق این همه خاطره.

آنلی فقط شرکت داروسازی رادوین یادش آمده بود.

-ببخشید عزیزم، حق بده بهم منم این روزا اصلا اعصاب درستی ندارم شرمنده ام.

مهسا جان ببخش خانومی

آنلی این بار پایش را کودکانه کف ماشین کوبید.

-دکتر آنلی صدام زد، چرا این قدر همه چی گیج کننده است تو و مامان و بابا می گید مهسا؟

سپهر این بار محکم روی دنده کوبید.

-دکتر روزی صد تا بیمار داره، معلوم نیست با کی اشتباه گرفته ، تو اسمت ازهمون اول مهسا بوده.

آنلی هم عصبی داد کشید.

-اما حس می کنم آنلی بیشتر به آنایید میاد چرا اسم خواهرم آناییده؟

-می شه این چرندیات رو ول کنی، بسه دیگه آخه این چه استدلال مسخره ای؟ چون اسم خواهرت آنایید تو باید

آنلی باشی؟ نخیر تو مهسا بودی اسم خواهرتم، عمه ت انتخاب کرده.

-هر چی می گم هی داد بزن اه

-آخه حرفات عصبیم می کنه، کمتر چرت و پرت بگو.

دخترک به حالت قهر رویش را سمت پنجره چرخاند و دیگر تا خانه حرفی نزد.

قبل از این که پیاده شود، سپهر دستش را روی پایش گذاشت.

-خانوم خانوما، قهر نکن دیگه یک ماه دیگه عروسی مونه.

برو لیست خرید بنویس کلی کار داریم.

آنلی بدون این که جوابی بدهد از ماشین پیاده شد.

(رادوین)

عصبی و خسته دنبال قرار داد جدیدش می گشت، اما هرچه بیشتر تلاش می کرد کمتر به نتیجه می رسید.

همه ی اتاقش بهم ریخته بود.

باید یک نفر به این اوضاع سامان می داد، تنهایی واقعا شدنی نبود.

تلفن روی میزش را برداشت و شماره ی آنتونی را گرفت.

—سلام...

آنتونی با صدای گیج و خواب آلودش خمیازه ای کشید.

—آنتونی خوابی؟

—باید بیدار باشم؟

—ساعت رو نگاه کردی؟ یازده ظهره!

بلند خندید و گفت:

—بخدا تا دیر وقت پای نقشه ها بودم، بگو گوشم با توعه.

—شرمنده مزاحم شدم، یک منشی کار درست می خوام می تونی پیدا کنی؟

آنتونی دوباره خمیازه ای کشید و ببخشیدی زیر لب گفت:

—هماهنگ می کنم واست منتظر باش ببینم چیکار می تونم بکنم، دختر و پسرش فرقی نداره؟

رادوین خودکاری را بین دندان هایش فشار داد و بیشتر زیر وسیله های بهم ریخته دنبال گشت.

-نمیدونم فقط کاربلد باشه.

-اوکی هماهنگ می کنم، اگه فراموش کردم یاد آوری کن.

راستی خونه ات جدا شده وقت کردی بیا این جا، آنجلا دلش تنگ شده.

-باشه حتما، تو که دلت تنگ نمی شه؟

-چرا باور کن بیا حتما، با محمد بیا بای

بالاخره کاغذ قرار داد را از زیر میز پیدا کرد، خم شد تا بردارد که سرش به میز اسابت کرد کفرش درآمده بود، دستش را روی سرش گذاشت و بلند شد.

پشت سیستمش نشست فایل شرکت را باز کرد تا اطلاعات را وارد کند.

ایمیلی جدید روی صفحه لپ تاپ باز شد کنجکاو شد بفهمد ایمیل از طرف چه کسی است، عکس بود...وقتی بازش کرد چشمش روی صفحه خشک شد نمی توانست چیزی را که می بیند باور کند، سنگ قبری مقابلش بود با نام زیبای همه ی زندگی اش.

آنلی رادمهر

(تسلیت می گم آقای عاشق پیشه برای همیشه از دستش دادی)

عین دیوانه ها موبایلش را برداشت و شماره ی شهرام را گرفت، آن قدر هول بود که چند بار شماره اش را پس و پیش گرفت.

صدای بوق کنار گوشش برایش صدای مرگ بود.

-بله

باصدای لرزان و ترسیده بریده بریده گفت...

-شهرام بگو که دروغه... بگو که دارم خواب می بینم... تو رو خدا بگو همش شوخیه.

شهرام متعجب گوشی در دستش خشک شد.

-چی می گی رادوین؟ درباره چی داری حرف می زنی؟

-لعنتی تو می دونستی و نگفتی؟

شهرام این بار عصبی داد کشید:

-دیونم کردی، چی شده چی رو می دونستم؟

رادوین واضح گریه می کرد و هق هق مردانه اش به گوش شهرام می رسید

-آنا آنا مرده.... آره؟ می دونستی حرف بزن نارفیق تو می دونستی؟

شهرام به لکنت افتاد، زبانش پشت دندان هایش گیر کرد چه جوابی بدهد.

-آروم باش، باور کن خودمم دیروز فهمیدم نمی دونستم چه طوری باید بهت بگم.

رادوین نفس در سینه اش ایستاد، قلبش ثانیه ای نزد، عرق سردی روی تمام بدنش نشست.

بدنش سست شد، شاید آخرین امیدش شهرام بود که بگوید همه ی این عکس یک شوخیه، ولی مهر تاییدش....

-آنای من... یعنی... واقعا

باصدای بلند هق زد.

-رادوین خواهش می کنم، باخودت این جوری نکن.

رادوین اما صدای شهرام را نمی شنید.

-دلم خوش بود داره نفس می کشه... زنده ست چشم های رنگ شبش داره دنیا رو می بینه، اما الان دیگه به چی دل خوش باشم؟ به چی شهرام؟

حال خراب رادوین دل هر غریبه ای را به رحم می آورد، چه رسد به محمد دلسوز و مهربان.

-پاشو رادوین، بریم خونه یکم بخواب بهتر شی.

رادوین با چشمان اشکی اش زل زد به محمد.

-بخوابم؟ آنلی زیر خروار ها خاکه اون وقت من بخوابم؟ چه طوری، مگه می تونم؟ شهرام دیروز می گفت عروسیشه حالا می گن مرده! کدوم رو باور کنم، کدوم رو محمد؟

-بریم خونه حرف می زنیم الان پاشو بریم، آنجلا می خواست بیاد باهات کار داشت.

با این حال نبینت بهتره.

رادوین باشانه های افتاده و پاهایی که به سختی روی زمین می کشید به دنبال محمد از شرکت بیرون رفت.

محمد روی صندلی کنار راننده نشاندش و خودش ماشین را دور زد و سوارشد.

رادوین کلافه لب زد:

-باید برم ایران هرچه زودتر باید برم.

-رفتنت چیزی رو عوض نمی کنه، بری که چی بشه؟

-موندنم دیگه فایده نداره باید برم محمد.

-فعلا بس کن رادوین، بهتر که شدی درباره اش حرف می زنیم.

در سکوت ماشین را تا خانه راند. رادوین هم دیگر حرفی نزد.

وارد اتاقش شد و بعد از خوردن قرصی خودش را روی تختش انداخت.

محمد نگران بالای سرش ایستاد

-رادوین زنگ بزنگ دکتر بیاد؟ حالت خرابه پسر، خب باکی داری لج می کنی آخه؟

-بذار تنها باشم خواهش می کنم؛ برام دنبال بلیط باش می خوام برم ایران.

-فعلا بخواب بعدا حرف می زنیم

در این چند روز فقط سیگار کشید و عزاداری عشقش را کرد، روزه سکوت گرفته بود و کلمه ای حرف نمی زد.

محمد آن قدر مدارا کرده بود، خسته شده بود.

کلافه و عصبی به رادوین زل زد، تا خواست دهن باز کند و حرفی بزند رادوین گفت:

-محمد می شه بگی آنتونی واسم یک چیز دیگه بیاره، سیگار دیگه آرومم نمی کنه.

محمد این بار داد کشید

-ببند دهنت رو دیگه، هی من هیچی نمی گم.

خونه از دود دیده نمی شه باز زر می زنه.

همین مونده زهرماریم بخوری.

-اونش به تو ربطی نداره نمی تونی تحمل کنی، پاشو برو بیرون.

-رادوین بسه دیگه الان یک هفته س نشستنی یا کارت گریه س یا سیگار کشیدن، شورشو درآوردی بخدا تمومش کن دیگه.

تحمل نداری، پاشو خودت رو بکش هم خودت خلاص شی هم من از دستت راحت می شم، پاشو خودتو جمع کن دیگه اون از دو روز اولت که پیله شدی بری ایران، اینم از اوضاع الانت.

-حوصله دهن به دهن کردن ندارم تنهام بذار.

-به خودت بیا، تو این جوری کنی اون دختر زنده نمی شه. فقط داری خودتو نابود می کنی زنده ام می بود قسمت تو که نشد دیگه حسرت چی رو می خوری؟

این بار رادوین بلند تر از محمد داد کشید:

-ببند دهن رو حرف دهن رو بفهم، چی داری می گی؟ قسمتم نبود اما مرگم واسش زود بود.

حق داشت زندگی کنه، نفس بکشه من به همینم راضی بودم.

-حالا که نشد خدا نخواست نمی خوای بس کنی، با خدا می خوای بجنگی؟ بجنگ ببینم به کجا میرسی.

رادوین دیگه حرفی نزد فقط لیوان آب روی میز را محکم به سمت دیوار پرت کرد و روی مبل دراز کشید، چشمانش را بست.

دوباره اشک هایش از کنار چشمش روان شد، هیچ کس نمی توانست حالش را درک کند.

یاد چشم های آنلی که می افتاد جگرش آتش می گرفت.

یک هفته ی دیگه هم در اتاق و کنج تنهایی اش نشست.

جواب حرف های محمد را هم نمی داد، حتی جواب تلفن هایش را...

ساعت ها در خیابان قدم می زد و سیگار می کشید خاطرات مرور می کرد.

از دور تو را دوست دارم

از دور ...

بی آنکه عطر تو را حس کنم

بی آنکه در آغوش بگیرم

بی آنکه صورتت را لمس کنم

تنها ...

دوستت دارم ...

"فلش بک"

روز های که پشت هم سر راه آنلی قرار می گرفت، دست آخر بی خیال شد تا آنلی فکر نکند مثل همه ی پسر ها
سواستفاده گر است.

هفته ای که هیچ خبری از او نگرفت، حتی پنهانی سر راهش هم قرار نگرفت.

خیلی با خودش کلنجار رفت تا زنگ نزد، دستش روی صفحه ی پیامش نلغزد.

حتی آخرین آنلاینش را چک نکرد که وسوسه نشود.

بعد از دو هفته شماره ی آنلی روی صفحه موبایلش افتاد.

با خوشحالی جواب تلفنش را داد.

اما بعد از شنیدن خواسته ی آنلی پنچر شد.

آنلی خیلی سنگین و سرد فقط لیست داروهای پدر یاسی را داده بود و قطع کرده بود.

تمام شرکت های دارو سازی و پخش را زنگ زد تا توانست داروها را پیدا کند.

شماره ی آنلی را گرفت و بی قرار دیدنش قرار گذاشت تا دارو ها را تحویل بدهد.

-سلام، کجا باید دارو ها رو بهتون بدم؟

-آدرس خونه ی دوستم رو یادداشت کنید ساعت پنج عصر.

رادوین نتوانست جلوی زبانش را بگیرد، پرسید:

-خودتون می آید تحویل می گیرید، یا دوستتون؟

-فرقی داره؟

رادوین نتوانست بگوید دیدن خودت خیلی فرق دارد تا دوستت، سریع گفت.

-نه...نه اصلا ببخشید پرسیدم.

برای رفتن به خانه ی یاسی شیک ترین کتش را به تن کرده بود، به امید این که خود آنلی دارو ها را تحویل بگیرد.

با باز شدن در خانه نفشش زیر دندهایش گیر کرد.

خود آنلی چادرش را زیر چانه محکم گرفته بود و به سمتش آمد.

-سلام

صدای سرد و محکم آنلی از هیروت درش آورد.

-ببخشید سلام، این هم لیستی که خواسته بودید.

خیلی گشتم ولی پیدا شد...

آنلی دارو ها را گرفت و ثانیه ای در چشمان رادوین خیره شد.

-برای فرصتی که خواسته بودید، فقط یک مدت کوتاه...

جمله اش را تمام نکرد و به سرعت وارد خانه ی یاسی شد.

رادوین وسط کوچه وا رفت...

چقد آن روزها برایش شیرین بود.

اولین قرارشان بود رادوین بی قرار به آدرس کافی شاپی که برایش پیامک داده بود رفت و آنلی خجالت زده و سر به زیر مقابلش نشست.

-اون دفعه توی ماشین که خوب جواب می دادی، چی شده زبونت رو موش خورده؟

آنلی انگشتان ظریفش را دور هم چرخاند.

-وای تو رو خدا، آقا رادوین اذیتم نکنید.

رادوین این بار بی خیال خندید و فنجان نسکافه را مقابل آنلی قرار داد.

-اون آقا رو از اولش بردار، خیلی قشنگ می گی رادوین حواست هست؟ دوباره صدام بزنی همین جا فداش می شم.

-اگه می خواید همین جوری اذیتم کنید این آخرین باره که اومدم.

رادوین دستش را روی دهانش گذاشت.

-اوه تهدید نکن، چشم ببخشید اصلا هرچی دوست داری بگو من دیگه حرف نمی زنم خوبه؟

از فردای آن روز حداقل هفته ای دوبار باهم بودند.

باهم بودن های که سراسر استرس برای آنلی بود و سراسر عشق برای رادوین.

تمام خوشی های عالم به پای آن لحظه ها نمی رسید.

هرچند کوتاه در حد رفت و آمد تا کلاس، ولی برای رادوین شیرین بود.

تصمیم داشت با خانواده اش حرف بزند و معرفی کند دختری را که دل و دین برایش نگذاشته بود.

همین دوماه برای آشنایی کافی بود.

هیچ وقت فکر نمی کرد عمر خوشی هایش این قدر کم باشد.

-کی پیام دنبالت آنلی ساعت چند کلاست تمومه؟

-دوساعت دیگه بیا رادوین، اگه کار داری خودم می رم آخه مگه سرویسمی یا راننده آژانس؟

-من دربست نوکر شمام خانوم نفرمایید این حرف رو، برو دیرت می شه مواظب خودت باش.

از پیچ کوچه که گذشت احساس کرد ماشینی تعقیبش می کند ، حتما باز هم اشتباه کرده بود.

شاخه گلی خرید و مقابل کلاس آنلی منتظرش شد.

دقیقه ای از انتظارش نگذشت که آنلی از پله های آموزشگاه پایین آمد، با خنده دستی برای رادوین تکان داد و به سمت ماشینش رفت.

-سلام آقاهه دلم واست تنگ شد، دوساعت دوسال گذشت...

رادوین ابرو بالا انداخت و خندید.

-کمتر دلبری کن و روجک تا نخوردمت.

آنلی شاخه گل روی داشتبورد را برداشت.

-این گل واسه کیه؟

رادوین لبخندی زد و گفت:

-عه دختره قبلی که سوار شده بود واسم آورده بود، حواسم نبود تو نبینی.

-چشمم روشن چی گفتی؟ بزن کنار پیاده می شم.

رادوین با صدای بلند خندید و دست آنلی را میان انگشتانش گرفت.

-قربونت بشم مگه من غیر از تو به کسی نگاه می کنم؟

-جرات داری نگاه کن چشات رو در میارم می ذارم لای نون با کره می خورم.

-وای چقد خشنی آنلی فیلم زیاد دیدی؟

-نخیر آقای چشم عسلی، وقتی به جا چشم دو کیلو عسل تو صورتت داری من چی کار کنم؟

همین حین ماشینی از پشت به سپرش زد تا از داخل آینه نگاه کرد چشمانش در نگاهی گره خورد.

-یا حضرت عباس...

آنلی ترسیده به رادوین نگاه کرد

-چی شد رادوین؟

-ماشین پشتی، آنلی ماشین پشتی پدرته بیچاره شدیم.

صدای جیغ آنلی در صدای جیغ لاستیک ها گم شد.

رادوین هراسان ماشین را گوشه ای پارک کرد و پیاده شد هنوز ماشین را دور نزده بود که کنار آنایش برسد و سپر
بلاش شود که دستان حاجی روی دستگیره قرار گرفت و آنلی را پیاده کرد.

قبل از حرفی دستش که روی گونه ی آنلی فرو آمد قلب رادوین هزار تکه شد.

-تو رو خدا آقای رادمهر، من بهتون توضیح می دم نیاز به این کارا نیست.

-چی رو می خوای توضیح بدی؟ روز روشن دختر مردم رو سوار ماشینت کردی که چی رو توضیح بدی؟

دفعه آخرت باشه دور و بر دخترم پیدات می شه فهمیدی؟

-آقای رادمهر خواهش می کنم اون جووری که فکر می کنید نیست؟ من بخدا قصدم ازدواجه همین فردا...

با صدای داد حاجی حرفش در دهانش ماسید.

-گنده تر از دهنش حرف زدی، نشنیدم چی گفتی؟ دیگه م نمی خوام بشنوم مگه من مُرده باشم که دخترم بدم به
یکی عین تو.

اگه با این فُکول کرواتت دل این دختر رو بُردی فکر نکن منم می تونی خر فرض کنی، یک بار دیگه ببینمت این
جووری برخورد نمی کنم.

صدای هق هق آرام آنا در گوشش پیچید.

حاجی دست آنلی را کشید.

-راه بیوفت بریم، خدا خواست امروز کتاب وامونده رو جا بزاری، مادرت بفرستم دنبالت کتابت رو بیارم.

برو که حسابی باهات حرف دارم.

قصه اش همین جا به پایان رسید، داستان عاشقانه ای که کوتاه بود اما دلش را تا آخر عمرش با خود بُرد بعد از این قضیه خواست کمی حاجی آرام شود تا پا پیش بگذارد، دو باری پیشش رفت اما فایده ای نداشت.

اصلا حرف هایش را گوش نمی داد.

پدرش قرار دادی را امضا کرده بود و رادوین باید به سفر می رفت. به خودش قول داد بعد از سفرش حتما آنلی را برای خودش کند...

اما بعد از آن سفر آنایی نبود که برای او شود، بعد از آن سفر آنلی اش بود اما دیگر برای او نبود، همسر مردی شده بود که باید تا آخر عمرش تحملش می کرد.

و حالا واقعا دیگر آنلی نبود، حتی جسمش هم روی زمین نبود و این قلبش را به آتش می کشید...

فردا باید برایش روز دیگری می شد، فردا باید دوباره شروع می کرد دیگر آنلی نبود که برای خوشبختی اش از او فاصله بگیرد...

صبح روز بعد که چشم هایش را باز کرد تصمیمش را گرفته بود، می خواست تمام تلاشش را بکند برای از نو ساختن همه چیز...

غصه و غم را فقط برای خلوتش نگه داشت..

دیگر نمی خواست کسی شکستنش را ببیند، حرفای محمد کار خودش را کرد.

هر چند که درون قلبش، حفره بزرگ و سیاهی خالی می ماند.

بعد از گرفتن دوش لباس هایش را پوشید.

موهایش را مرتب کرد و از اتاق بیرون آمد، محمد توی آشپزخانه پشت کانترا ایستاده بود و نون تست و کاکائو می خورد.

-سلام صبح بخیر محمد

تعجب در صورت محمد داد می زد، اما به روی خودش نیاورد.

نگاهی به لباس های سر تا پا مشکی رادوین انداخت و به زور لبخند زد.

-سلام رفیق شفیق، صبح توام بخیر بیا صبحونه

-می رم شرکت یک چیزی می خورم. آنتونی پیام داده منشی پیدا کرده، زودتر برم بهتره میاد الاف می شه.

محمد لقمه نان و کاکائو را داخل دهانش گذاشت.

-باشه تو برو، منم یکم کار دارم بعدش میام پیشته.

قراره توی شرکت آقای راجین مشغول به کار بشم.

به شرکت که رسید آنتونی را با دختری جلو در دید سریع به سمتشان رفت.

-واقعا شرمنده م سلام

-سلام رادوین اشکالی نداره همین الان رسیدیم.

-بفرمایید داخل بازم ببخشید

دخترک کنار آنتونی لبخند کم رنگی زد و کنارش راه افتاد به سمت اتاق رادوین.

آنتونی بعد از چند دقیقه بلند شد که برود.

—عه کجا می ری؟

—سفارشت رو انجام دادم دیگه، برم که کلی کار دارم باید چندتا نقشه ست تحویل بدم.

—باشه ممنون فقط یک لحظه بیا تو سالن کارت دارم.

با عذر خواهی از مقابل دختر برخواست.

آنتونی دست در جیب مقابلش ایستاد

—جانم بگو؟

—این دختره کیه؟ مورد اعتماد؟

—آره مطمئن باش، من عشقم رو هرجایی نمی برم.

هم به تو اعتماد داشتم هم اون رو می شناسم.

—اوه پس قضیه عشقیه؟ توام دیدی ما شکست خورده، گفتمی این بخار نداره ببرمش این جا امنه؟

صدای خنده ی آنتونی بلند شد.

—از دست تو

دستی تکان داد و به سمت در رفت

—برم که دیر شد هواش رو داشته باش فعلا.

رادوین وارد اتاق شد و مقابل دخترک ریز نقش نشست.

حین حرف زدن چشمش ناخود آگاه روی جز به جز صورت دختر می چرخید، از نظرش گذشت انتخاب آنتونی عالی ست.

دختری ریز نقش با صورتی استخوانی، لب های کوچک، چشمان قهوه ای روشن، پوست سفید و لپای سرخس که نشانه استرس و ترسش بود.

تلفنش زنگ خورد مادرش بود. لبخندی روی لبش نشست و با عذر خواهی جواب داد.

-سلام مامان جان خوبید؟

صدای مادرش ضعیف و خش دار به گوشش رسید.

-خوبم پسرم توخوبی؟ غربت سخت نیست؟

صدای آرام گریه مادرش را میان خش خش تلفن شنید.

-خوبم مامان همه چیز خوبه، قربونت بشم چرا گریه می کنی آخه؟

-مادر نیستی که حالم رو بفهمی.

-انشالله مادر می شم می فهمم

صدای خنده ی رها از آن طرف بلند شد.

-سربه سرم می ذاری مامان جان؟

-آخه خودتون می گید مادر نیستم، منم گفتم انشالله مادر می شم.

-از دست تو برو به کارت برس مامان جان مواظب خودتم باش.

کشور غریب حواست باشه مادر دخترا زیر پات نشینن.

رادوین تلخ و زهر دار خندید، کسی از دلش خبر نداشت که غوغا بود.

-الهی دورت بگردم من، چشم حواسم هست.

برو این قدر نگرانم نباش سلام برسون به بابا، اون رها جقله رم ببوسش بهش بگو دورادور حواسم بهش هستا حواسش رو جمع کنه.

دوباره صحبتش را با دختر مقابلش از سر گرفت.

- خب این جا کار سختی ندارید، فقط لیست داروها که می رسه چک کنید کم و کسری اگه داره بهم اطلاع بدید، قرارداد ها و جلسه ها رو واسم هماهنگ کنید همین.

-بله می تونم از پشش بر پیام.

-پس لطف کنید این فرم رو پر کنید تا همکاریمون رو باهم شروع کنیم.

دخترک فرم پر شده را مقابل رادوین گرفت.

-خب خانوم ماریا هانری شما از امروز همکار بنده هستید، می تونید همین الان کارتون رو شروع کنید.

یا بزارید برای فردا...

ماریا لبخند نیم بندی زد و دستی به موهایش کشید.

-همین امروز کارم رو شروع می کنم.

ماریا که از اتاقش بیرون رفت خودش هم سرگرم کارهایش شد تمام سعی اش فکر نکردن به گذشته بود.

سیگاری روشن کرد تا کم تر درگیر اتفاقات گذشته اش شود.

باصدای قدم هایی پشت در اتاقش نگاه از پنجره گرفت.

در با زدن تقه ای باز شد و قامت محمد بین چهارچوب در قرار گرفت.

-سلام بر جناب مهندس اولین روز کاری تون رو به صورت کاملاً جدی به همراه منشی خوشگل تبریک میگم..

-باز تو نرسیده شروع کردی، منشی خوشگل چه صیغه ای؟

محمد چشمانش را گرد کرد.

-د بیا نرسیده صغیه شم کردی؟

اینبار رادوین خودکار روی میز را به سمتش پرتاب کرد.

-محمد یک کلمه دیگه چرت و چرت بگی از همین پنجره پرت می کنم بیرون.

به دختره نگاه چپ نمی کنی، والا آنتونی چشات رو در میاره.

محمد خودکار را در هوا گرفت و با پشتش موهایش را خاراند.

-ای جون این آنتونی ام بلده ها، فکر کردم بخار مخار نداشته باشه، انگار فقط تو بی بخاری.

کم کم دارم به مرد بودن شک می کنم، ببینم نکنه مرد نیستی؟

رادوین این بار نتوانست خودش را جدی و اخمو نگه دارد و با صدای بلند خندید.

-خدا خفه ات کنه که آدم نمی شی، از دست شهرام فرار کردم گیر یکی دیگه افتادم.

خدایا گناه من چیه دوتا بی حیای بی شرم افتادن وسط زندگیم.

محمد مصلحتی لبش را به دندان گرفت و تسبیحی خیالی بین انگشتانش چرخاند.

-استغفرالله پسر، این حرف ها چیه، من چه پیشنهاد بی شرمانه ای دادم؟

-هیچی حاج آقا اشتباه از بنده بود حالا امرتون رو بفرمایید؟

-اون قدر موعظه می کنی حرفم رو فراموش کردم.

-خواستم بگم با آنتونی و آنجلا قراره طبیعت گردی داریم توام هستی؟

از پشت میز بلند شد و به سمت پروندهای داخل قفسه رفت.

-نه خوش بگذره، امروز جلسه دارم، جای منم خالی کنید.

-ببند بریم بابا جلسه کیلو چنده، بگو طرف فردا بیاد.

-نمی شه محمد، با بدبختی باهاشون هماهنگ کردم کارم طول می کشه شما برید...

(آنلی)

توی لباس سفید عروس، به دختری خیره بود که نمی دانست چرا این جاست.

بی حرکت به چهره ی آرایش شده و موهای پیچیده شده اش نگاه می کرد.

با تاج روی موهایش شبیه ملکه ها شده بود.

دوری زد و بیشتر در عمق چشمان سیاه خودش، خیره شد.

یک لحظه در قاب آینه تصویری از چشمان عسلی دید.

لرزه ای به جانش افتاد و دستش را روی آینه گذاشت.

هرچه بیشتر فکر می کرد به هیچ نتیجه ای نمی رسید.

دکترش گفته بود نباید زیاد روی مغزش فشار بیاورد، والا سردرد های وحشتناکی می گیرد.

دوباره به آینه ی سالن آرایشگاه خیره شد.

قامت سپهر را پشت سرش دید، اخم هایش را توی هم کشیده بود.

کت وشلوار شیری رنگی بر تن داشت.

بدون نگاه خاصی دست آنلی را گرفت.

-اگه از آینه دل کند می شی، بریم آتلیه کلی وقت می بره باید زود تر برسیم باغ.

توی ماشین کنار سپهر که قرار گرفت، بی خودی دلش گرفت.

برای آنهاید و مادرش که با چشمان اشکی مقابل سالن ایستاده بودند دستی تکان داد.

دوباره از آینه ی آفتاب گیر ماشین به صورت خودش زل زد.

خنده دار بود که دنبال همان جفت چشم عسلی می گشت.

-به نظرت اگه لنز عسلی می گذاشت بیشتر بهم نمی اومد؟

سپهر لبخندی زد، وقتی یاد چشمان عسلی رادوین افتاد محکم روی دنده ماشین کوبید.

-نه همین رنگ چشمای خودت قشنگه، تا شب قراره به چشم عسلی فکر کنی؟

چه قدر شما خانوما بیکارید، اون همه مالیدن به سر و صورتت هنوز دنبال عیب و ایرادی؟

آنلی بغ کرده شنلش را روی صورتش کشید.

-هر چی می گم بی خودی سر و صدا کن.

زشت شدم بگو زشت شدی دیگه چرا به در می گی دیوار بشنوه، یعنی چی می گی این همه بهت چیزی مالیدن؟

هنوز دنبال ایرادی از نظر خودم بدون اینا هم خوشگلم.

سپهر خندید، خنده ای که بیشتر شبیه به پوزخند بود.

-بر منکرش لعنت، مگه من گفتم زشتی؟ هرچی باشه الان زنی باید ازت تعریف کنم دیگه!

-زبونت فقط مثل نیش ماره، دیگه نمی خوام باهام حرف بزنی اه.

ناخن های لاک زده اش را کف دستش فرو کرد و دیگری سعی کرد با سپهر هم کلام نشود.

تا وقتی که کار هایشان در آتلیه تمام شود، یک کلمه هم با سپهر حرف نزد هیچ توجهی به بگو و بخندش با فیلم بردار هم نکرد.

می دانست برای در آوردن حرصش این گونه رفتار می کند.

وارد مجلس که شدن به لطف رسم و رسومات خانوادگی و تعصبات پدرش زنانه و مردانه جدا برگزار می شد.

آنلی تنها وارد مجلس شد و تا وسط های مجلس کنار مهمانان خندید و خوش گذراند.

سپهر هم به جمع زنانه اضافه شد.

بعد از اجرای دستورات فیلم بردار که حسابی با سپهر جیک تو جیک شده بود.

رقص دو نفره و رقص با مهمانان را انجام دادند، آنلی فقط نگاهش روی چشمان سرکش و هیز سپهر می چرخید.

تمام زنان را از نظر می گذراند و چند باری به فیلم بردار چشمک می زد.

آنلی آن قدر از حرصش انگشتان پایش را داخل کفش فشار داد که احساس می کرد ناخن انگشتش شکست!

بعد از چند دور رقص روی جایگاه عروس و داماد قرار گرفتند.

-چرا این قدر حواست به همه جا هست، می خوای با فیلم بردار برید اتاق عقد خالیه تنها باشید؟

سپهر بی خیال با دستمال کاغذی عرق روی پیشانی اش را گرفت.

-چی می گی واسه خودت، چرا تهمت بی خود می زنی، خسته ام مهسا حوصله ندارم.

تا آخر شب سعی کرد اصلا با سپهر دهن به دهن نشود، دلش نمی خواست خاطره ی شب عروسی اش فقط دعوا و بحث باشد.

از مهمانان که خداحافظی کردند وارد خانه ی همیشگی اش شد...

خانه ای که تصور می کرد، شاید عشق جریان داشته باشد.

پاهایش آن قدر که رقصیده بود، از شدت درد زق زق می کرد.

خسته و بی حال خودش را روی تخت اتاق انداخت.

پیچ و تاب موهایش را به سختی باز کرد، بند های کنار لباسش را یکی یکی کشید.

در اتاق را از داخل قفل کرد و بدن خسته اش را به وان آب گرم سپرد.

لحظه ای چشمانش را بست...

خستگی به شدت بدنش را بی حال کرده بود.

پاهایش را آرام تکان داد، حاله ای مانند خواب، از مقابل چشمانش گذشت.

در قاب آینه ی تمام قد حمام، دوباره جفت چشم عسلی ای را دید که دنبال هم دویدند.

لحظه ای پاهایشان را داخل آبی قرار دادند.

حالش از این همه خاطرات تکه تکه بهم می خورد.

ذهن و جسمش به حدی خسته بود که نمی توانست تمرکز کند.

سریع از وان آب خارج شد حوله اش را دورش پیچید.

سپهر محکم به در اتاق کوبید، آنا ترسیده قفل در را چرخاند.

-چه خبرته، حمام بودم

سپهر اخم هایش را در هم کشید، کروات و کتش را در آورد، دو دکمه ی بالای پیراهنش را باز کرد و خودش را روی تخت انداخت.

-سر و صدا نکن مهسا خوابم می آد، خسته ام.

آنلی سریع لباس هایش را پوشید و گوشه ی تخت خزید، در سرش کلی فکر های دخترانه بود.

همین که سپهر پشتش را به او کرد و خوابید، تمام ترس و استرس و ذوقش پرید.

پتو را تا گلویش بالا کشید و از خستگی به خواب عمقی فرو رفت.

یکماهی از زندگی مشترکش می گذشت، در این یک ماه سپهر یک بار هم محبت آمیز نگاهش نکرده بود.

حتی جای خوابش را جدا کرده بود و اتاق مهمان می خوابید.

ذهنش کشش دعوا و بحث نداشت.

موهایش را یک طرفه شانه زد و روی تخت دراز کشید.

چشمش گرم نشده بود که داغی دستی را روی شکمش حس کرد، سریع از جایش پرید.

چشمان سپهر بین تاریک و روشن اتاق خمار بود.

-نترس...منم غریبه نیست.

صدای کش دارش حال آنلی را بهم زد، خودش را روی تخت جمع کرد.

-برو بیرون سپهر، حالت خوب نیست اذیتم نکن.

سپهر بی توجه به حرفش تی شرتش را از تنش در آورد.

-تا الان نفهمیدی وقتی چیزی بخوام باید اجرا بشه، دفعه آخرت باشه برام تعیین تکلیف می کنی ؛ این بار کوتاه نمی آم...

صبح با حس درد شدید روی دستش از خواب پرید، سر سپهر روی دستش افتاده بود و رگ هایش خشک شده بود. به سختی خودش را از سپهر جدا کرد، با مرور اتفاقات دیشب حق بی صدایی زد و وارد حمام شد. حالش از هرچه هم آغوشی بود بهم خورد، آغوش سپهر هیچ لطافت و آرامشی برایش نداشت. دستش هنوز گز گز می کرد و بی حس بود.

سریع خودش را شست، لباس هایش را پوشید حالش به شدت بد بود.

حس می کرد گرگ گرسنه ای به تنش چنگ زده.

لیوان شیر گرم را مزه مزه کرد.

نا خود آگاه خودش را روی صندلی جمع کرد، حس کرد در فضایی نموری و تاریکی قرار دارد، انگار این اتفاق یک بار دیگر در فضای خفه ای اتفاق افتاده بود.

سرش داشت منفجر می شد، لیوان شیرش را سر کشید و مسکنی خورد روی کاناپه دراز کشید تا شاید فکرهای مسخره ی ذهنش آرام شود.

یک ساعت خواب کمی حالش را بهتر کرد، سپهر با حوله حمامش روی سنگ های پذیرایی ایستاده بود.

-چه قدر می خوابی، دیشب خیلی بهت خوش گذشته؟

پاشو ناهار درست کن شکمم سوراخ شد از گشنگی.

آنلی روی مبل چرخید و با شنیدن صدای سپهر سر جایش نشست، عصبی و ناراحت بدون توجه به سپهر وارد اتاقش شد و لباس هایش را پوشید.

-کجا شال و کلاه کردی، نفهمیدی گفتم ناهار درست کن؟

-مگه من کلفت خونه ام، بعد از یک ماه زندگی مثلاً مشترک.

دیشب عین وحشی ها افتادی به جونم حالا طلبکارم هستی، می رم خونه مامانم شب برمی گردم.

در را محکم روی هم کوبید اما هنوز دستش روی دکمه ی آسانسور نرسیده بود که موهایش از روی چادر به شدت کشیده شد.

نتوانست تعادلش را حفظ کند محکم به سپهر خورد.

-واسه من پرو بازی در می آری، یه شب بهت رو دادم پرو شدی.

گم شو تو خونه تا نگفتم حق نداری پات رو بیرون بذاری.

آنا با نفرت صورتش را برگرداند.

-چی کارت کردم چرا این جوری رفتار می کنی؟

سپهر بی خیال در را قفل زد.

-دلم نمی خواد بزارم بری بیرون، برو ناهار درست کن زود.

آنا اشک های سمجش را از روی گونه اش پاک کرد، چادر و مانتو اش را روی صندلی انداخت و به اتاقش پناه برد.

نیم ساعتی که گریه کرد کمی بهتر شد.

در به شدت باز شد و سپهر مثل شیر زخمی مقابلش بود.

-مگه نگفتم ناهار درست کن، چرا آبغوره می گیری، گم شو کاری که گفتم رو بکن.

موهای بلند آنلی را محکم دور دستش تاب داد و از روی تخت بلندش کرد.

-تا دو ساعت دیگه غذا حاضر باشه فهمیدی یا نه؟

آنا ترسیده هق کوتاهی زد و به آشپزخانه دوید، پوست سرش از شدت کشیدن موهایش می سوخت.

تند تند مشغول پختن ماکارانی شد.

آخرهای دم کشیدن غذا صدای نحس سپهر را شنید.

سر تا پایش را با نفرت نگاه کرد، تی شرت جذب و کت تکی پوشیده بود بوی عطرش تمام آشپزخانه را پر کرد.

- می رم بیرون حق نداری به جایی زنگ بزنی یا بری بیرون فهمیدی؟

سری تکان داد و حرفی نزد تا شب توی خانه دور خودش چرخید اما خبری از سپهر نبود...

ماکارانی هایش را دو سه بار گرم کرده بود و سرد شده بود.

تمام خانه را صد بار تمیز کرده بود اما خبری از سپهر نبود.

ساعت از یک شب گذشته بود که صدای چرخیدن کلید داخل قفل را شنید.

خودش را توی اتاقش به خواب زد تا باز سپهر به پر و پایش نییچید، شانشش گرفت سپهر مستقیم به سمت اتاق خودش رفت.

تا صبح را بدون استرس خوابید...

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای
هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه
تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.
برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه
یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان
بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

با باز شدن در اتاق به شدت از جایش پرید، سپهر بود که طبق معمول آرامشش را سلب کرده بود.

-لباس کثیف دارم، بشو اتو کن.

شب شام خونتون دعوتیم حاضر باش میام دنبالت، فقط وای به حالت بخوای از اتفاقات این یک ماه چیزی بهشون بگی.

آنا فقط نگاهش کرد، تا شنیدن صدای در سالن از جایش تکان نخورد.

گویی قفل محکمی به پاهایش زده بودند، بعد از رفتن سپهر لباس ها را داخل لباس شویی چید.

آخرین لباس را که برداشت دستش دور یقه لباس خشک شد!

رد رژ سرخی روی سر شانه و یقه اش خود نمایی می کرد.

این تی شرت دیروز تن سپهر بود...

اما رد رژ روی لباس کار خودش نبود، مطمئن بود...هیچ وقت در این مدت نزدیکش نشده بود که لباسش رژی شود.

بغضش را قورت داد و لباس را درون لباس شویی پرت کرد.

با حرص در لباس شویی را کوبید و زل زد به لباس هایی که در پیچ و تاب آب و مایع دور خودشان می چرخیدند تا تمیز شوند، کاش راهی برای تمیز کردن روح کثیف مردش پیدا می کرد.

هفته ها ذهنش درگیر رد رژی بود که حتی با شستن هم پاک نشده بود.

سپهر حتی دیگر اجازه نداده بود پیش مشاور و روانکاوش برود، دکتری که قول داده بود با تمرین و تمرکز روی ذهنش تمام خاطراتش بر می گردد.

روی تختش نشسته بود و چشمش روی دو خط مثبت بی بی چک خشک شده بود.

ثمره ی یک شب هم آغوشی اجباری اش داخل بطنش شکل گرفته بود.

با عصبانیت بی بی چک را روی زمین پرت کرد و مشتی آرام به شکمش زد.

-تو از کجا پیدات شد وسط این همه آشوب و درگیری. مگه توی این جهنم کسی واست کارت دعوت فرستاده، این جا هیچ کس منتظرت نیست چرا می خوابی به بدبختی هام اضافه شی چرا...

برس روی میز را محکم به آینه اتاقش کوبید و خودش را داخل تیکه های شکسته آینه هزار تیکه دید.

مهمان نا خوانده بدجور اعصابش را خراب کرد بود.

سپهر بر عکس تمام روز هایی که صبح تا آخر شب به خانه نمی آمد، وارد خانه شد.

آنا از بد شانسی اش زبانش را گاز گرفت و دوباره خودش را فحش داد، صدای سپهر را از وسط سالن می شنید که به نام می خواندش.

بی بی چک را سریع داخل سطل آشغال انداخت دستش به دستگیره نرسیده بود که در اتاقش باز شد.

-چرا جواب نمیدی، کر شدی؟

جوابی که نشنید دوباره داد زد

-با توام زبونت لال شده مگه، چرا آینه رو شکوندی؟

فقط وحشی بازیت کم بود.

-به تو ربطی نداره آینه ی اتاق خودمه دلم خواست بشکنمش، چیه نرسیدی داد و هوار راه انداختی اصلا این موقع خونه چی کار داری؟

همیشه که وقتت پره با همونایی که واست روی یقه لباست یادگاری می زارن.

-زبونت باز شده، گنده تر از خودت حرف می زنی.

آنلی ترسیده بود، اما دلش می خواست دق و دلی اش را سر سپهر خالی کند.

کسی که مطمئن بود عامل تمام بدبختی هایش است.

-بسه هر چی سکوت کردم، چرا دست از سرم بر نمیداری تو که چشم دیدن منم نداری؛ خدا لعنتت کنه که به خاک
سیاه نشوندیم.

خدا الهی سر عزیزات بیاره.

سپهر نفهمید چه طور آنلی را هول داد، با لگد و مشت به جان بدن نحیفش افتاد.

-صدات رو ببر، این قدر گستاخ نباش دختره ی چشم سفید آبرو بابات رو خریدم اومدم لکه ننگش رو گرفتم. بعد
واس بلبلی می کنی؟

آن قدر مشت و لگد نثار سر و صورت، کمر و شکمش کرد که خسته شد.

با حس بی حال شدن آنا دست از سرش برداشت و به اتاقش رفت.

مواد لعنتی اش دیر شده بود که دوباره روانی شده بود.

در اتاقش را قفل کرد، سرنگ را وارد رگش کرد...

بی حال روی تخت افتاد و نفهمید کی به خواب عمیقی فرو رفت.

آنلی بدن نحیف و دردناکش را روی سرامیک های سرد اتاق کشید، تمام تنش درد می کرد.

به سختی روی تخت دراز کشید، آن قدر اشک ریخت تا خوابش برد.

با حس درد شدید زیر شکمش به سختی روی تخت نشست، نمی دانست به حال بدش بخندد یا گریه کند؟
خودش هم حس کرده بود درد شکمش چه علتی دارد.

لبش را محکم دندان گرفت، آن قدر شدید تا شوری خون را داخل دهانش حس کرد.
به سختی دستش را حائل دیوار کرد و به سمت حمام رفت.

وان آب را پر کرد و داخلش دراز کشید.

به سختی دستان دردناک و زخمی اش را به کاشی های آبی رنگ حمام گرفت.

همین که از داخل وان بیرون آمد، لکه های قرمز رنگ خون روی کاشی های کف حمام، بیشتر بدنش را سست کرد.
حوله را دور تنش پیچید.

هنوز پایش را از حمام بیرون نگذاشته بود که با حس سرگیجه شدید روی زمین افتاد.

هر چه قدر تلاش کرد نتوانست جسم بی جانش را حرکت دهد، چشمانش روی هم افتاد و فضای اطرافش را دیگر
حس نکرد.

در دلش آرزو کرد کاش بمیرد، کاش دیگر چشمانش را باز نکند...

قطرات سرم آرام وارد رگش می شد، سقف اتاق را تار می دید.

دستش را به سختی تکان داد، آخ آرامی زیر لب گفت.

مادرش را دید که آرام اشک هایش را پاک می کند.

-چی شده مامان، چرا داری گریه می کنی؟

مادرش انگشتان ظریف دخترکش را در دست گرفت، سرمای انگشتانش تنش را لرزاند.

-هیچی مامان جان، خوبی درد نداری فدات بشم؟

سپهر گفت افتادی زمین کنار صورتتم کبوده، چرا مواظب خودت نیستی آخه؟

آنلی چشمان بی فروقش را روی هم گذاشت، خودش می دانست چه خبر شده.

-بچه سقط شد، درسته؟

-غصه نخوری مامان جان، دوباره حامله می شی.

هنوز اول زندگیتونه قسمت نبوده مامان جان.

در دلش با حرف های مادرش خندید، هیچ کس نمی دانست تا چه قدر از سقط بچه خوشحال بود.

بچه ای که پدری منتظرش نبود، کسی برای آمدنش لحظه شماری نمی کرد همان بهتر که در نطفه خفه شد.

سپهر وارد اتاقش شد و دارو هایش را روی میز گذاشت.

-عزیزم بهتری، من که نصف عمرم شدم چی شدی یهو آخه؟

آنا از طرز حرف زدن سپهر چندشش شد، بدون در نظر گرفتن حضور مادرش، ملحفه را روی صورتش کشید.

-برو بیرون سپهر الان اصلا ظرفیت تحمل کردن تو رو ندارم، فقط برو بیرون...

سپهر عصبی نفس عمیقی کشید و بدون حرف اضافه از اتاق بیرون رفت.

-مادر جان، شما دوتا که هنوز باهم خروس جنگی اید کی قراره سرتون به سنگ بخوره؟

آنلی از حرف مادرش جا خورد، از وقتی به هوش آمده بود یادش نمی آمد از دعوا و بحث های بین شان حرفی زده باشد.

–ماماں کدوم خروس جنگی، مگه قبل تصادفم ما همش بحث داشتیم.

الان فقط یکم ازش دلخورم همین...

مادرش از حرفی که از دهانش در رفته بود، دستپاچه شد.

–نه مادر جان، یکم بحث ساده داشتید؛ ذهنت رو بی خودی درگیر نکن فعلا به سلامتیت فکر کن.

کلی باید تقویت کنم، به خاطر سقط و کورتاژ کلی خون ازت رفته.

سه هفته ای بعد از این ماجرا به بهانه ی حال بدش خانه ی مادرش ماند، اعصابش حسابی از نبودن سپهر راحت بود.

هر چند پدرش غر می زد که زن باید سر زندگی اش باشد.

بالاخره بعد از سه هفته رضایت داد به خانه برگردد.

به خودش قول داده بود اگر باز هم از سپهر بد رفتاری ببیند حتما پدرش را در جریان قرار دهد.

(رادوین)

رو به روی آینه ی کوچک اتاق ته ریشی که جدیداً عضو دائمی صورتش شده بود را نگاه کرد، پیراهن سیاهی که به خودش قول داده بود هیچ وقت درش نیاورد را از روی صندلی برداشت و پوشید.

-محمد پاشو، ظهر شد تو مگه با آقای راجین قرار نداشتی؟

محمد روی تخت قلطی زد و چشمانش را نیمه باز کرد.

-چی می گی تو، خوابم می آد بابا دیشب فوتبال بود دیر خوابیدم.

-به من ربطی نداره، جواب آقای راجین رو خودت می دی، منم که منشی گرفتم می مونی بیکار بدبخت کارتون خواب.

-اوو چه خبره تا چند سال آینده مو پیش بینی کردی، الان بیدار می شم تو برو به کارت برس ماریا جونم سلام برسون.

رادوین بالش گوشه ی تختش را به سمت محمد پرت کرد.

-پاشو جرات داری جلو آنتونی این جوری بگو ماریا جون.

-کی جرات داره با اون قول بیابونی بگیره، وای خفه شو خواب از سرم پرید برو دیگه اه.

-آنجلا و آنتونی شب میان این جا، خواهش می کنم وقتی بیدار شدی خونه رو منفجر نکنی؛ من رفتم بای...

مجبور بود زندگی روتین را ظاهرا شاد بسازد، اطرافیانش همیشه او را محکم دیده بودند.

حالا وقت جا زدن نبود، نقاب بی خیالی باید تا ابد مقابل دیگران روی صورتش باشد.

(دو سال بعد)

گوشه ی اتاق کز کرده بود، تمام بدنش از آن چه به یاد آورده بود می لرزید.

هنوز هم باورش نمی شد چه طور توانسته بودند، یک مشت دروغ تحویلش دهند و ساکتش کنند.

به گوشه ای زل زده بود و حرف نمی زد.

مادرش گاهی سمتش نگاهی می انداخت و صدایش می زد اما حتی دلش نمی خواست با او هم کلام شود، دو سال دروغ؟ فقط برای آبرویشان؟ دلگیر بود از همه، حتی از همان عشقی که فقط رنگ چشمانش یادش بود، ولی می دانست که حقیقت دارد؛ او هم سراغش نیامده بود، حقیقت را برایش بازگو نکرده بود.

موبایل سپهر را چند بار گرفت، اما جواب نمی داد.

می خواست تمام دق و دلی اش را سر او خالی کند.

اویی نامردی که با دروغ دلش را به بازی گرفت، اویی که حتی عاشقش هم نبود.

با تماسی که امروز صبح روی پیغام گیر موبایلش شنید مطمئن شد که سپهر هم دروغ های زیادی را تحویلش داده.

هنوز هم صدای دختری که پشت تلفن برای سپهر پیغام گذاشته بود توی سرش اکو می شد.

(سپهر عزیزم کجایی؟ دو روزه نیومدی پیشم، دلم واسه تنگ شده از اون زن افریطه ات دل بکن بیا دیگه)

واقعا افریطه بود؟ مگر چه کار کرده بود؟ جای چه کسی را تنگ کرده بود در این دنیای پر از سیاهی.

اشک هایش بی صدا روی گونه هایش می چکید، آناهید گوشه ای نشسته بود.

اوهم برای حال خواهرش اشک می ریخت.

مادرش با حاجی تماس گرفته بود.

خودش را برای حرف زدن با پدرش حاضر کرده بود.

پدرش که وارد شد آناهید ترسیده کنار آنلی نشست.

-مهسا چه خبرته؟ مادرت چی می گه؟

آنلی عصبی کمی تن صدایش را بالا برد.

-هه...مهسا! واقعا اسمم مهسا ست؟ دروغ تا کی؟ تا کی می خواستید مخفی کنید؟ یعنی فکر نمی کردید یک روز همه چیز یادم بیاد؟ چرا این کار رو باهام کردید؟ من که همون زمانم به سازتون رقصیدم و زن اون پست فطرت شدم دیگه دروغتون واسه چی بود؟

اشک هایش پشت هم صورتش را خیس کرده بود.

-درباره شوهرت درست حرف بزن.

آنلی این بار با صدای بلند هق زد و مشتش را به دیوار کوبید.

-شوهر؟ اسم اون خیانت کار نامرد شوهرنیست، اون عوضی...

حاجی با صدای بلند اسمش را داد زد.

-مهسا بس کن گفتم

داد کشید دیگر دست خودش نبود بس بود هر چقد دختر مظلوم و ساکت مانده بود.

-دیگه این اسم مسخره رو صدا نزنید، دیگه بسه این قدر دروغ بهم بافتید، کافی نبود؟

چرا هویتم رو ازم گرفتید؟ چرا؟

غرورم رو گرفتید، عشقم رو گرفتید، بس نبود دلتون خنک نشد؟

با بی هویت کردنم چی گیرتون اومد؟

حاجی اخم هایش را در هم کشید، تسبیح شاه مقصود و کتش را هم زمان در آورد.

-بس کن دیگه، ماهر کاری کردیم واسه خودت بوده، برای این که اون مرتیکه دیگه سراغت نیاد.

-اون اگه عوضی بود پیدام می کرد و می اومد، ولی نامرد و عوضی سپهره که امروز زن دیگه ش، شایدم دوست دخترش بهش زنگ زده واسش پیغام گذاشته.

لبش کش آمد و خنده ای تمسخر آمیز سر داد.

کلاهی رو بذار بالاتر حاجی، دامادت یک نامرد خیانت کار بیشتر نیست.

-ما هر کاری کردیم واسه خودت بوده، واسه حال و روحیه خودت، می خواستی حقیقت رو بدونی که چی بشه؟

دستش را مقابل صورت پدرش نگه داشت.

-هیچی نگید دیگه بابا، بس کنید خواهش می کنم به اون سپهرم بگید دیگه نمی خوام ببینمش.

به سمت اتاق مجردی اش پا تند کرد و با گریه پشت دراتاقش نشست، چشم هایش را روی هم گذاشت و تصویر چشمان رادوین پشت پلکهایش نقش بست.

چشمان مهربانش!

چطور توانسته بود این دو سال آن چشم هایی منبع آرامش را از خاطر ببرد.

اصلا کجا بود؟ حالش خوب بود؟

حاجی روی مبل نشست و دستش را روی قلبش مشت کرد.

فکرش را هم نمی کرد روزی آنلی حافظه اش برگردد و این گونه مقابلش قد علم کند.

حاج خانوم تند تند لیوان آب قند را بهم می زد و سعی داشت به خورد همسرش بدهد.

—حاجی بسه دیگه من که از همون اول گفتم دروغ نگیم، خودتون این جوری خواستید.

خودتون این کار رو کردید، حالا هم چیزی عوض نشده، چند روز قهر می کنه بعد فراموشش می شه.

حاجی بدون توجه به حرف های همسرش روی مبل دراز کشید.

—سپهر قرار بود امروز سفارش جواهرات رو تحویل بگیره، اگر زنگ زد بگو ببره مغازه من عصر می رم خودم.

قرصش را بعد از آب قندش خورد و روی کاناپه دراز کشید، کاری که هیچ وقت نکرده بود آن قدر قلبش در سینه اش تنگی می کرد که نمی توانست قدمی بردارد.

دردش رخت چرک چنگ می زدند، انگار دلش گواه بدترین ها را می داد صدایی از درون داد میزد که این تازه شروع ماجراست.

آخر شب بود و هنوز هم خبری از سپهر نشده بود.

تازه حال حاجی رو به راه شده بود.

-این سپهر کجاست، نمی خواد بیاد دست زنشو بگیره ببره خونه ش؟

مادرش آرام جووری که آنلی صدایش را نشوند جواب داد.

-امشب نیاد بهتره، نمی دونم چه کاری کرده مهسا از دستش عصبی بود.

-دیگه نیاز نیست مهسا صداش کنیم همون آنلی صداش کن حاج خانوم، بزار یکم آروم بشه با تکرار این اسم فقط عصبی ترش می کنیم.

بی زحمت اون قرآن منو بیارید جزء امروزم رو نخوندم.

-نمازتونم مونده حاج آقا حالتون خراب بود بیدارتون نکردم.

حاجی دستش را به پیشانی اش کوبید.

-ای وای...این دختر هوش و حواس نمی ذاره واسم، خدایا توبه نمازم امروز به خاطر این دختر دیر شد.

خانوم اون سجاده منو بیارید حال این که برم تو اتاق رو ندارم.

تازه نمازش تمام شده بود آنلی هنوز از اتاق درنیامده بود، هرچقد هم صدایش می زدند جوابی نمی داد.

-خانوم ببین اون دختر چیکار می کنه تو اون اتاق؟ بگو بیاد به شوهرش زنگ بزنه پیرسه کجاست.

-چشم شما استراحت کن، من با آنلی حرف می زنم.

مادرش بدون معطلی وارد اتاق آنا شد.

-پدرت داره صدات می زنه، نمی خوای جواب بدی؟

آنلی بی حوصله گوشه ی تخت کز کرده بود.

-چی کارم داره دیگه بس نیست، این همه مدت هر کاری خواست کرد؟

-درباره ی پدرت درست حرف بزن آنلی، اون صلاحیت رو می خواست چرا نمی خوای بفهمی؟

آنلی پوزخند صدا داری زد.

—چه عجب بعد از دوسال تو دهننتون چرخید بگید آنلی، کدوم صلاح مادر من اصلا شما خبر داری من دو سال تو خونه ی اون روانی چی کشیدم؟

مادرش به سمت آنا رفت و دستش را گرفت.

—دخترم پاشو بیا بیرون، با پدرت حرف بزن قلبش از ظهر درد می کنه.

اونم پدیره نگرانته چپیدی توی این اتاق چی بشه.

با کلی اصرار مادرش بالاخره از اتاقش بیرون آمد و مستقیم به سمت آشپزخانه رفت، آبی به صورتش زد.

—دخترم زنگ بزن ببین شوهرت کجاست، خوبیت نداره از حال شوهرت بی خبر باشی.

شوهر کدام شوهر؟ شوهری که توی این دوسال حتی به تعداد انگشتان دستش هم سمتش نیامده بود، شوهری که هر روز و هر روز ساز ناسازگاری می زد.

به سختی جواب پدرش را داد:

—خودتون زنگ بزنید من باهاش کاری ندارم.

—نشد دیگه دختر، بذار شوهرت بیاد بعدا گلگی هاتو بکن نازتو بخره.

الان این وقت شب زنگ بزن ببین کجاست؟

آنلی بدون حرف به سمت اتاقش رفت.

بهتر بود هم کلام نشود با پدری که تازه به خاطر آورده بود چه ها درحقیش کرده.

چه روزی بود امروز، بعد از شنیدن آن صدای پیغام گیر و شوکی که از حرف های آن زن وارد شد.

باعث شد تمام اتفاقات این چند سال، از کودکی اش تا حال از مقابل چشمانش عبور کند.

هنوزم هم خیلی چیزها برایش گنگ بود، فقط صاحب آن چشم هایی که در خواب می دید را شناخته بود، فهمیده بود رادوینی بوده که دلش را در گرو او داشت اما نمی داست الآن کجاست؟

از همان اول هم نسبت به وجود سپهر حس خوبی نداشت، نتوانسته بود حرفای سپهر را که می گفت با عشق ازدواج کردند باور کند.

بعد از ازدواج و سردی رفتار سپهر مطمئن شد که تمام حرفای او دروغی بیش نبود.

چشمانش را روی هم گذاشت، دوباره و صد باره تصویر چشمان عسلی رادوین در پشت پلک هایش نقش بست.

با آن موهای لخت خرمایی رنگش، صورت خوش تراش و کشیده اش، لبان قلوه ای و مردانه اش، از همه مهم تر لبخند گرم و مهربانش که دلش را می لرزاند.

صدایش هنوز هم در خاطرش نبود. فقط تنها در دور ترین قسمت ذهنش صدای که نام آنلی را با آهنگ زیبایی تلفظ می کرد یادش بود.

اشک هایش صورتش را خیس کرده بود.

تمام فکرش را دوین بود در این دوسال چه بر عزیزترینش گذشته بود؟ چرا دنبالش نگشته بود؟
آناهید آرام در اتاقش را زد و وارد شد.

به خواهرش نگاه کرد آناهید دوازده ساله ای که غم خوار خواهرش شده بود، با این سن کم درکش از تمام اعضای خانه بیشتر بود.

دستانش را برای در آغوش کشیدن خواهرش باز کرد و بی معطلی آناهید در آغوشش جای گرفت.

به یاد کودکی اش که آناهید یکی دو ساله را کنار خودش می خواباند، سرش را روی موهای خواهرش گذاشت و چشمانش را بست.

-آناهید تو مثل بقیه نباش، دوستم داشته باش، تو یکی دیگه بهم دروغ نگو.

-بخدا بابا زورم کرده بود که هیچی بهت نگم والا...

-هیس لازم نیست چیزی رو توضیح بدی، تو اون قدر پاک و کوچیک هستی و قلب صافی داری که نگفته ام میدونم چرا سکوت کرده بودی.

حالا به کمکت نیاز دارم، باید بهم خیلی کمک کنی باشه؟

آناهید چشمان سبز رنگش را که برعکس آنلی از مادر بزرگش به ارث برده بود را روی هم گذاشت و محکم گفت:
-چشم.

-بی بلا حالا کنارم می خوابی؟

آناهید بی حرف چشمانش را بست. دو خواهر در آغوش یکدیگر چشم بر این دنیای سیاه بستند و کمی آرامش گرفتند.

حاجی صبح زود عازم رفتن به مغازه بود.

بسم الله زیر لبی گفت و از خانه بیرون رفت.

وارد مغازه که شد سمت گاو صندوق رفت تا جواهرات را داخل ویتترین بچیند.

همین که در گاو صندوق را باز کرد تعجب کرد.

جواهرات جدید در گاو صندوق نبود، حتی همان قدیمی هایم نبود.

کف گاو صندوق هیچ جواهری برای چیدن نبود.

سریع کشوها و طبقه ها را گشت شاید پیداشان کند.

شماره ی سپهر را گرفت خاموش بود.

دلش به شور افتاد

سریع با شاگردش تماس گرفت، معلوم بود خواب است.

-بله حاجی

-کجایی پسر خوابی؟ سپهر کجاست؟

-سراغ دامادتون رو از من می گیرد؟ من که دیروز گفتم امروز یکم دیرتر میام، دیشب مجلس خواهرم بود.

من از دیروز ظهر که مغازه رو تحویل آقا سپهر دادم، رفتم دنبال کارای عروسی، دیگه خبری ندارم ازشون. چی شده مگه؟

حاجی یا ابولفضلی گفت و ادامه داد:

-هیچی نشده زود تر بیا فقط.

سپهر کجا رفته بود، جواهرات جدید داخل صندوق نبود حتی قدیمی هایم نبود. دلش نمی خواست به چیزی که توی سرش می چرخید فکر کند نه امکان نداشت.

شماره ی خانه ی آنلی را گرفت شاید سپهر خانه بود، اما وقتی تماسش بدون پاسخ ماند حس دلشوره ی بیشتری گریبانش را گرفت.

سراغ دوربین های مغازه رفت و تمام تصاویر دیروز را چک کرد.

بعد از رفتن شاگردش دید که سپهر کشوی مغازه را پایین کشید.

گاو صندوق را باز کرد تمام جواهرات را داخل کیفی ریخت و بعد از مغازه بیرون رفت.

دستش را روی قلبش گذاشت نمی توانست باور کند دامادش چنین کاری کرده باشد، هنوز در ذهنش دنبال بهانه می گشت که او را تبرئه کند.

کاغذی کنار کشوی میز بود با خواندن نوشته قلبش بیشتر در سینه فشرده شد.

(حاجی شاید منو نبخشی اما واسه کارم دلیل داشتم، جمع کردن آبروت و تحمل دخترت به مدت دوسال سر به سر می شه با سرمایه ی این مغازه می دونم اونقدری داری که باچهارتیکه جواهر کمرت نشکنه دنبال نگردد چون از ایران رفتم پیدام نمی کنی.)

دست حاجی روی قلبش ثابت ماند، با درد شدیدی چشمانش را بست. شاگردش با عجله و هول به شیشه ی مغازه می کوبید، جسم افتاده حاجی کف مغازه نگرانش کرده بود با هر جان کندنی بود و کمک مغازه داران و قفل ساز درب را باز کردند.

وقتی به حاجی رسید قلبش نمی زد یا ابولفضلی گفت و سریع با اورژانس تماس گرفت.

چشمش به گاو صندوق خالی و نامه ی دست حاجی که افتاد شصتش خبردار شد چه خبر است.

تا اورژانس رسید باکلانتری ام تماس گرفت می ترسید پای خودش را وسط بکشند.

آنلی و مادرش پشت در اتاق منتظر دکتر بودند، علی شاگرد پدرش گفته بود چرا پدرش حالش بد شده سکت قلبی برای بار دوم او را به بیمارستان کشیده بود.

دلش برای خودش می سوخت پا سوز پدرش شد و حالا همان پدر به خاطر تصمیم خودخواهانه اش روی تخت بیمارستان بود، پدرش بود طاقتش نمی آمد او را در این حال و روز ببیند.

بی قرار و نگران پشت در سی سی یو خدا خدا می کرد پدرش حالش خوب شود.

دکتر که از اتاق بیرون آمد با پاهای سست به سمتش رفت.

دکتر نگاهی به خانواده ی نگران مقابلش انداخت، چشمانشان داد می زد همگی چشم به دهان دکتر دوخته اند، تا کمی آرام شوند.

-آنالی کیه؟ مریض می خواد ببیندش.

-منم آقای دکتر، حالش چطوره؟ خوب می شه؟

-انشالله که خوب می شه، زودتر برو ببینش شاید دیر شد.

با گفتن این جمله رفت، آنالی وا ماند از حرف دکتر، شاید دیر شد...

سریع به سمت داخل سی سی یو رفت و کنار پدرش روی صندلی نشست، دست پدرش را که در دست گرفت اشک هایش صورتش را خیس کرد.

صدای پدرش ضعیف به گوشش رسید، روی صورت پدرش خم شد تا واضح تر صدایش را بشنود.

—گریه نکن عزیز بابا...

صدای ضعیف و تحلیل رفته ی پدرش اشک هایش را بیشتر کرد.

—منو ببخش بابا جان ببخش... خیلی... در حقت بد کردم.

من... من فکر می کردم... تب تنده... فکر می کردم هوس زود گذره... می ترسیدم اون پسر تا آخرش باهات نمونه...
ببخش منو که که...

آنلی نگذاشت حرف پدرش تمام شود.

—بابا تو رو خدا، الان وقت این حرفا نیست، الان فقط باید به سلامتی تون فکر کنید.

—من دیگه از این اتاق بیرون نمی آم بابا جان، فقط بگو می بخشیم؟ بگو که سعی می کنی بعد من خوشبخت بشی؟
قول بده که سپهر رو پیداش کنی و حقتون رو ازش بگیری.

آنلی بی صدا هق زد، عادت کرده بود صدای هقش را کسی نشنود.

—می بخشم بابا، خیلی وقته بخشیدم.

لبخندی روی لب های پدرش نقش بست و بعد هم چشمانش را بست، آنلی به هوای این که پدرش خوابید بلند شد و به سمت در رفت.

صدای ممتد و یکسره ی بوق دستگاه اتاق را برداشت.

هراسان به سمت پدرش چرخید، داد کشید و پرستار را خبر کرد، دکتر و پرستار وارد اتاق شدند و او را بیرون کردند.

با قدم های سست از اتاق بیرون رفت،

مادرش بی قرار پشت در بود.

-چی شد مادر جان؟ بابات حالش خوبه؟

آنلی مانند بچگی خودش را در آغوش مادرش انداخت.

-خوب می شه...باید خوب بشه باید...

دکتر که از اتاق بیرون آمد نفهمید چه طور خودش را به او رساند.

-آقای دکتر چی شد؟ حال پدرم خوبه؟ تو رو خدا آقای دکتر بگید.

-آروم باش دخترم، متاسفم کاری از دستم بر نیومد قلب پدرتون دیگه جوابگوی دستگاه های شوک نشد انگار قلبش دیگه دلش نمی خواست بتپه، تسلیت می گم.

هیچ کدام از حرف های دکتر را نفهمید، جز آخرین جمله اش را که مدام درذهنش اکو می شد

تسلیت می گم...تسلیت می گم...

چقد این جمله برایش دور از باور بود. پدرش، پدری که بعد از دو سال امروز لبخند پدری بر لب داشت، پدری که مثل قدیم عاشقانه نگاهش کرده بود.

نمی توانست باور کند یتیم شدن چه قدر برایش غم انگیز بود.

پاهایش شل شد و به دیوار سرد بیمارستان تکیه داد؛ آناهیید برای بی پناه شدن خیلی کوچک بود خواهر دوازده ساله اش چه گناهی کرده بود؟

با داد مادرش به خودش آمد.

-یازهرا... آنلی دکتر دروغ می گه پدرت حالش خوب می شه باید خوب بشه..

لبخند پدرش، چشمان پر از خواهش اش که از دخترش می خواست او را ببخشد هرگز فراموشش نمی شد.

مگر می توانست نبخشد پدری را که از کودکی برایش زحمت کشیده بود؛ پدری که روی دوشش نشسته بود و صدای خنده اش گوش فلک را کر کرده بود.

سرش را به کاشی های بیمارستان تکیه داد، دیگر حتی نمی توانست روی پاهایش بایستد، خودش را باعث و بانی مرگ پدرش می دانست و این عمق فاجعه بود.

بی کس بود و بی کس تر شد.

حالا باید زیر پر و بال مادر و خواهرش را هم می گرفت.

جواب طعنه و نیش زبان فامیل را به خاطر غیب شدن سپهر می داد.

خودش را جمع و جور کرد و کنار مادرش رفت، مادرش بی صدا برای شوهرش عزاداری و گریه می کرد.

-مامان، بابا ازم خواست حقمون رو از سپهر بگیرم پیداش کنم،

کمکم کنید حرفش رو عملی کنم.

-قربونت بشم دخترم تو چه قدر باید بکشی؟ بس نیست مادر جان؟ هنوز دو روزه از شوک تصادف دوسال پیشت در اومدی.

-من خوبم مامان...تا شما و آناهید رو دارم خوبم.

مامور کلانتری با لباس سبز کم رنگ و پر رنگش مقابلش ایستاد.

-سلام خانوم.... می بخشید می دونم وقت مناسبی نیست با خبر شدم پدرتون متاسفانه فوت شدن، ولی به ما هم حق بدید پرونده باید هر چه سریع تر کامل بشه. می شه ازتون خواهش کنم با من بیایید برای یک سری سوال و جواب درباره همسرتون؟

نگاهی از سر ناچاری به مادرش انداخت و کنار گوشش گفت:

-مامان من باید برم کلانتری شما حالت خوبه؟ برم من؟

-برو مامان جان...به عموت زنگ بزنی یاد، فکر نکنن بابات بی کس و کار بوده.

اشک های دختر بی وقفه روی صورتش روان بود، با دستانی لرزان شماره عموییش را گرفت و منتظر جواب شد.

-به به سلام عموجون خوبی؟ مامان خوبه بابا خوبه؟

-عمو بابا...

دیگر نتوانست ادامه ی جمله اش را بگوید، زبانش نمی چرخید.

-بابات چی شده عمو جان چرا گریه می کنی؟

وقتی جوابی نشنید دوباره بلند تر پرسید:

-چی شده دختر، جون به لبم کردی؟

-بیایید بیمارستان عمو، فقط پیراهن مشکی یادتون نشه...

صدای بلند شدن هق هق گریه اش داخل تلفن با صدای یا ابولفضل گفتن عمویش یکی شد.

تلفن را قطع کرد و دنبال مامور کلانتری از بیمارستان خارج شد.

سوال های بی سر و ته مامور تمامی نداشت.

-خب توی این دوسال رفتار مشکوکی از همسرت ندیده بودی؟ حرف از رفتن به کشور خارج نزده بود؟ تومدارک و وسایلی چیزهای پیدا نکرده بودی که اسم و رسمی از کشور دیگه ای باشه؟

آنلی بغضش را قورت داد و به سختی جواب باز پرس را داد.

-نه من و اون هیچ حرفی باهم نداشتیم، یعنی منظورم اینه که درباره مسائل غیر از خونه و خانواده حرفی نمی زدیم، فقط روز قبل این اتفاق یک شماره به موبایلش تماس گرفت و زن بود مخاطبش.

من اتفاقی پیغامش رو شنیدم، انگار با اون خانوم در ارتباط بود.

-خب شماره ی اون خانوم رو داری؟

-بله برداشته بودم، صدای پیغام گیرم ذخیره داشتم؛ می خواستم شب با مدرک باهاش روبه روشم.

باز پرس که گفته های آنها را تند تند توی پرونده یاد داشت می کرد، سرش را از روی پرونده بلند کرد نگاهی به چهره ی رنگ پریده ی آنها انداخت و گفت:

-متاسفم واقعا نمی دونم چی باید بگم، لطف کنید شماره رو بنویسید تا بدن بچها پیگیری کنن، شاید از طریق این خانوم به سپهر برسیم.

-نفهمیدید کدوم کشوررفته؟

-چرافهمیدن این کاری نداره که فقط با دادن اسم فامیلش به اطلاعات پرواز هیچی دستگیرمون نشد، یا از کشور خارج نشده یا به صورت قاچاقی خارج شده.

چون اسمش توی لیست پرواز نبود، مرز رو چک کردیم هیچ شخصی با این اسم و مشخصات اصلا از مرز رد نشده.

-امیدوارم پیداش کنید... من از دزدی که کرده شاید بگذرم، اما از خون پدرم نمی تونم بگذرم، حق خواهر ۱۲ساله مه.

باز پرس لیوانی آب از پارچ آبی رنگ مقابلش ریخت و رو به روی آنلی قرار داد.

-نگران نباشید توکل تون به خدا باشه... به امید خدا پیداش می کنیم.

خب دیگه می دونم حالتون خرابه، می تونید برید، ولی سر فرصت حتما باید بیاییم خونه تون رو بگردیم.

شاید سرنخی، مدرکی، برای زدن ردش پیدا کنیم، خودتونم خوب فکر کنید؛ ببینید هیچ وقت تو حرف هاش چیزی یادتون نمی آد، مثلا آدرس دوستی آشنایی یا هر چیزی که فکر می کنید شاید بشه ردش رو زد.

آنلی لیوان آب را لاجرعه سر کشید، کمی حالش سر جا آمد، خودش را جمع و جور کرد و از روی صندلی برخاست.

- باشه حتما خدا نگهدار.

با تاکسی مستقیم به سمت بیمارستان رفت، عمو و عمه اش و بچه هایشان داخل سالن بیمارستان بودند.

نزدیک شان که رسید عمه اش سمتش چرخید و گریه کنان در آغوشش کشید.

عمه ی دیگرش که بویی از ماجرا برده بود باحرص به سمت آنلی برگشت و رو به خواهرش که آنلی را در آغوش داشت گفت:

-بسه خواهر واسه کی دل می سوزونی؟ مگه داداش طفلکم واسه این دختر مهم بود؟ معلوم نیست چی کار کرده بود، داداشم حتی اسمشم عوض کرد، تمام تلاشم رو کرد واسه این خانوم.

اون وقت شوهرش داداشم رو به کشتن داد، چه معلوم خودشم با شوهرش هم دست نیست.

مادرش با شنیدن حرفای خواهر شوهرش از حال رفت و آنلی در سکوت فقط به سمت مادرش دوید.

قطرات سروم داخل رگ های مادرش می رفت و او دست سرد مادرش را در دست داشت، آناهید سرش را روی زانوی آنلی گذاشته بود و اشک می ریخت.

دلش به درد آمده بود از حال غریبی که داشتند.

بعد از حرفای عمه اش همه از بیمارستان رفتند و فقط عموی بزرگش مانده بود، عمویی که مهربانیش همانند پدرش بود.

مراسم خاک سپاری پدرش به نحوه احسن صورت گرفت، عمویش از هیچ کاری دریغ نمی کرد و سنگ تمام گذاشت. مادرش آنقدر گریه کرده بود، اشکش خشک شده بود.

روز سوم همه رفتند و خودشان باقی ماندند.

تازه عمق فاجعه و تنهایی شان مشخص شد حالا که دورشان خالی شده بود.

حالا که پدرش نبود تا کلید را در قفل در بچرخاند و طبق معمول همیشه بگوید، حاج خانوم کجایی؟

درد بی پدری سخت بود برای آنایی که حتی چند سال محبت پدر ندید.

خاله ها دایی ها عمه ها و عموهایش رفتند.

هنوز ساعتی از رفتن مهمانان نگذشته بود که صدای زنگ خانه بلند شد.

آرام به سمت در رفت و با دیدن مرد کچلی با عینک استکانی و ریش های سفید پشت مانیتور آیفن چند لحظه مکث کرد.

صدای مادرش باعث شد به خودش بیاید.

-کیه مادر؟

-نمیشناسم غریبه س

-باز کن مادر جان، حتما از دوستای بابای خدا بیامر زته اومده تسلیت بگه.

در را باز کرد و خودش کنار در ایستاد تا از مهمان ناخوانده استقبال کند.

مرد ناشناس پشت در ورودی سالن ایستاد و لحظه ای مکث کرد.

-سلام بفرمایید داخل خواهش می کنم.

-سلام دخترم واقعا از شنیدن خبر فوت پدرتون متاثر شدم.... تسلیت عرض می کنم.

-ممنونم بفرمایید.

مرد ناشناس سر به زیر یاالله گویان وارد خانه شد، روی مبل های طوسی رنگ سالن جا گرفت.

آنلی به رسم ادب برای پذیرایی به آشپزخانه رفت، مادرش با انداختن چادری روی سرش به سالن آمد و مقابل مرد نشست.

چای و حلوا، خرمایش را که خورد چشمانش را اطراف خانه چرخاند و گفت:

—می دونم وقت مناسبی نیست واسه گفتن این حرف ها، اما منم گرفتارم والا نمی اومدم.

این بار مادرش جواب مرد را داد.

—امرتون رو بفرمایید خواهش می کنم.

مرد خجالت زده انگار که اصلا دلش نمی خواست حرفی که تا پشت لب هایش آمده را باز کند، لب هایش را به سختی تکان داد.

—والا چه بگم؟ حاجی روز قبل فوتش جواهرات جدید سفارش داده بود که قرار بود هزینه ش رو بعدا حساب کنن فقط چکش رو نوشتن.

مادرش میانه بحث را گرفت:

—متوجه شدم منظور تون رو، واسه طلب تون اومدید؟ چه قدره بگید تا با برادر شوهرم هماهنگ کنم پرداخت کنیم.

مرد چشمانش را در حدقه چرخاند، می دانست این خانواده از پس توان این مبلغ بر نمی آیند؛ مَن مَن کنان با صدای از ته چاه گفت:

—نزدیک به هشتصد میلیون بود، خرید کلی کردن حاج آقای خدا بیامرزتون.

آنلی با شنیدن مبلغ دستانش را روی چادرش مشت کرد.

حالا چه طور می توانست بگوید هیچ پول و سرمایه ای از آن مغازه برایشان باقی نمانده.

مادرش باز هم ادامه دهنده ی بحث شد.

-سعی می کنیم هرچه زودتر پولتون رو برگردونیم فقط باید زمان بدید، در جریان که هستید بعد از فوت همسرم تمام اموالشون فعلا مسدود شده و تا روال قانونیش طی نشه نمی تونیم دست به اموالشون بزنیم.

مرد نگاهی به آنلی نگران و رنگ پریده انداخت.

-من موقعیت شمارو درک می کنم، زن و بچه ی کاظم مثل زن و بچه خودمه چشم صبر می کنم تا خبر بدید.

اما سعی تون رو بکنید بخدا منم کاسبم سرمایه م همیناست.

-ممنون خیلی لطف دارید، نهایت تا آخر همین ماه تکلیف پولتون رو مشخص می کنیم نگران نباشید.

-پس با اجازه من دیگه رفع زحمت می کنم خیلی خیلی ببخشید، بازم تسلیت عرض می کنم انشالله که غم آخرتون باشه.

مرد که از خانه بیرون رفت آنلی به فکر افتاد حالا باید چه طور پول را فراهم می کرد.

-مادر جان نگران نباش خونه رو می فروشیم یکم بابای خدایا مرزت پس انداز داشت تو بانک.

لازم بود ماشینشم می فروشیم تازه طلاهای خودمم هست.

-چی می گید آخه مامان سرپناهمون رو بفروشیم؟

-چاره چیه دخترم؟ اون خدایا مرزت دستش از دنیا کوتاهه، رضا نیست تن و بدنش رو تو قبر بلرزونیم، خونه ی تو هست پدرت کادو عروسیت داد همونجا واسه ما سه نفر کافیه.

-آخه مامان جان خونه ی صد متری من خیلی کوچیکه.

-هیچ هم کوچیک نیست، بیشتر از اون لازممون نمی آد، فردا به وکیل پدرت زنگ بزن بگو زودتر کارای قانونی رو بکنه و خونه رو واسه فروش بذاره.

دلَم نمی خواد کاظم شرمنده و بدهکار باشه...

(رادوین)

موهایش را ژل زد و با برس مشغول حالت دادن شد، صدای محمد از جلوی در شنیده شد.

-رادوین داداش من می رم دنبال بقیه کارها، توام زحمت بکش کیکش رو تحویل بگیر.

رادوین دیر نکنی والا آنجلا و لیا منو می کشن...

-باشه زن ذلیل برو خیالت راحت اون لیا جگله رو هم ببوسش از طرف من.

محمد پیراهن کرمی رنگی را از توی بسته در آورد و سمت رادوین گرفت:

-تو رو خدا امروز رو بخاطر بچه ام سیاه نپوش، دق کردیم دوساله لباس سیاه از تنت در نیامده.

-این جواری راحت ترم، برو دیر شد آنجلا پوستت رو می کنه.

دوسالی می شد که محمد و آنجلا ازدواج کرده بودند، همان روزهای اول آشنایی رابطه اشان به ازدواج ختم شد و امروز تولد یک سالگیه لیا، دختر کوچولو و دوست داشتنی اشان بود.

لیا کوچولویی که با شیرین کاری ها و دلبری هایش همه را شیفته ای خودش کرده بود، مخصوصا رادوین را که دلش برایش پر می زد.

به خاطر حرف محمد پاپیونی قرمز برداشت اما دلش نیامد امروز هم سیاهش را در بیاورد کت شلوار و پیراهن مشکی مثل تمام این دوسال!!

کیف پول و موبایلش را برداشت و مستقیم به سمت فرودگاه رفت؛ دیگر چیزی تا رسیدن بهترین دوستش نمانده بود...

در سالن انتظار چشم چرخاند و بالاخره بین انبوه جمعیت قامت بهترین فرد زندگیش را دید.

با خنده به سمتش رفت، در یک قدمی هم ایستادند.

شهرام زودتر به خودش آمد و آغوش باز کرد برای در آغوش کشیدنش.

محکم و مردانه همدیگر را در آغوش گرفتند حجم دلتنگی نمی گذاشت از آغوش هم خارج شوند.

چند بار پشت هم کوبیدند و بهم زل زدند.

رادوین با خنده گفت:

-رسیدن بخیر رفیق...

شهرام با لودگی همیشگی و ذاتی اش گفت:

-خوبی مستر؟

-خوبم تو چه طوری خوبی؟ آب زیر پوستت رفته سر حال تر شدی!

-ای بابا به شما که نمی رسم، خودت رو تو آینه ندیدی؟ چه خوشتیپم کردی فکر کنم دیر رسیدم به مراسم نرسم.

-نه می رسی هنوز خیلی وقت داری ، خب تعریف کن رفیق مشهد چه خبر؟ دلم تنگه حرم آقااست دو ساله این جا درگیرم.

-همه چیز خوبه خداروشکر انشالله بزودی می آیی، هم یک سری به خانواده بزن هم برو پیش آقا

-رها چه طوره؟ شیطونی کرد گوشش رو بگیر ها صاحب اختیاری.

لبخندی زد و گفت:

-شیش دونگ حواسم بهش هست نگران نباش داداش.

بین مسیر فرودگاه تا خانه ی محمد، شهرام فقط مسخره بازی در آورد.

-اوه بابا منم بودم بر نمی گشتم ایران، دختره رو ببین

رادوین طرف انگشت شهرام را دنبال کرد و به دختری رسید که شلوارک لی و تاپ پوشیده بود.

-وای شهرام کم دیدی مگه، این جا نیومدی ترکیه که رفتی آبرومون رو نبر.

-خب بابا باز این رفت روی منبر، اگه گذاشت دو روز بهمون خوش بگذره.

شهرام توی ماشین لباس هایش را عوض کرد و مستفیم به مراسم تولد رفتند.

کیک بزرگ و خرسی شکلی که رادوین تحویل گرفت بود را دو نفری به خانه بردند.

محمد آخرین ریسه ی دیوار را چسب زد و با دیدن رادوین و شهرام تعجب کرد.

سریع از روی چهار پایه پایین پرید

-وای شهرام تو کی اومدی پسر؟

هم زمان شهرام را درآغوش کشید.

-خیلی خوشحالم کردی باورم نمی شه که اومدی ممنون رفیق.

شهرام دستش را روی شانه ی محمد زد.

–دوتا رفیق خل وچل که بیشترندارم، اومدم باشم تو شادی تون.

مراسم تولد لیا همان طور که رادوین برنامه ریزی کرده بود پیش رفت.

همانند بچه ها ذوق کرده بود و از این طرف به آن طرف می پرید و با لیا می خندید.

آن قدر کنار لیا بهش خوش گذشت که متوجه ی هیچ چیز نبود.

خسته از تحرک زیاد روی صندلی ولو شد و خودش را باد می زد که دستی روی شانه اش نشست، آنتونی بود..

–چه خبر ته پسر؟ انگار تولد تویه به جای خواهر زاده ی من، یک دقیقه بشین سرجات کوکت کردن مگه؟

–زن تو ذوقم تازه داره بهم خوش می گذره؛

صورت قرمز و ملتهبش را با لبه کتش باد زد و با چشم بین جمعیت دنبال ماریا گشت.

–راستی ماریا امشب دعوت بود نمی بینمش کو نیومده؟

–رادوین خواهش می کنم دیگه ازش حرف نزن.

–چی شده آخه بین شما دو نفر؟

آنتونی اخم هایش را در هم کشید.

–دلش واسه یکی دیگه رفته

رادوین متعجب دست از باد زدن خودش کشید.

–چی می گی؟ مگه می شه؟

آنتونی از این همه سادگیه رفیقش لبخندی زد.

-حالا که شده

رادوین عصبی غرید: دختره ی دیونه

-ماریا انتخاب درست رو کرده اون فرد خیلی از من بهتره.

-این چه حرفیه می زنی؟ چرا خودت رو دست کم گرفتی؟ تو دوستش داشتی قرار ازدواج گذاشته بودید من نمی فهمم یعنی چی؟

-چون رقیب عشقیم که ماریا بهش دلبسته روبه روم وایستاده، معلومه تو از من بهتری!

چشمان رادوین از تعجب گرد شد

-چی داری می گی آنتونی؟ منظورت منم؟

-آره دقیقا منظورم خودته، ماریا عاشقت شده بدجوری توجه ماریا رو جلب کردی، طوری که روبه روم ایستاد و گفت: کاش رادوین رو داشتم به جای تو...

رادوین عصبی چشمانش را در حدقه چرخاند و نفسی عمیق مشید

-واقعا نمیدونم باید چی بگم.. خودت که بهتر میدونی من جریانم چی بوده؟ من دیگه هیچ وقت سمت دختر نمی رم، باور کن من به ماریا هیچ توجه خاصی نشون ندادم، فقط رابطه ی منشی و رئیس بوده.

امیدوارم باور کنی من اشتباهی ازم سر نزده.

آنتونی لبخند تلخی زد.

-میدونم می شناسمت، تو این دوسال خودت رو بهم ثابت کردی، اما ماریا داره تمام تلاشت رو می کنه تا توجهت رو جلب کنه.

رگ گردن رادوین باد کرده بود به سختی صدایش را کنترل کرد تا داد نزند.

-فردا تکلیفم رو باهاش مشخص می کنم دیگه نمی خوام تو شرکت بمونه، نمی خوام فکرکنی حرفاش داره عملی میشه.

-نمی خوام هیچی ازش بدونم، بحث رو عوض کن رادوین.

دلش برای آنتونی سوخت از ذهنش گذشت، کاش هیچ وقت از آنتونی کمک نخواست به بود برای پیدا کردن منشی. چشمش به شهرام افتاد، در حال خمیازه کشیدن روی صندلی نشسته بود.

با ببخشیدی از آنتونی فاصله گرفت، به سمت شهرام رفت.

- شهرام بریم خونه؟ کادوت رو که دادی کیک هم نوش جان کردی.

اره خیلی داغونم بریم که دیگه لای چشم هام رو چوب کبریت گذاشتم باز بمونن، به قدری خمیازه کشیدم فکم درد گرفت.

در راه برگشت به خانه، رادوین بالاخره سئوالی را که ذهنش درگیرش بود پرسید.

-می گم شهرام، چه خبر از حاج کاظم رادمهر... سپهر شوهر آنلی؟ نمی دونی چی شدن خبر نداری؟

-چند باری اتفاقی رد شدم دیدمش سپهر رو، مغازه حاجی کار می کنه. دیروز هم که داشتم از جلوی مغازه رد می شدم بنر سیاه زده بودن انگاری حاجی فوت شده.

-رفت پیش آنلی

-هنوزم بهش فکر می کنی رادوین؟ دو ساله مرده پسر زندگیت رو بکن.

-نمی تونم شهرام، دلم آروم نمی گیره

-چند باری سر مزارش رفتم

صدایش نامحسوس لرزید:

-خیلی حیف بود برای خاک

-ادامه نده شهرام بیشتر از این دیونم نکن.

شب را به یاد قدیم تا ساعت ها با شهرام حرف زدند، گاهی خندیدن، گاهی با یادآوری قسمتی از خاطرات ناراحت شدند.

ساعت از چهار صبح رد شد که بالاخره تسلیم خواب شدند..

صبح رادوین زود تر از شهرام بیدار شد، صبحانه ی مختصری چید و به سرعت دوش گرفت.

حوله را روی شانه هاش انداخت و به سمت میز صبحانه رفت، شهرام همه ی سفره را جارو زده بود.

-ای تو روحت یک نصف نیمرو نمی تونستی واسم نگه داری؟

-ببخشید خانوم خونه، گشنه بودم حسابی الان واست پنیر میارم.

رادوین لیوان شیر را سر کشید، و ناخنکی به ظرف مربا زد.

-نمی خواد نمی خورم، هنوز نمی دونی فقط صبحونه گرم می خورم.

پپوش بریم شرکت امروز یک کار مهم دارم.

با شهرام وارد شرکت شدند که ماریا با تیپ جدیدش جلوی پای شان بلند شد.

تاپ ساده و شلوار جین جدیدش با آن کفش های پاشنه دارش روی مخش بود، یاد حرف های دیشب آنتونی افتاد، اخم هایش را بیشتر در هم کشید و با دستش اشاره کرد.

-بفرماید خانوم هانری راحت باشید.

باشهرام وارد اتاقش که شدند شهرام سوتی کشید.

-او له له مردم عجب منشی های باکلاسی دارن.

-حرف نزن که قاطی ام

-توکه همش قاطی باش، باز چه مرگت شده قاطی کردی؟

-این دختره روی اعصابمه

-بی خیال بابا واسه سرگرمی خوبه.

-شهرام ساکت شو تو رو خدا آنتونی اینو سپرد دست من، اون وقت دختره عاشقم شده.

-اوه بگیر منو جریان عشقی شد، خب تو بهش چی گفتی؟

-خودش مستقیما بهم نگفته، دیشب آنتونی بهم گفت؛ منم قصد دارم ردش کنم بره.

از اتاق بیرون آمد و به سمت آشپزخانه کوچک شرکت رفت که ماریا را پشت سرش بین در آشپزخانه دید.

-شما چرا؟ من می آوردم قهوه تون رو!

رادوین سرد و خشک به زور از بین لبانش غرید:

-ممنون خانوم بعدا بیااید اتاقم کارتون دارم.

ماریا بدون توجه به لحن سرد رادوین بیشتر خودش را نزدیک کرد.

-دیشب مراسم خوب بود؟ بدون من؟

-نبودن شما برای من فرقی با بودنتون نداره خانوم هانری، فقط احساس کردم آنتونی از نبودتون دلگیر بود.

-اوه پسر رابطه ی منو آنتونی خیلی وقته تموم شده، چی داری می گی؟

رادوین یک تای ابرویش را بالا انداخت.

-واقعا؟ نمی دونستم آنتونی حرفی نزده بود به هرحال متاسفم پسر خیلی خوبی رو ازدست دادید.

-بهترش رو قراره به دست بیارم.

با زدن این حرف کروات باریک رادوین را بین انگشتان کشیده اش گرفت و هرم نفس هایش را زیر گردن رادوین رها کرد.

رادوین عصبی خودش را عقب کشید و داد کشید:

-بیا بید اتاقم کارتون دارم.

وارد اتاقش که شد از بی پروایی ماریا اعصابش بهم ریخت، درسته این جا ایران نبود اما خب آنجلا رو که دیده بود، هیچ وقت کارهای ماریا را ازش ندیده بود، شوخی می کرد راحت بود، اما چشم های ماریا از تصمیم و نیت شومش خبر می داد.

شهرام ساکت به بهم ریختگیه رادوین چشم دوخته بود.

-اتاق رو بیست مرتبه متر کردی، بگیر بشین یک دقیقه دیگه اه.

-ببخشید دست خودم نیست.

به محض نشستن صدای در آمد و پشت بندش قامت ماریا بین چهار چوب در قرار گرفت.

–بفرمایید گفتید با من کار دارید؟

–بله همین طوره بفرماید بنشینید.

به سمت شهرام چرخید به فارسی گفت:

–شهرام توام بیرون باش

–چشم ریئس

گلویش را صاف کرد و جدی چشم دوخت به ماریا.

–خب خانوم هانری، صداتون زدم که بگم همکاری ما تا همین جا کافیه دیگه منشی لازم ندارم، دوستم قراره از این به بعد توی کارها کمکم کنه.

فردا تشریف بیارید تا صورت حساب تسویه حساب رو خدمتتون بدم.

–آخه چرا یهوایی چی شده؟ چون دیگه با آنتونی رابطه ندارم؟

–ربطی به آنتونی نداره خانوم، زندگی شخصی شما به من ارتباطی نداره دوستم حاضر شده کمکم کنه.

–اما من به این کار احتیاج دارم.

–قول می دم ظرف چند روز با تجربه ای که دارید بتونید کار پیدا کنید، البته اگه فقط قصدتون کار کردن باشه.

تیکه ی دو پهلویی که به او انداخت باعث تعجبش شد.

–منظورتون چیه؟

–خودتون بهتر متوجه شدید، از همین امروز می تونید برید دنبال کار جدید.

ماریا با قیافه ای پکر از اتاق رادوین خارج و مشغول جمع کردن وسایلش شد.
بدجور توی پرش خورده بود به خیال خودش می خواست رادوین را رام خودش کند.

شهرام با خنده وارد اتاقش شد.

-چی گفتی به این دختر؟ بدجور ترکوندیش بدبختو.

-خیلی محترمانه عذرش رو خواستم، قرار نبود اخراجش کنم.

اما با برخورد امروزش جلوی در ابدارخونه واقعا تصمیم رو جدی کردم.

-چی کار کرد مگه؟

-هیچی برگشته بهم می گه دیشب بدون من بهتون خوش گذشت؟

بعد خودش رو بهم نزدیک کرده کرواتم رو می کشه، انگار من پسر هیجده ساله م با این رفتاراش خام بشم.

دختره ی بی لیاقت آنتونی جونش واسش در می رفت.

-خب حالا توچرا حرص می خوری، خودشون می دونن باهم.

-به خاطر من این جوری شد.

-چرا چرت و پرت می گی آخه تو چی کار کردی مثلا؟

-حتما یک جوری رفتار کردم که فکر کرده خبریه.

-من تو رو می شناسم روزه روزش بادختره سگ بودی، الان که بدتر شدی.

پاشو اگه کار نداری بریم سر وقت محمد یکم حالش رو بگیریم زیادی بهش خوش گذشته.

رادوین بشکنی در هوا زد.

-این رو موافقم بذار ماریا بره بعدش می ریم سروقتش.

کتش را برداشت و از اتاق خارج شد، ماریا کیفش را روی دوشش انداخت و سر به زیر خداحافظی کرد و رفت.

-آخیش اینم رفت، شهرام بدو بیا بریم.

در راه شماره ی محمد را گرفت

همان طور که حدس زدند خواب بود.

-الو چی شده رادوین، امیدوارم کارت مهم باشه خیلی خسته م به خدا

-محمدخوابی؟ وای الان چه وقته خوابه شهرام تصادف کرده

-چی می گی تو چی شده؟ کجا تصادف کرده؟

-میام دنبالت نزدیکم

تلفن را که قطع کرد با شهرام زدند زیر خنده.

مقابل خانه ی محمد که ایستاد محمد پریشان با شلوارک و پیراهن بیرونی اش ایستاده بود، تا آن دو را باهم دید
مجال پیاده شدن نداد دوید سمت شان.

رادوین درهای ماشین را قفل کرد.

-حالا دیگه منو سرکار می ذارید؟ مگه ازاین ماشین پیاده نشید، بخدا می کشمتون، خدا بگم چی کارتون نکنه.

چرا خود خرم نفهمیدم شما دو تا نقشه شوم دارید.

رادوین به اندازه ی یک سانت شیشه ماشین را پایین داد.

-خوبه خودت داری می گی خری، بعدم دفعه آخرت باشه تا لنگ ظهر می خوابی.

صدای آنجلا از پنجره توجه هر دوی شان را جلب کرد.

-محمد چی شد رادوین اومد؟ با همون لباسات می خوای بری آخه؟

محمد دستش را به کمرش زد و با حرص گفت:

-نخیر هیچ جا نمی رم، فعلا بیا کمک شوهرت دوتا دیونه رو می خوام بکشم.

آنجلا که متوجه ی شوخی محمد نشده بود جیغ کشید.

-ای وای چی می گی محمد؟

رادوین سانروف سقف را باز کرد رو به آنجلا گفت:

-سلام عرض شد، هیچی میخواد منو این شهرامِ فلک زده رو بکشه.

-ا سلام آقا رادوین شما دو تا که حال تون خوبه؟

-قرار بود خوب نباشیم؟

محمد به سمت سقف ماشین پرید که رادوین سریع سانروف را بست.

-خیل خب بیایید پایین کاری بهتون ندارم.

-عمرا بیاییم پایین مگه از جونمون سیر شدیم؟

-می گم کاری بهتون ندارم ولی به موقعش منتظر تلافی باشید.

-بگو جون آنجلا...

-ای بابا می گم کاری بهتون ندارم.

رادوین با ترس و لرز در ماشین را باز کرد و پیاده شد که محمد به دنبالش دوید.

میان کوچه رادوین بدو محمد به دنبالش...

رادوین که از هول فرارش مقابلش را نگاه نمی کرد، محکم به جسمی سخت برخورد و پخش زمین شد.

صدای آخ هردویشان که بلند شد تازه متوجه شد، آقای راجین را که از ورزش صبح گاهی برمی گشت له کرده.

-شرمنده ام به خدا تقصیر این دامادتون شد عین آدمی زاد نیست.

-اشکال نداره پسر، ما هم جوون بودیم از این کارا زیاد کردیم.

رادوین خجالت زده دست آقای راجین را گرفت و با چشمانش برای محمد خط و نشان کشید، محمد هم شانه ای بالا انداخت.

(آنلی)

کلید خانه ای که از کودکی در آن جا بزرگ شده بود و با آن‌هاید کلی در حیات با صفایش خندیده بود و دویده بود؛ خانه ای که از پنجره ی طبقه دومش بعضی شبها رادوین را دید می زد و تلفنی حرف می زدند را کف دست صاحب خانه ی جدیدش قرار داد.

آن طور که از حرفایشان فهمید قصد داشتند خانه ی محبوب و کودکی اش را خراب کنن و برج بسازند.

پکر و ناراحت زیر برگه را امضا کرد، به سختی بغضش را قورت داد و رو به بنگاه دار گفت:

-کی بیایم محضر واسه سند؟

-خبرتون می کنیم، توی همین هفته انشالله.

چادرش را سفت تر چسبید و چک را برداشت، نصف بیشتر پول را داده بودند اما هنوز هم مقداری کم داشت، رویش نشد همه ی پول را طلب کند می دانست این قانون است که باید ما بقی را در محضر بگیرد.

با خداحافظی زیر لبی از بنگاه بیرون آمد و با تاکسی درستی خودش را به خانه رساند.

مادرش در حیات نشسته بود و موهای آنا هید را می بافت.

-چه خبر دخترم تموم شد؟

-آره مامان کارهاش رو کردم، فقط مونده سند زدن و محضر.

-چرا ناراحتی قربونت بشم؟

-پولها بازم جور نشد ۱۵۰ تاشو نگه داشت تو محضر میده.

-خدا بزرگه دخترم بقیه ش رو قرض می کنیم.

-مگه به عمو بگم شاید بتونه...

-آره بهش زنگ بزن، ببین اگه جواب سر بالا داد طلاهام رو می فروشیم.

-مامان اصلا حرفشم نزن، تک تک اونهارو بابا خودش واست طراحی کرده و تراش داده عمرا بذارم بفروشی.

ماشین بابا رو فروختی، خونه رو فروختی بس نیست؟

-الان قرض مردم و آرامش پدرت اون دنیا واجب تره مادر جان.

روی تخت گوشه حیاط نشست و دیگر حرفی نزد، کاش پدرش زنده بود و خودش اوضاع را سر و سامان می داد، کاش این سال های آخر با پدرش روابط بهتری داشت.

اصلا نمی توانست باور کند پدر مهربان کودکی اش، در این چندسال اخیر آن قدر در حقش بد کرده باشد.

هنوز هم درک نمی کرد پدرش چرا این تصمیمات را گرفت.

فکر و خیالی که جوابی برایش پیدا نمی شد بی فایده بود.

قبل از گرفتن شماره ی عمویش به نظرش رسید اول به طلبکار پدرش زنگ بزند.

شاید قبول می کرد باقی مانده ی پول را بعدا بدهند، آدم بدجنسی به نظر نمی رسید.

-سلام آقا، رادمهر هستم برای پولتون تماس گرفتم.

-بله دخترم یک ماه شد دیگه داشتم نا امید می شدم.

-شرمنده م کارای قانونیش طول کشید، فقط ۵۰ تاش کمه می شه خواهش کنم تا آخر هفته صبر کنید؟

-بله مسئله ای نیست، حاجی خدا بیامرزش بیشتر از این حرفا بدردم خورده بود.

همین هم اگه واقعا لازم نبود فشار بهتون نمی آوردم.

-بازم ممنون فردا بیایید چک رو بهتون تحویل بدم.

صدای مادرش از جلوی درحیاط می آمد و با مردی وارد خانه شد!

سوالی به مادرش نگاه می کرد.

-ایشون سمساره دخترم، اومدن وسایل خونه رو ببرن.

باتعجب نام مادرش را به نشانه اعتراض صدازد:

–مامان

–بعدا باهم حرف می زنیم...

به سمت مرد چرخید و گفت:

–از این طرف لطفا، بفرمایید همه ی این وسایل جز اون کارتون های کنار پذیرایی رو واسه فروش گذاشتم نگاه کنید.

شاگرد سمسار با دیدن وسیله ها چشمانش گرد شد.

–حاج خانوم وسایل هاتون عتیقه س حیفه بفروشید.

–جا ندارم آقا مجبورم

آنلی دخالت کرد:

–مامان اولاً انبارخونه ی من خالیه بعدشم وسایل منو بفروشید کمتر دلم می سوزه تا اینا رو.

–دخترگلم وسایل تو همه ست و جدیده، هرچی لازم بود و یادگار بود نگه داشتم.

آنلی دیگر حرفی نزد و گوشه ای ایستاد.

چشم دوخت به کارهای مادرش همه ی این ها را تقصیر خودش می دانست، اگر در این دو سال از رفتارهای ضد و نقیض سپهر گفته بود، اگر در مقابل رفتارهایش سکوت نکرده بود...شاید پدرش زودتر از اینها حواسش را جمع می کرد.

آن قدر فکر و خیال کرد که صدای سوت قطار توی سرش راه افتاد.

–دخترم چرا این قدر تو فکری؟ برو اتاق خواهرت کمکش کن وسایلیش رو کارتون کنه؛ عصر سمسار میاد وسایل رو بار بزنه، این چهار تا کارتون ما هم یک وانت می شه همین امشب بریم بهتره تا فردا.

آنلی غمگین و گرفته به مادرش نگاه کرد

-آخه چرا این قدر عجله؟

-آخرش که چی دخترم؟ راه رفتنی را باید رفت.

-اما...

-اما و اگر رو و لش کن مادر جان، برو کمک خواهرت این قدر هم واسه کاری که مقصرش نبودی خودت رو سر زنش نکن.

آنلی عصبی موهایش را چنگ زد انگار با خودش حرف می زد، اما مخاطبش مادرش بود.

-هر طور شده سپهر رو پیداش می کنم، نمی دارم حق شماها رو بخوره.

وسایلشان را بار وانتی کردند؛ آنلی برای آخرین بار دور خانه ی خالی چرخید.

هنوز هم نمی توانست باور کند که برای همیشه از این جا می روند.

دیگر هیچ وقت نمی توانست اینجا را ببیند.

با قدم های آرام تمام خانه را از نظر گذراند.

وقت دل کندن بود، مثل تمام چیزهایی که در این مدت دل کنده بود، باید می گذاشت و می رفت.

گوشه گوشه ی خانه را برای آخرین بار از نظر گذراند.

وارد حیاط که شد یادش آمد زیر درخت توت، کنار حیاط، صندوقچه ی کوچکی از چند سال پیش خاک کرده بود.

با لبخند به آن سمت حیاط رفت و آرام و با احتیاط زیر درخت را گود کرد تا صندوقچه را پیدا کند.

صدای مادرش باعث شد صندوقچه را زیر چادرش قایم کند و به سمت درحیاط برود.

-بریم دخترم، ماشین دم در منتظره.

سوارماشین که شد در صندوقچه را باز کرد.

تمام خاطرات توی ذهنش مسابقه می دادن، شب قبل از عقدش با سپهر وقتی دیگر می دانست هیچ امیدی برای رسیدن و بودن با رادوین ندارد، یادگاری هایش را توی صندوقچه گذاشت و زیر درخت قرار داد.

در صندوقچه ی کوچک را باز کرد.

گردنبند قلب کوچکی که پشتش اول اسم هردویشان حک شده و به طرز زیبایی درهم آمیخته بود، ساعت دخترانه و قشنگی که کادوی تولدش بود، دیگر تحمل دیدن بقیه وسایل را نداشت.

در صندوقچه را بست و داخل کیفش انداخت.

خیلی دلش می خواست بفهمد رادوین چرا تا به حال سراغی از او نگرفته، انگار آب شده و به زمین رفته بود.

-مامان من سرخیابون پیاده می شم، باید برم جایی کار دارم خودم میام خونه.

-باشه دخترم برو خدا پشت و پناهت...

سرخیابان که پیاده شد تا چهار راه شرکت رادوین کمی پیاده راه بود.

تصمیمش را گرفته بود، فقط می خواست از دور او را ببیند و از زندگی اش با خبر شود.

چند دقیقه مقابل شرکت ایستاد

آرام و نا استوار به سمت شرکت قدم برداشت.

وارد شرکت که شد تمام خاطرات با سرعت به قلب و مغزش برخورد کرد.

یاد روزهایی که برای پدر یاسی از رادوین دارو می گرفت افتاد همان اوایل بود، وقتی رادوین قول داد دیگر مزاحمش نشود و واقعا دیگر هم مزاحم نشد.

یاسی باز هم با آنلی تماس گرفت و گفت داروی پدرش تمام شده و حتما از همان مارک و مدل می خواهد، دکترش گفته بود باید از تهران سفارش دهند و تا می رسید خیلی طول می کشید.

دوباره مجبور شد به رادوین زنگ بزند و دست به دامن او شود.

رادوین هم آقایی کرده بود و فقط دارو ها را به دستش رساند و حرف اضافه ای نزد.

همین برخورد آقا منشرانه اش بود که بیشتر دل دخترک را لرزاند.

—خانوم باکی کاردارید؟

باصدای دختری از فکر و خیال بیرون آمد و خودش را پیدا کرد.

—می خواستم اگه ممکنه آقای رادوین محتشم رو ببینم؟

—من تا حالا توی این یک سال که اینجام ندیدم شون خانوم، ایشون خارج از کشور هستن، من فقط بیشتر مواقع فایل های که می فرستن رو به دست ریس می رسونم.

آنلی با شنیدن این حرف وا رفت، پس رفته بود عاشق و شیدایی که حرف از عشق می زد خیلی راحت همه چیز را گذاشته و رفته بود.

—باشه ممنون ببخشید که مزاحم شدم.

نفهمید منشی چه گفت فقط پا تند کرد و از شرکت بیرون زد.

حرف های رادوین توی ذهنش می چرخید.

(می دونی چقد دوستت دارم؟)

مطمئن باش تنهات نمی دارم...

همیشه از دور هوات رو دارم...

هرجا که رفتی اطرافت رو نگاه کن دو تا چشم همیشه مواظبتنه...)

اشک هایش کل صورتش را خیس کرده بود، رادوین بیشتر از یک سال بود که از ایران رفته بود، شاید حتی خبر نداشت چه بر سر آنلی آمد.

اشک هایش را پاک کرد دیگر نمی خواست به خاطر کسی خودش را خورد کند که حتی ذره ای برایش ارزش قائل نشده بود.

از ذهنش گذشت، حتما اون جا ازدواج کرده شاید بچه ام داشته باشه.

یک بچه شبیه خودش، با همان رنگ چشم.

سوار ماشینی شد و بی اختیار از راننده خواست بهشت رضا برود.

به قطعه ی پدرش که رسید کنار سنگ قبر تازه گذاشته شده نشست و رویش دست کشید.

-سلام بابا جات خوبه؟ ما رو تنها گذاشتی، می دونی آناهیید چقد دلش واست تنگه، می دونی مامان شبا تا دیر وقت تو تنهاییش اشک می ریزه. نبودنت خیلی سخته برای همه مون.

راست می گفتی آدما رو نمی شه شناخت، می گفتی اون دوستم نداره، امروز به حرفت رسیدم، فهمیدم راست گفتی اون هیچ وقت دوستم نداشت.

بخشیدمت بابا، خیلی وقته بخشیدمت با اتفاق امروز دیگه هیچ گله ای ازت ندارم.

کمی با پدرش درد و دل کرد و آرام شد.

مادرش هم زنگ زد و سراغش را گرفت.

درمسیرخانه حالش کمی بهتر شده بود، کلید انداخت و بیصدا وارد خانه شد

-کجا بودی مامان جان دیرکردی؟

-رفته بودم پیش بابا

-فدای دل مهربونت مامان جان، شام گذاشتم واست روی سماور گرم بمونه برو بخور دخترم.

-من شام نمی خوام اشتها ندارم می خوام بخوابم، شب بخیر.

(رادوین)

باسر و صدای محمد و شهرام از خواب پرید.

-ای تو روح شما دوتا، تو خوابم آسایش ندارم از دستتون؟ برید گم شید دیگه.

شهرام تو کی می خوایی برگردی ایران؟ محمد تو مگه زن و بچه نداری پاشو برو دیگه خبرت بیاد الهی...

محمد با صدای بلند خندید؛

-چته سر صبح سگی شدی؟

رادوین سرش را با دستانش فشار داد.

-اعصاب می دارید با این سر و صداهاتون، مگه نمی دونید از خواب بپریم سردرد می شم؟

کسی چه می دانست دیشب تا دیر وقت در خلوت خودش سیگار دود کرده بود و بی صدا اشک ریخته بود.

شهرام عشوه ای توی صدایش ریخت و جوابش را داد

-وای ببخشید عشقم، از فردا می آم با بوسه و نوازش بیدارت می کنم.

رادوین کوسن مبل را به سمتش پرت کرد.

-این جور حرف زدنت رو ببر واسه یکی دیگه حالم بد شد، الانم پاشید تن لش تون رو جمع کنید، شرکت کلی کاره باید داروها رو تحویل بار بدم بره ایران.

شهرام دو باره گفت:

-هم چین می گه کلی کار، انگار قراره کل کارتون داروها رو بذاره روی کولش بار ماشین کنه، خوبه جناب عالی جز دستور کار دیگه ای نمی کنید.

خنده اش گرفته بود سر تاسفی برای هردوی شان تکان داد و وارد آشپزخانه شد.

هنوز اولین لقمه از گلویش پایین نرفته بود که آیفن به صدا درآمد.

محمد سریع گفت:

-برادر زن عزیزم اومد

-شما دوتا کم بودید یکی دیگه ام اضافه شد خدا به دادم برسه.

آنتونی هم که وارد خانه شد با دیدن محمد با تعجب گفت:

-محمد تو این جا چیکار می کنی، آنجلا یک ساعته داره بهت زنگ می زنه در دسترس نبودی کلی دنبالت گشت.

محمد گوشی اش را در آورد و نگاهی انداخت

-کو زنگ نزده که؟

شهرام باصدای بلند خندید.

محمد چشم غره ای به شهرام رفت.

– باز کار تو بود؟ چه بلایی سر موبایلم آوردی؟ خودت که زن نداری می خواهی منم بدبخت کنی حسود، شما دو تا رفیقید یا دشمن؟

رادوین کنارشان نشست و به بحث بین شان گوش داد، شهرام سریع جواب محمد را داد.

– کسی که زن می گیره با مجردها نمی پره، شاید ما الان سه تایی تصمیم بگیریم یه پری خوشگل بیاریم خونه اون وقت توام قصد داری بمونی؟

محمد سرش را خاراند.

– خب اولاً الهی اون پری خوشگل تو گلوتون گیر کنه، ولی اگه آنتونی نبود می موندم.

با زدن این حرف، آنتونی به دنبالش افتاد.

رادوین با حرص و خنده داد کشید:

– خونه رو بهم نریزید، تو رو خدا تا آخر هفته کارگر نمی آد خواهش می کنم دلک بازی هاتون رو بذارید واسه فضای آزاد، من دیرم شده باید برم شرکت و رو به شهرام گفتم:

– شهرام زود باش بیوش بریم شرکت.

– ای بابا دو روز اومدم مسافرت خوش بگذرونم، چشم نداری ببینی؟

– پاشو ببینم بابا گفتم فرستادت ماموریت.

نفرستادت مرخصی بدو دیر شد، پایین منتظرتم.

بین راه به سمت شرکت شهرام سکوت ماشین را شکست:

-نمی‌خواهی بیایی ایران رادوین؟ دوساله نیومدی‌ها؟

رادوین می‌دانست قصد حرف‌های شهرام چیست.

-مامان اینا که دو بار تا الان اومدن، من رو دیدن می‌خوام پیام چی کار؟

-نمی‌دونم یک حال و هوایی عوض کنی.

-فکر نکنم فعلا دلم بخواد پیام

-هرطور که راحتی من دیگه حرفی ندارم، ولی بدون نبودت خیلی حس می‌شه، شرکت جات خالیه دلم واست تنگ می‌شه.

رادوین تو آنلی رو فراموش کردی، پس چرا نمی‌خواهی به زندگیت برگردی؟

رادوین لحظه‌ای عمیق و طولانی در چشمان شهرام خیره شد، نمی‌دانست این حرف مسخره چه پایه و اساسی دارد.

لباس‌های یک دست سیاه رادوین را نمی‌دید، سیگار کشیدن‌هایی که دو برابر قبل شده بود، توی فکر رفتن‌های یهوایی‌اش.

-آدما موقع‌ای که نیاز به فراموش کردن دارن، خودشون رو غرق کار می‌کنن.

اون قدر درگیر می‌شن که وقت خواب یادشون می‌افته امروز وقت نکردن به فلانی فکر کنن... و درست همون موقع از خستگی خوابشون می‌بره.... فردا روز از نو روزی از نو..اون قدر خودم و درگیر کردم که مثلاً بهش فکر نکنم، یا دیگران این جوری برداشت کنن که فراموشش کردم.

اما فکر نکردن با فراموش کردن خیلی فرق داره شهرام؛ من قول دادم برنگردم ایران، غیر از اون این جا مسولیت قبول کردم.

دارم خودم رو با کار کردن خفه می‌کنم...

شهرام کلافه شد

-بیا ایران خودت رو درگیر کن، نمی شه؟

حتما باید این جا تنهایی و غربت بکشی، داری از پا در میای رادوین.

آخه تا کی قراره توی این پيله تنهایی بمونی؟

-من پيله ی دورم رو دوست دارم، دلم نمی خواد پروانه شم.

ببخش واقعا خیلی با خودم کلنجار رفتم؛ تا این قضیه رو تو خودم حل کردم، نمی خوام حرفش پیش بیاد.

-ازدواج چی؟ بهش فکر کردی؟

پوزخند صدا دار رادوین برای شهرام گویای همه چیز بود.

-نه اصلا نمی خوام بهش فکر کنم، تو که لالایی بلدی چرا خودت خوابت نمی بره؟ خودت چرا زن نمی گیری؟

من دلی برای عاشقی دوباره ندارم.

زن پر از عشقه، جنسش لطیفه محبت می خواد؛ نه منی که فقط یک جسمم که دارم روی کره خاکی نفس می کشم.

من روحی ندارم، حسی ندارم که باهاش به یک زن پر و بال زندگی بدم.

شهرام برای عوض شدن جوی که خودش به وجود آورده بود، قسمت اول حرف رادوین را گرفت و ادامه داد.

-من طرف رو انتخاب کردم داداش، ولی جرات گفتن ندارم.

رادوین سری تکان داد تا دوباره پيله سخت و سفتش روی ظاهرش را بگیرد.

-ای بابا مبارکه... چرا جرات نکنی؟

-از خانواده ی دختره می ترسم.

رادوین کاملاً به سمتش چرخید

-اوهوک...کنجکاو شدم بفهمم طرف کیه؟ بگو خودم میام ایران با خانوادش حرف می زدم.

-بیخیال می دونم دخترشون رو به من نمی دن.

-آخه چرا خودت رو دست کم می گیری، مگه تو چی کم داری؟

-خدایی خودت بودی خواهر تو می دادی به من؟ دختر تو می دادی؟

-دختر که ندارم...اما خواهرم اگه خودشم موافق باشه چرا ندم؟ پسر خوب، سالم، با اخلاق کجا پیدا می شه؟

شهرام چنان به سمت رادوین چرخید که گردنش صدا داد.

-جدی که نمی گی؟

-الان بنظرت تو چهره ی من شوخی می بینی؟

-نه خدایی تا حالا این قدر جدی ندیده بودمت.

-خودت رو مسخره کن برو پایین رسیدیم.

تامن لیست رو امضا کنم بگو در انبار رو باز کنن، الان ماشین می رسه بگو کارگرا کارتون ها رو بیارن بیرون.

بعدا باید بگی طرف کیه منتظرم.

شهرام دستش را گوشه ی پیشانی کوبید و احترام نظامی گذاشت.

-چشم ریئس نگفتم شما جز دستور کاری نمی کنی.

-از دست تو، می خوایی که پیام کارتون ها رو بذارم رو کولم بیارم بیرون روت کم شه.

-نه دیگه زحمت نمی دیم.

ریموت انبار را به سمت شهرام پرت کرد و سری تکان داد.

-آفرین پسر خوب، اتاق منتظرتم

(آنلی)

دیشب را تا صبح چشم روی هم نگذاشته بود، آن قدر فکر کرده بود که مغزش در حال انفجار بود.

اگر خوش بینانه به زندگی شان نگاه می کرد و طلبکار دیگری سر نمی رسید، فقط می توانستند مغازه پدرش را
اجاره دهند و زندگی را بگذرانند. مقصر این اتفاق شوهر نامردش بود باید خودش کاری می کرد.
به سرش زده بود کار کند، اما کجا را نمی دانست.

باصدای قار و قور شکمش به خودش آمد.

ساعت اتاقش هشت صبح را نشان می داد، آن قدر نشسته بود و فکر و خیال بهم بافته بود که بدنش روی تخت
خشک شده بود.

با باز شدن در اتاقش از روی تخت بلند شد آناهید بود.

-صبح بخیر خواهری...مامان گفت بیدارت کنم بیایی صبحونه بخوریم، بیا بیرون.

موهایش را یک بار باز و بسته کرد و از اتاق بیرون رفت، چشمش به دیوار رو به رویش افتاد که شاستی عکس سپهر برایش دهن کجی می کرد، با نفرت به سمت عکس رفت و شاستی را برداشت و انقدر محکم به لبه ی شومینه کوبیدش که از وسط شکست.

-چیکار می کنی مادر جان صدای چی بود؟

مادرش زیر کانتتر آشپزخانه در حال جا به جا کردن ظرف ها بود.

-هیچی مامان چیز خاصی نبود، الان می آم.

دست و صورتش را توی سرویس شست و چشم دوخت به دختر داخل قاب آینه مقابلش.

زیر چشمانش گود افتاده بود، رنگش هم به زردی میزد.

ابروهایش که یکی در میان درآمده بود وضع صورتش را داغون تر جلوه می داد.

مشتی آب روی آینه پاشید، دیدن خودش در آینه اعصابش را بیشتر بهم می ریخت و یاد آوریش می کرد هنوز هم زنده ست و نفس می کشد.

پشت میز صبحانه که نشست رو کرد سمت مادرش.

-مامان امروز باید بریم به بنگاه بسپاریم که مغازه بابا رو اجاره بدن، تنها سرمایه زندگی مون همینه.

مادرش لیوان شیر گرم را مقابلش گذاشت و با محبت دخترکش را نگاه کرد.

-نه مادر صبر کن، اولاً که اون جا هنوز دست پلیسه، دوما ممکنه بازم طلبکار بیاد که مجبور بشیم مغازه رو بفروشیم باز اگه دست اجاره باشه مدیون می شیم مادر جان.

-مامان اگه طلبکارم داشته باشیم نمی تونیم مغازه رو بفروشیم.

تنها سرمایه مونه با اجاره ش باید زندگی کنیم، آینده ی آناهید ام هست.

-بدهی مردم واجب تره مادر.

شده برم کارکنم آینده آناهید رو می سازم نگران نباش.

-شماچرا؟ من از امروز می رم دنبال کار درسته حقوق درست حسابی نمی دن ولی از هیچی خیلی بهتره.

-همینم مونده تو بری سرکار اون وقت مردم چی می گن؟

-آخه مادر جان، جوونم بشینم خونه چیکار کنم؟

-چه کاری بری آخه مادر؟ جونی بر و رو داری، هر جا بری طمع می کنن واست.

-مطمئن باشید بهتون قول میدم تا یک جایی مطمئن و قابل اعتماد پیدا نکنم نمی رم خوبه؟ خیالت راحت شد

قربونت بشم؟

-نمی دونم والا به خدا می سپارم مادر، می دونم هر چی هم بگم تو کار خودت رو می کنی، بهت ایمان دارم مامان جان.

دیگر تا پایان صبحانه حرفی نزد، فقط به این فکر می کرد که حالا چه کاری می توانست برود.

لباس هایش را پوشید و از خانه بیرون زد.

از دکه سر کوچه روزنامه ی نیازمندی ها را خرید و به سمت پارک رفت، دلش نمی خواست جلوی مادرش دنبال کار بگردد، هیچ وقت فکرش را هم نمی کرد روزی، روزنامه ی نیازمندی ها دستش بگیرد و دنبال کار بگردد.

یکی یکی دور کارهایی که به نظرش از پشش بر می آمد را خط کشید و شروع کرد زنگ زدن.

بعضی ها می گفتند باید حضوری برود، و بعضی دیگر شرایط شان را تلفنی بیان می کردند.

همه سابقه کار می خواستند، معرف و ضامن می خواستند.

ولی نه سابقه ی کارداشت، نه معرفی که او را تضمین کند.

آنقدر صفحه ها را ورق زد که سرش همانند قطار سوت می کشید.

چند آدرسی را که نزدیکش بود داخل دفترچه نوشت.

منشی شرکت، منشی مطب دکتر...

کارهای که فکر می کرد می تواند انجام دهد همین ها بود.

به شرکت ها سر زد و همه نا امیدش کردند.

بعضی ها با نگاه شان می خواستند درسته قورتش دهند، بعضی ها باکمال وقاحت می گفتند فقط منشی شرکت نمی خواهند و ساپورت های دیگر هم...

بعضی هایشان آنقدر شرط و شروط می گذاشتند که دیوانه می شد.

خسته و کوفته وارد خانه شد مستقیم به اتاقش رفت، اتاق مشترکش با سپهر که برایش از شکنجه گاهم بدتر بود. تمام خاطرات عذاب آورش برایش تداعی شد.

سرد رفتاری های سپهر بعد عروسی، دیرآمدن هایش، روی کاناپه خوابیدنش، اکثر مواقع نوی اتاق تنها بود.

سپهر می آمد نیازش را برطرف می کرد و بالش و پتویش را برمی داشت اتاق کناری می خوابید.

با خودش فکر می کرد نکند جزام دارد، که سپهر این گونه از او فرار می کند.

برای خودش متاسف بود که فکر می کرد سپهر عاشق اوست...

فکر می کرد واقعا راست می گوید که عاشقانه انتخابش کرده.

حالا که حافظه اش برگشته بود فهمید که از همان اول نیتش شوم بود.

آمد زندگی اش را ویران کرد و رفت پی خوشی خودش.

دلش برای یاسی تنگ بود، دوستی که بخاطر اون با رادوین آشنا شد. خاطرات قشنگش با رادوین را نمی توانست فراموش کند.

تلفنش را برداشت و شماره اش را گرفت.

از جواب دادن نا امید بود که صدای جانم گفتن یاسی توی تلفن پیچید.

-الو سلام یاسی

-سلام عزیزم خوبی؟ حالت بهتره؟ اومدم دم خونه مامانت زنگ زدم نبودید؟ موبایلم خاموش بود.

-اومدم خونه خودم، مامان اینام اینجا.

-چرا رفتید اون جا؟ خیلی خاطرات قشنگی داری؟ دل خوش داشتی اون جا

-مجبوری اومدیم اینجا آخه خونه ی مامان رو فروختیم.

-وای چرا آخه؟

-قصه ش مفصله تلفنی نمی شه اگه بیکاری بیا اینجا دلم گرفته.

-قربون دلت یک ساعت دیگه اون جام فعلا.

تا آمدن یاسی خانه را دستی کشید تا از آن حالت مردگی خارج شود.

پرده ها را کنار زد هر چه تابلو، عکس روی دیوار بود را به انبار برد حتی عکس های خودش را...

دلش نمی خواست یاد بدترین روز های زندگی اش بیوفتد.

زنگ خانه را زدند یاسی بود.

خوشحال در را باز کرد و مقابل واحد آپارتمانش منتظر یاسی ایستاد.

به محض وارد شدن یاسی در آغوش هم فرو رفتند.

-سلام عزیزم خوش اومدی

-سلام آنا خانوم دلم واست تنگ شده بود.

همان طور که یاسی را به سمت پذیرایی هدایت کرد جوابش را داد.

-منم همین طور تو مراسم بابا نشد درست حسابی ببینمت حالم خوب نبود.

-حق داری عزیزم الان خوبی؟

-آره بهترم فقط شرمنده مامانم دلم می خواد هر کاری بکنم تا بتونم از این وضعیت دربیان.

یاسی دستان آنلی را میان دستانش گرفت.

-تومقصر اتفاقی که افتاده نیستی آنا، الانم خداروشکر خونه رو دارید، راستی چی شد اونجا رو فروختید.

-هفت بابا بود که یک آقای اومد گفت نزدیک یک میلیارد از بابا می خواسته، انگار پول همون جواهراتی بوده که سپهر برداشت و رفت؛ ما هم مجبوری خونه رو فروختیم

-ای جانم عزیز دلم انشالله زودتر بتونن سپهر رو پیداش کنن و حقتون رو پس بگیرند.

-منکه امیدی ندارم، چه طوری آخه؟ با نقشه ی از پیش تعیین شده کاراشو اوکی کرد و الانم معلوم نیست جواهراتو آب کرده و تو کدوم کشوره.

-مطمئن باش جواهرات دست هرکس بیوفته پلیس ها ردش رو می زنن مگه نمی گی تمام جواهرات کد داشته؟

-می گم نقشه ش تمیز بوده، لیست کدها رو هم برده دستمون به هیچی بند نیست.

-چه قدر هفت خط بوده عوضی

-ناسلامتی دوسال زیر دست بابام کار کرد.

خوب وارد شده بوده که چی کار بکنه.

-الهی سزا کارش رو ببینه این جوری شماها رو ریخت بهم.

-مهم نیست دیگهز می سپارمش به خدا، الان فقط دنبال کارم از صبح صد تا شرکت رو رفتم پیدا نمیشه

-کار واسه چی؟

- نمی شه که، سرمایه زندگیمون فقط مغازه ی خالی باباس اونم بدیم اجاره مگه چه قدر اجاره می دن.

بازم باید کار کنم توخونه بشینم هی حرص بخورم.

یاسمین سری تکان داد و متاسف گفت:

-خب آره با نشستن و چه کنم چه کنم کردن کاری از پیش نمی ره.

آنلی لبخندی ساختگی روی لب نشاند.

-بی خیال مشکلات من، تو بگو حال پدرت چطوره، بهتر ان؟

-خدا رو شکر خوبه هنوزم با سفارش رادوین داروهاش رو اول وقت از شرکت شون می گیرم.

خدا خیرش بده والا باید کل شهر رو می گشتم واسه پیدا شدن هر قلم دارو.

این بار با کمی ذوق ادامه داد:

راستی خبری داری ازش؟

آنلی با شنیدن نام رادوین بیشتر اعصابش بهم ریخت، هر کس سر راهش قرار گرفته بود نامردی کرده بود.

-نه خبر ندارم....نمی خوامم داشته باشم، لطفا حرفش رو نزن.

یاسمین متعجب چشمانش را گرد کرد.

-چی شده آخه؟

آنلی به سختی توانست گره ی اخم هایش را باز کند.

-هیچی فقط نمی خوام حرفش رو بشنوم ادامه نده خواهش می کنم.

-باشه عزیزم هر طور که راحتی شرمنده نمی خواستم ناراحتت کنم.

یاسی که رفت دوباره درگیر گذشته شده بود روزهایی که باز هم از رادوین دارو می گرفت.

این بار خودش دلش لرزید، خودش خواست که کنارش بماند وقتی بعد از گرفتن داروها از دست رادوین بدون نگاه کردن به صورتش آرام گفته بود:

-می تونید بهم زنگ بزنید می خوام به جبران لطفتون بهتون فرصت آشنایی بیشتر رو بدم.

و سریع دویده بود داخل خانه ی یاسی و در را بسته بود، خبر نداشت رادوین چنددقیقه همان طور لبخند به لب، راه رفته او را نگاه می کرد.

وقتی به خودش آمد که آنلی چه گفته سریعاً به او پیامی داده بود:

ممنونم که این فرصت رو بهم دادید قول می دم خودم رو بهتون ثابت می کنم.

چقد آن روزها برایش دور از باور بود، رادوینی که الان معلوم نبود کنار کی می خندد و روزهایش را سپری می کند.

(رادوین)

بار زدن بارها که تمام شد پشت پنجره شرکت ایستاد و به بیرون زل زد.

باز هم مثل تمام وقت های تنهایی اش یاد آنلی افتاده بود، دلش برای روزهایی که پشت پنجره شرکت می ایستاد و آنلی را که از کلاس بر می گشت را دید می زد پرکشید.

از عدم راهش را دور می کرد چند چهار راه اضافه می آمد تا فقط از مقابل شرکت رادوین رد شود.

چقد آن روزها برایش تداعی قشنگی بود، دختری ساده با کوله روی دوشش هر روز راس ساعت ۲ از مقابل شرکتش رد می شد و به خانه می رفت.

کاش آنالی اش زنده بود؛ می دانست که دیگر پشت هیچ شیشه ی پنجره ای او را نمی بیند.

اما کاش بود تا فقط از دور نگاهش می کرد...

سیگارش را روشن کرد، ریه هایش می سوخت آن قدر که این چندسال دود درونش حبس کرده بود، اما برایش ذره ای اهمیت نداشت وقتی کسی نبود که زیر دستش بزند و سیگار را بگیرد، اخم کند به حالت قهر بگوید:

-تو منو دوست نداری والا نمی کشیدی این لامصب رو.

برایش فرقی نداشت دیگر کشیدن و نکشیدن این زهرمار آرامش بخش.

شهرام وارد اتاق شد

-باز به چی زل زدی این قدر غرق فکری، بیا بیرون بابا.

-همین جام، بارها رو فرستادید؟

-بله رئیس هماهنگ کردم کارهایش رو فقط موند نامه ی گمرک.

-خوبه یادم باشه به بابا بگم یه اضافه حقوق تپل بهت بده.

-شما نمی خواد سفارش منو بکنی، خودم سفارش شده هستم.

-این جور یاست باشه پس، شب می گم بهش دیگه شرکت رات نده ببینم بازم سفارش شده ای!

-زهرمار بچه پرو

بی مقدمه و بی ربط بحث را عوض کرد.

-دلم تنگ رهاس شهرام، واسه روزایی که مدرسه ش دیر می شد التماس می کرد ببرمش، وقتایی که می خواست از گوشیم سر در بیاره شیطونی می کرد مچشو می گرفتم.

-خودت تمام خوشی ها رو زهر کردی با موندنت تو این کشور بی درو پیکر، محمد که داره زندگیش رو می کنه برگرد ایران اون جا حالت بهتره، اون جا کسایی رو داری که دوستت دارن، هنوزم چشم انتظار اومدنت ان.

-مطمئن باش می آم اما نمیدونم کی...

-من مردم بیا سر قبرم

-ببند دهننت رو بزمجه، هنوز می خوام دامادت کنم پیام مجلسست قر بدم.

شهرام قهقهه خنده اش اتاق را برداشت.

-هیچ کسم نه، تو می خواهی قر بدی؟ تو فقط بیا قر پیشکش

-حالا نگفتی؟ کیه این یار خوشبخت که دلت رو برده؟

-بیخیال حرفش رو زن.

-ای بابا حالا شدم غریبه؟

-نه آشنا ترینی ولی بگم تا خود ایران دنبالم میوفتی.

-تو بگو قول می دم دنبالت نیوفتم.

شهرام مردمک چشم هایش چرخید، نفس سنگینش را به زور از سینه خارج کرد.

لب هایش آرام تکان خورد که خودش هم حس کرد صدایش را نشنید.

-رها...

رادوین چند دقیقه هنگ کرد و نگاهش کرد بعد از چند دقیقه تازه مغزش جرقه زد.

-کی؟رها؟ کدوم رها؟

-چند تا رها داریم مگه؟ خواهرت...

تا خواست چیزی بگوید دستش را مقابل صورتش گرفت:

-هیچی نگو رادوین، خودم می دونم از اعتمادت سو استفاده کردم، سپردیش دستم گفתי عین خواهرم...

اما نشد بخدا نشد به چشم خواهر ببینمش، اما به خدا به مرگ خودم به جان مادرم نگاه بد بهش نکردم.

می تونی از خودش بررسی، هر وقت زنگ زد کار داشت کمکش کردم ولی باور کن تو این دو سال، ده بارم مستقیم تو صورتش نگاه نکردم ولی لامصب دله وامونده لرزید، یهو به خودم اومدم دیدم کلا از کف دادم دل رو رفته.

رادوین با خنده گفت:

-ای قربونت با این دل از کف رفتنت، من تو رو می شناسم نمی خواد قسم بخوری واسم، حالا نظر رها رو می دونی که جلوم نشستنی بلبلی می کنی؟

-گفتم که نگاه بد نداشتم بهش، چه برسه ازش سؤال کنم.

-می پرسم نظرش رو ولی اگه منفی بود دیگه حرفش رو نمی زنی ها؟

-تهدید نکن اگه منفی بود یه جوری گم و گور می شم انگار هیچ وقت نبودم، زاییده نشدم.

-او بسه بابا هندیش نکن، حالام پاشو که شکمم از گشنگی سوراخ شد.

-شهرام امروز برمی گردی، هنوز نرفته دلم گرفت. باتو یک جور دیگه ای راحتم تا محمد، نمی دونم باز بری تنهایی این جا باید چی کار کنم؟

-برگرد رادوین، موندن تو این جا چیزی رو عوض نمی کنه، شرکت رو به محمد بسپار یا یک مدیر کار کشته استخدام کن.

-نمی شه شهرام، شدنی نیست روزی که تصمیم گرفتم پیام به باباذگفتم می رم که شرکت رو خودم دست بگیرم حالا برگردم بگم نتونستم؛ اومدم که مسئولیت بابا کم شه، کارهای اصلی واردات رو انجام بدم، اگه دوباره برگردم.

—خب برگرد اما خودت امور رو دست بگیر هر وقت هم قرار داد داشتید خودت بیا.

—نمی خوام بابا فکر کنه عرضه نداشتم.

نتونستم از پس همین هم بر پیام، بعد دوسال دست از پا دراز تر برگردم.

شهرام مانده بود چه جوابی بدهد، دستی دور گردنش کشید.

—نمی دونم دیگه چی بگم بهت، هرچی می گم تو باز حرف خودت رو می زنی.

رادوین کلافگی شهرام را حس کرد، لحنش را تغییر داد و لبخندی روی صورتش نشانید.

—تونگران من نباش، این دو سال یاد گرفتم چه طوری روزهام رو بگذرونم.

فعلاً فقط فکر راضی کردن بابام باش، می خوایی منو بکشی ایران واسه ازدواج تو و رها می آم.

چشمان شهرام باشنیدن این حرف برق زد.

—یعنی می خوایی بگی رها موافقه؟

رادوین سری تکان داد و ابروی بالا انداخت.

—چیز زیادی نتونستم از زیر زبونش بکشم، اون دیگه هنر خودته بری حرف بکشی ازش، اما آره جوری که من فهمیدم موافق بود.

—نمی دونم، باید چی بگم؟

—هیچی نگو پاشو وسیله هات رو جمع کن زودتر برو سر وقت یار.

هواپیمای شهرام که پرید، چیزی روی شانه های رادوین سنگینی کرد؛ حالش عجیب بهم ریخت.

ماشین را کنار خیابان نگه داشت و پیاده شد.

هوای بارانی را به ریه هایش کشید.

نم هوا کمی حالش را جا آورد، کتش را روی دوشش انداخت و به کاپوت ماشین تکیه داد؛ سیگاری آتش زد.

سومین سیگار را پُک می زد که موبایلش زنگ خورد.

محمد بود بی معطلی جوابش را رد داد:

—جانم محمد.

—کجایی؟

—شهرام رو رسوندم فرودگاه دارم می رم خونه.

—پشت در خونه ات منتظر تم.

—تاده مین دیگه اون جام خدا حافظ.

جلوی در که رسید محمد توی ماشین منتظرش بود.

—چه بوی سیگاری می دی رادوین خودت رو خفه کردی باز؟ چقد بگم یک مدت برو ایران حالت یک کم سرجاش
بیاد.

رادوین جلوتر راه افتاد به سمت آپارتمان‌ش.

-خوبم بابا شلوغش نکن، سیگار کشیدن که کار همیشه ی منه.

-قیافه داغونت چی؟ اونم همیشه هست؟

رادوین کلافه دستی بین موهای بهم ریخته اش کشید.

-بریم تو بارون شدید شده خیس می شیم.

-بیچون فقط.

-آنجا چه طوره؟ لیا فسل عمو خوبه؟

محمد نفس عمیق و عصبی ای کشید، می دانست رادوین نخواهد حرفی نمی زند.

-اونم خوبه.

دو ساعتی را با محمد گذراند اما هنوز هم دل توی دلش نبود.

شماره ی رها را گرفت، حرف زدن با رها حالش را بهتر می کرد.

-داداشی نمی آیی ایران؟ دلم واست تنگ شده.

چرا همه دست دور گلویش انداختند که به ایران برود.

-می آم نفس داداش، تو جواب مثبت رو به شهرام بده. واسه مراسم داماد زنون خودم رو می رسونم.

صدای اعتراض رها توی گوشش پیچید.

–داداش!

–خب باشه نمی زنمش. چه هواشم داره حالا نه به باره، نه به داره.

–نخیر هواش رو ندارم، جواب منفی ام می خوام بدم. منظورم اینه یعنی از این حرف ها نزن خجالت می کشم.

–باشه تو گفתי منم باور کردم. ولی از من به تو نصیحت این رو از دست بدی دیگه هیچ خل و چلی حاضر نمی شه
بیاد بگیردت ها.

صدای جیغش گوش رادوین را کر کرد.

–داداش گیرت بیارم، مو نمی ذارم روی سرت.

–باشه من تسلیم، حالا اگه خیلی دلتنگم شدی زودتر به شهرام جواب مثبت بده پیام عروسیه.

–داداش...

–باز داد زد، دختر جان من گوشم رو لازم دارم کر شدم این قدر داد زدی. برو ببینم، گوشم داره سوت می کشه
ازدستت، کاری نداری؟

–نه داداش قربونت بشم مواظب خودت باش؛ یکی از اون مو طلایی هاش هم بردار بیار با خودت وقتی اومدی.

تلفن را که قطع کرد احساس بهتری داشت کمی آرام شده بود.

قهوه ی تلخی درست کرد و پای قرار دادها نشست.

لیست کردن تمام داروها دو ساعتی وقتش را گرفت.

گردنش خشک شده بود؛ کش و قوسی به خودش داد و از پشت میز بلند شد.

کنار پنجره ایستاد؛ بارانِ سرشب حالا به برف ریزی تبدیل شده بود.

ذهنش پرکشید به آن روز برفی که با آنلی برف بازی کرده بودند.

«وای دختر سرما می خوری بسه دیگه بریم.

—نچ هنوز انتقام آخرین گوله ای که زدی رو نگرفتم تا نزنم ول نمی کنم.

—باشه من می ایستم بزن دلت راضی شه.

—خودت رو مظلوم نکن کم برف نزدی بهم.

—آنلی جان کل صورتت قرمزه، بخدا سرما می خوری بیا بریم من نگرانتم.

آنلی سریع گوله برف را به سمت صورتش نشانه گرفت و با جیغ به سمت ماشین دوید.

—مگه دستم بهت نرسه پدرسوخته مگه نگفتم تو صورت نزنیم؟!»

از یاد آوری آن روزها لبخندی روی لب هایش نقش بست؛ دلش برای لبخند های آنایش پر می کشید.

همان لبخندهایی که چال گونه اش را نمایان می کرد و دل رادوین را به تپش می انداخت.

به خودش لعنت فرستاد.

چرا هیچ عکسی از آنلی با خودش نداشت، جز همان عکس چشمانش.

هر چند نیازی به داشتن عکس نبود با بستن چشمانش تصویر دخترک پشت پلک هایش نقش می بست.

صبح که بیدار شد سردرد بدی داشت با خوردن قرصی از خانه خارج شد، حس رفتن به شرکت را نداشت.

تنها چیزی که می دانست کمی سر ذوق می آید بودن با لیا بود.

تلفنش را از جیبش در آورد و شماره ی محمد را گرفت:

-سلام صبح بخیر.

-سلام، خوبی؟ چی شده؟ سرصبحی زنگ زدی نگران شدم؟

-چیزی نیست دلم برای لیا تنگ شده، گفتم اگه مزاحم نیستم پیام ببینمش؟

-نه بابا چه مزاحمتی؟ قربون دستت بیا بردار یک ساعتی ببرش گردش تا آنجلای طفلی بخوابه، لیا دیشب تا ۵ صبح بازیش گرفته بود نمی خوابید.

-نیم ساعت دیگه اون جام خداحافظ فعلا.

وقتی جلوی خانه ی محمد رسید لیا از پشت پنجره برایش دست تکان داد و ذوق می کرد.

به محض این که زنگ را فشرد لیا در را باز کرد و بالا و پایین می پرید.

رادوین دو زانو روی زمین نشست و لیا از گردنش آویزان بود پشت سرهم عمو عمو می کرد.

محمد لیا را از گردن رادوین جدا کرد.

-بابا جان کشتی عمو رو یک کاری نکنی بذاره بره، بعد عمری یکی پیدا شده یک ساعت ما از دستت راحت شیم.

-عه محمد این چه حرفیه به بچه می زنی؟ لیا عشق منه خودم با دل و جون خواستم پیشش باشم. آنجلا کجاست؟

-خوابیده

تلفن شرکت را برداشت و شماره ی شرکت پدرش را گرفت. بعد از چند بوق طولانی صدای منشی پدرش در تلفن پیچید.

-شرکت آریا دارو بفرمایید.

-سلام خانوم، من رادوین محتشم هستم، می شه وصل کنید اتاق پدرم؟

-سلام آقای محتشم پدرتون نیستن، راستی تا فراموشم نشده دیروز خانومی اومدن اینجا و سراغ شما رو گرفتن. وقتی گفتم تا حالا ندیدمتون و ایران نیستید خیلی بهم ریخت.

چشمان رادوین با تعجب به تلفن توی دستش میخ شد.

-فامیلی اش رو نگفت، تقریباً چندسالشون بود خانوم؟

-نه فامیلشون رو نگفتن خانوم جوانی بودن تقریباً ۲۴ساله.

رادوین بعد از قطع تلفن ذهنش هنوز درگیر آن شخص غریبه بود غیر از رها خواهرش و آنلی دختری توی زندگی اش نداشت.

ناگهان یاد یاسمین دوست آنلی افتاد.

-خودشه یاسمن بوده شاید دارو بهش ندادن خواسته خودم رو ببینه.

دوباره شماره شرکت را گرفت.

-سلام خانوم وصل کنید بخش بخش دارو.

-چشم چند لحظه صبر کنید.

صدای شهرام که در گوشش پیچید با انرژی جوابش را داد.

-آقای عاشق در چه حالی به وصل یار رسیدی یا نه؟

-والا این خواهر جنابعالی از سیمان و بتن ساخته شده سفت و نفوذ ناپذیر، دیروز فرمودند دفعه آخرم باشه زنگ می زنم کار دارم به پدرتون بگم.

این بار رادوین با صدای بلند تری خندید.

-حقته! چرا مزاحم خواهرم می شی؟ الانم من می شناسمش اوکی رو داده برو با پدرم حرف بزن.

صدای شهرام لرزید.

- کاش بودی وقتی با آقای محتشم حرف می زدم، تنهایی سخته اگه بگن نه...

-فکرای بیخودی نکن مرد و مردونه حرفت رو بزن من هوات رو دارم. رها راضی باشه من بابا رو راضی می کنم.

-باشه توکل به خدا، کاری نداری؟

-چرا چرا...اون قدر حرف می زنی فراموش کردم چرا زنگ زدم. ببینم یاسمین دوست آنلی هنوزم برای پدرش دارو می گیره؟

-آره مرتب همراه می آد چه طور مگه؟

-هیچی خواستم دوباره سفارش کنم فراموش نکنی.

-چشم رئیس هرچی شما دستور بدید

-کمتر زبون بریز خداحافظ.

بعد از قطع تماس، پیامک محمد روی موبایلش برای دعوت به ناهار امروز باعث شد زود تر شرکت را ترک کند.

در جمع خانواده ی آقای راجین و محمد با شیطنت های لیا گذر زمان برایش لذت بخش بود.

-من و لیا می ریم یکم بگردیم، خیالت راحت باشه هر وقت خسته شد و بهانه گرفت می آرمش.

-اذیتت می کنه.

-شما بیش تر اذیتم می کنید، لیا که عشقه.

رو کرد سمت لیا کوچولوی مو طلایی که زل زده بود با تعجب مکالمه ی فارسی آنها را گوش می داد.

-لیا عمویی بزن قدش.

کاری که یادش داده بود زدن دست هایشان بهم که برای لیا خیلی شیرین بود با ذوق و خنده محکم کف دست رادوین کوبید.

—حالا برو اتاقت لباس هات رو بپوش که بریم بیرون.

محمد لیا را حاضر و آماده تحویل رادوین داد، لیا بای بای کنان با رادوین از خانه خارج شد.

—خب خوشگل عمو کجا بریم که حسابی خوش بگذره؟

با آن لهجه ی آلمانی بانمکش دو کلمه فارسی گفت: تاب تاب.

—قربون تو بشم من عمویی این رو از کجا یاد گرفتی شیطون؟

—دَدی....دَدی

تا ظهر با لیا خوش گذراند و کلی بازی کرد.

با تماس محمد تازه گذر زمان را حس کرد.

—جانم محمد؟

—کجایی رادوین؟ لیا خوبه ظهر شد ها.

—خوبه خوبیم. کلی خوش گذروندیم الان هم داره شکلات می خوره می آییم خونه.

محمد معترض رادوین را صدا زد.

—وای رادوین چقد بهت بگم شکلات کاکائو نده بهش، الان بیاریش آنجلا پوستت رو می کنه.

—بچه رو سوسول بار نیار وقتی با عموشه همه چی بهش می دم.

لیای خواب را که با سر و صورت شکلاتی روی دستانش بود تحویل محمد داد.

-این بچه چرا این شکلیه رادوین؟

-شکلات خورد، خوابش برد نشد بشورم شرمنده.

-دشمنت شرمنده اذیتت که نکرد؟

-نه اصلا خیلی هم خوش گذشت بهمون.

من می رم شرکت قراره منشی جدید بیاد فعلا.

-ناهار می موندی.

-مرسی شرکت کار دارم خداحافظ.

این بار آگهی منشی مرد داده بود، چند نفری زنگ زده بودند و قرار گذاشته بودند.

سرش به تنظیم قرار دادهایش گرم بود که کسی درب اتاقش را زد.

مردی جوان وارد اتاقش شد صحبت های اولیه را که کردند فرمی مقابلش قرار داد تا مشخصاتش را بنویسد.

خودش با سیستم درگیر بود که با هنگ سیستم اعصابش بهم ریخت و زیر لب ای بابایی گفت.

منشی با تعجب به رادوین خیره شد و پرسید:

-شما ایرانی هستید؟

-بله چه طور مگه؟

-متوجه شدم زیرلب کلمه فارسی بیان کردید.

رادوین لبخندی زد که پسر شروع کرد فارسی حرف زدن.

رادوین متعجب به سمت پسر مقابلش چرخید

– شما هم ایرانی هستید؟

– من یک دورگه‌ام، مادرم ایرانی و پدرم آلمانیه.

– خوشبختم واقعا عجب سعادت‌ی با یک هم زبان آشنا شدم، حالا بگو ببینم چرا خواهان کار برای منشی شرکت شدی؟

– فعلا درس می خونم برای اوقات فراغت دلم کار راحت می خواست.

– امیدوارم موفق باشی.

– تایید شدم؟ همکاری امون رو شروع کنیم؟

– بله البته شما فردا صبح می تونی کارت رو شروع کنی.

– واقعا ممنونم من فردا اول وقت خدمت می رسم.

– خیلی عالی و روان فارسی حرف می زنی واقعا احسنت داری پسر.

– در نبود پدر، مادرم با من و خواهرم فارسی صحبت می کنن به همین خاطر حتی زبان فارسی رو از آلمانی هم روان ترم.

رادوین تحسین برانگیز نگاهش کرد.

– آفرین به مادرتون که این قدر روی ریشه و اصالتشون غیرت دارن. فردا منتظرت هستم.

هوا تاریک شده بود که وارد خانه شد، روی اولین کاناپه لم داد و کتش را گوشه ای انداخت.

تاریکی و سکوت خانه بدجور روی اعصابش خط می کشید.

طبق عادت همیشگی سیگاری آتش زد و به قرمزی فیلتر سیگار در حال سوختن چشم دوخت.

آدم حسودی نبود اما امشب به محمد و زندگی‌اش حسادت کرد، به خنده‌های آنجلا و لیا، به جو صمیمی خانواده‌اش.
برای دوستش از ته دل خوشحال بود اما یک گوشه ته قلبش فریاد می‌کشید، چه چیز از این دنیا کم می‌شد اگر
اوهم کنار عشقش زندگی می‌کرد؟!
اگر بود حتماً بچه‌شان هم بازی لیا می‌شد.

با صدای موبایلش سرش را محکم به چپ و راست تکان داد.

—سلام رها بیا چت عزیزم این قدر زنگ زنن هزینه زیاد می‌آد.

لپ تاپ را روشن کرد و منتظر تماس رها ماند، چند دقیقه نگذشته بود که چهره‌ی شاداب و خندان رها روی صفحه
ظاهر شد.

—سلام خان داداش.

—سلام زلزله چه طوری؟ شنیدم رفیق ما رو بدجور پوکوندی.

رها با صدای بلند خندید.

—من که به رفیق شما کاری ندارم، خودش هی راه به راه می‌آد سر راهم سبز می‌شه.

—توأم چه قدر بدت می‌آد نه؟

رها دهنش را کج کرد.

—نه خیلی هم خوشم می‌آد با اون قیافه‌اش.

این بار از ادای رها، رادوین هم خندید.

-ای ورپریده کجا دوستم زشته؟ آقا، خوشتیپ، دون ژوئن.

-آره خیلی امروز از هولش کروات قرمز پوشیده بود با پیراهن لیموویی.

رادوین از شدت خنده قرمز شده بود.

-خب جدیداً این جوری مد شده شهرام تازه برلین بود از پسرا این جا یاد گرفته بده مگه؟

-داداش جدی موافقی با... با شهرام یعنی چیزه آقا شهرام...

رادوین میان من رها پرید.

-آره، چرا نباید موافق باشم؟ پسر خیلی خوبیه خیلی سال می شه که عین کف دستم می شناسمش، فقط شاید

بخاطر مسائل مالی نتونی باهاش کنار بیایی می تونی؟

رها خجالت زده انگشتانش را درهم چرخاند.

-خب نمی دونم تا حالا بهش فکر نکردم، شرایط مالی خیلی مهمه می دونم اما خب دوست داشتن چی می شه؟

-یعنی می خوایی بگی دوستش داری؟

-مامان داره صدام می زنه من برم؟

-فرار نکن رها جواب بده دوستش داری؟ اگه آره با خودت صادق باش بشین توی ذهنت خوبی ها و بدی هاش رو به

یاد بیار، ببین می تونی با تمام شرایطش کنار بیایی. ببین می تونی ادکلن یک تومنی نذنی، یا هر ماه از گرون ترین

فروشگاه ها خرید نکنی، اینا شرایطیه که خواه ناخواه باید در کنار شهرام داشته باشی. نمی گم از گشنگی می میری

اما دیگه اون بریز و به پاش خونه بابا رو نداری، عقلانی فکر کن می دونم شهرام پسر خوبیه. وقتی فکرات رو کردی

بهم خبر بده برای شناخت شهرام هر سوالی که داشته باشی در خدمتم.

رها خجالت زده دست به موهایش کشید.

-کاش پیشم بودی داداش خیلی نبودنت حس می شه بازم ممنون دوستت دارم.

-منم دوستت دارم عزیز دل داداش مامان نیست صداس کنی ببینمش؟

-چرا چرا الان صداس می زنم توی آشپزخونه ست.

چهره ی مادرش که در صفحه نمایان شد قلبش در سینه تند تپید هر بار که می دیدش می فهمید چه قدر دلتنگ است.

-سلام مامان خودم، خوبی قربونت بشم؟

-تو خوبی پسر گلم دلم برات تنگ شده مامان جان.

-منم دلم براتون تنگ شده برای همتون. قول می دم به زودی پیام خیلی زود.

بعد از تمام شدن صحبتش دوباره تماسی روی صفحه نمایان شد شهرام بود سریع وصل کرد.

-سلام خوبی

قیافه ی پکر و درهم شهرام باعث شد چنددقیقه سکوت کند.

شهرام بدون مقدمه سر بحث را باز کرد، انگار حرفش از ظهر وسط گلویش گیر کرده بود و داشت خفه اش می کرد.

-پدرت مخالفه رادوین، چنان محکم مخالفت کرد که اصلا امید ندارم دیگه.

رادوین به شهرام خیره شد که موبایلش را روی هُلدر ماشین قرار داده بود و رانندگی می کرد.

-اولا با اون حال خرابت رانندگی نکن بزن کنار، بعدم درست توضیح بده ببینم چی گفته؟

-هیچی چی می خواستی بگن؟ فرمودند دخترم ارزشش خیلی خیلی بیش تر از این هاست درسته خیلی پسر خوبی هستی اما بعید می دونم توانایی خوشبخت کردن رها رو داشته باشی پس دیگه حرفش رو نزن.

رادوین تمام این لحظه ها را با پدر آنلی تجربه کرده بود، می فهمید شهرام چه حالی دارد.

-دیگه در این باره با پدرم حرف نزن شهرام. صبر کن رها داره فکر می کنه. وقتی به نتیجه رسید خودم می آم ایران؛ راضی کردن محتشم بزرگ با من.

شهرام هوف کلافه ای کشید، دو دکمه ی بالای پیراهنش را باز کرد تا راحت تر نفس بکشد.

-یعنی می گی شدنیه؟

-آره که شدنیه مطمئن باش بابا بفهمه رها تصمیمش رو گرفته کوتاه می آد. فقط صبر کن رها قشنگ فکرهایش رو بکنه، امروز خیلی باهوش حرف زدم منتظر نتیجه ی حرفهامم.

شهرام که قطع کرد رادوین بی قراره رفیقش بود، کسی که روزهای سخت زندگی کنارش بود.

روی تخت دراز کشید به خودش قول داد فردا حتما فکری برای حال شهرام می کند.

صدای آلارم گوشی باعث شد از این شانه به آن شانه شود.

نور که زیر پلک هایش زد دستش را حائل صورتش کرد و درجا نشست.

با نگاهی به ساعت فهمید دیگر وقت خواب نیست، آبی به دست و صورتش زد و لباس پوشید.

اولین مقصدش دفتر هواپیمایی بود. طولی نکشید که مقابل اولین دفتر توقف کرد.

بلیط و کارهای رفتنش حداقل یک هفته تا ده روز وقت می برد، هرچه خواسته بود مجابشان کند که زودتر بلیط را اوکی کنند فایده ای نداشت باید مراحل قانونی طی می شد.

این که در این دوسه سال اقامتش در برلین کلاه برداری یا جرمی انجام نداده باشد.

جلوی در شرکت چشمش به ماریا افتاد، صبحش با اعصاب خوردی شروع شده بود همین یکی را کم داشت.

بی تفاوت از کنار ماریا رد شد که دست ماریا روی شانه‌اش قرار گرفت.

-چرا من رو نادیده گرفتی؟ مگه نمی گن پسرهای ایرانی خیلی به عشق احترام می ذارن؟ مگه لیلی و مجنون از سرزمین شما نبود؟

رادوین خنده ای تلخ کرد و دست ماریا را از شانه اش جدا کرد.

-عشق، کدوم عشق؟! اسم هوس زود گذرت رو می ذاری عشق. وقتی آنتونی جونش رو برات می داد پشت کردی بهش، که مثلاً بهترش رو گیر بیاری بنظرت این عشقه؟ هر وقت معنی عشق رو درک کردی بعد بیا به یک پسر ایرانی حرف از لیلی و مجنون بزن.

قدمی برنداشته بود که ماریا با فارسی دست پا شکسته ای گفت.

-اگر با من نبودش هیچ میلی چرا جام مرا بشکست لیلی.

ادامه ی جمله اش را به زبان خودش گفت:

-اگه دوستم نداشتی چرا کم محلی می کردی؟ چرا بعضی وقت ها توجه می کردی؟ چرا وقتی دستم برید هول شدی؟ چرا بهم می گفتی این لباس بهم می آد؟ چرا؟ چرا؟ اگه این جمله ی معروف ایرانی به تو نمی خوره خب پس روشنم کن دلیل رفتارت رو.

رادوین عصبی دندان قروچه کرد و با قدمی تند فاصله بین خودش و ماریا را به صفر رساند.

-ببین دختر خانوم با دو خط شعر من خامت نمی شم، من هیچ وقت به تو توجه نکردم. من آدم نارو زدن به رفیق نیستم، آنتونی گفت هوات رو داشته باشم منم برادرانه بهت کمک می کردم. دلم نمی خواست آنتونی فکر کنه بهت

سخت گرفتم و اذیت کردم نمی دونستم برداشت سوء می شه از رفتارم، من هیچ وقت به شما علاقه نداشتم. الانم دلم نمی خواد ببینمتون پس این آخرین بارتون باشه که جلوی شرکت ظاهر می شید.

از کنار ماریا که گذشت چشمش به نگاه خسته و شکسته ی آنتونی افتاد که روی اولین پله ی شرکت ایستاده بود. وقتی آنتونی را در آغوش گرفت ماریا مات نگاهشان می کرد.

-آنتونی باور کن جوابش رو دادم باور کن من آدم نارو زدن نیستم، به خدایی که می پرستم نیستم.

دست های آنتونی دور شانه هایش حلقه شد

-می دونم پسر، می دونم. از اول داشتم نگاه می کردم تمام حرف هاتونم شنیدم.

تو شرمنده نباش منم که شرمنده ام چون بهت شک کردم لحظه ای که دیدم دستش روی شونه توئه می خواستم خفیات کنم.

رادوین برای عوض شدن حال و هوا لبخند خسته ای زد.

-پس باید گفت شانس بزرگی آوردم که تا آخرش رو دیدی والا عروسی خواهرم رو نمی دیدم.

آنتونی با صدا خندید و ضربه ای روی شانه ای رادوین زد.

-فکر کنم باید برای انتخاب بعدیم بیشتر دقت کنم والا باز هم طرف عاشق تو می شه.

-اگه واقعاً با دلش عاشقت بشه من که هیچ زیباترین و بهترین پسر دنیا هم به چشمش نمی آد، روی انتخابت دقت کن هر وقت خواستی باز هم کسی رو راه بدی بذار عاشق خودت بشه نه موقعیت.

آنتونی از رادوین که خداحافظی کرد پوزخند بدی به ماریا زد و از کنارش گذشت.

-صبر کن آنتونی، حرف بزنیم؟

-من حرفی ندارم فقط خوشحالم که به قول خودت نتونستی بهتر از من رو تور کنی، اون پسر به قول تو ایرانی ارزش دوستی با من رو به هیچ نفروخت تو هیچی نیستی ماریا هیچی، فقط عقده و هوسی. امیدوارم بفهمی دوست داشتن و عشق چه قدر با ارزشه. خداحافظ.

قدمی به جلو برداشت اما دوباره ایستاد این بار با خونسردی و تمسخر جمله اش را ادا کرد.

-راستی اینم بگم که شاید بیشتر دلت آتیش بگیره، اوایل فوریه ی امسال قصد داشتم بهت درخواست ازدواج بدم ولی خرابش کردی متاسفم برای قلب ساده ام امیدوارم هیچ وقت نبینمت.

دستش را به عادت همیشه گوشه ی پیشانی نگه داشت و به سرعت سوار ماشینش شد.

ضربان قلبش روی هزار بود؛ تمام خونسردی و بی خیالی عمرش را روی هم جمع کرده بود تا این دقایق از آخرین دیدار نفرت انگیزش، احساساتش سد راهش نشود.

ماریا دستش را روی دهانش گذاشته بود و با تعجب به رفتن آنتونی نگاه می کرد. رو دست بدی از سرنوشت خورده بود که هضمش ساعت ها، هفته ها و شاید ماه ها زمان لازم داشت.

پاس، ویزا، بلیطش را دوباره چک کرد.

وسیله های مورد نیازش و یک چمدان پر از سوغاتی؛ بالاخره وقت رفتن بود.

رفتن به سرزمین مادری اش، جایی که به آن تعلق داشت هرچند موقت اما برایش شیرین بود.

دلش برای قدم زدن در تک تک خیابان های شهرش پر می کشید. سریع تر دسته ی چمدان ها را کشید و در آسانسور قرار داد.

محمد و آنتونی آنجلا و حتی لیا کوچولوی دوست داشتنی تا فرودگاه برای بدرقه می آمدند.

خانواده ی آقای راجین طی این دو سال خُلق و خوی ایرانی گرفته بودند بقول آنتونی: زشت می شد اگر بدرقه اش نمی کردند!

تعارفات ایرانی بالاخره روی آنها هم تاثیر گذاشته بود.

بعد از تحویل دادن چمدان هایش برای خداحافظی دوباره به جمع دوستانش برگشت، دوستانی که این دو سال کم از خانواده برایش نبودند. حتی آقای راجین هم آمده بود با تمام مشغله هایش!

اول از همه با آقای راجین خداحافظی کرد و بعد آنجلای دوست داشتنی که این مدت نبود رها را برایش راحت تر کرده بود، لیا خواب در آغوشش را بوسید و طبق عادت دماغ آنجلا را هم کشید.

-مواظب فسقله عمو باش. واسه عروسی هم حتماً باید بیایید منتظر تونم. ایران کلی جاهای دیدنی داره که باید ببینید.

آنتونی را که بین بازوانش فشرد احساس کرد از همیشه تکیده تر و لاغر تر شده. ریش های نا مرتب روی صورتش هم گویای همین بود، آرام پشت آنتونی کوبید و در گوشش پچ زد: ببخش که باعث شدم عشقت رو از دست بدی، می دونم سخته منم کشیدم دردش رو جاش همیشه می مونه، ولی دوست دارم دفعه بعد که دیدمت همون آنتونی بی خیال و غرق کار همیشه باشی، به قول ما ایرانیا حلالم کن داداش.

آنتونی لبخند خسته ای به رویش پاشید.

-تو رو چرا ببخشم؟ من بهت مدیونم که با وجودت آدم های اطرافم رو شناختم.

و در آخر محمد، رفیق شب و روز های تنهایی اش، فکرش را نمی کرد جدایی از محمد این قدر سخت باشد.

-مواظب بچه ها باش، هوای شرکتیم داشته باش من زودی بر می گردم، نبینم بدون من بالشم رو بغل کنی گریه کنی.

محمد دستی در هوا تکان داد به معنای همان برو بابای خودمان.

-بشین سر جات بچه من و گریه؟ تازه باید یکی یکی نذارم رو ادا کنم دارم از دستت راحت می شم. الهی که بررسی ایرانی دیپورت کنن دیگه بر نگردی. التماس دعا سلام مارو به امام رضا(ع) برسون بگو محمد گفت بدجور دلم هوات رو کرده بطلب یک سر بیاییم.

-چشم سفارشت رو می کنم، عروسی انشالله بیاید که منتظرم.

با صدای پیجر فرودگاه دوباره خداحافظی دستی جمعی کرد و به سمت گیت رفت.

عجیب بود که دلش به این جا عادت کرده بود، حسی غریب داشت برای رفتن انگار ته دلش می گفتند برگشتی نداری این رفتن ته ته ماندن است.

بدنش از نشستن زیاد روی صندلی هواپیما خشک شده بود.

کش و قوسی به خودش داد و روی اولین پله ی هواپیما ایستاد، باد ملایم اواخر فروردین ماه صورتش را نوازش داد.

لبخندی گرم به روی شهرش زد و پله ها را یکی یکی طی کرد.

انتظارش برای تحویل چمدان کلافه اش کرده بود، دلش می خواست سریع تر وارد شهر شود و نقطه به نقطه اش را ببیند.

نفس کشیدن در هوای ایران حالش را به قدری عوض کرده بود که اصلاً انگار آدم بغض کرده ی چندساعت پیش نبود.

چشم دوخت به مراسم استقبال و در آغوش کشیدن مردم در فرودگاه.

خودش عمداً به کسی خبر نداده بود به استقبالش بیایند، می خواست سوپرایزشان کند.

با رسیدن چمدانش سریع تر قدم برداشت برای پا گذاشتن در شهر.

سوار اولین تاکسی مقابله شد و آدرس خانه را داد.

سرش را به شیشه تکیه داد و چشم دوخت به شهری که سه سال ندیده بود.

ماشین از ورودی فرودگاه که بیرون رفت متوجه ی اولین تغییر شهرش شد ورودی فرودگاه.

-آقا می شه خواهش کنم از وسط شهر برید، دلم می خواد خیابون ها رو ببینم.

راننده نگاهی از آینه به رادوین انداخت.

-چشم، فضولیه چندسال اون ور بودی که این قدر دل تنگی؟

-تقریباً نزدیک به سه سال.

راننده همان طور که فرمان را هدایت می کرد دوباره گفت: تو این سه سال هیچی تغییر نکرده خیالتون راحت، هم

چین احساس دلتنگی کردید فکر کردم حداقل ده سالی نبودید.

رادوین لبخندی زد به این همه صبر و حوصله ی راننده های ایرانی، خوب چانه ی گرمی داشتند برای پر کردن وقت

و حس نشدن ترافیک.

-برای کسی که دلش تو خاکش باشه یک روز هم یک روزه، من خیلی دووم آوردم. سه سال! نمی دونید نفس

کشیدن تو کشوری که بهش تعلق نداری و از سر اجبار تحملش می کنی چه قدر سخته.

ماشین که وارد خیابان مقابل حرم شد چشمش با دیدن گنبد حرم پر کشید، قلبش در سینه لرزید .

با چشمانی اشکی سلامی به امام رضا(ع) داد و سرش را تکیه پنجره داد.

تمام روزهای کودکی اش، نوجوانی اش و حتی عاشقی اش تداعی شد.

تمام سه شنبه هایی که نذر حرم داشت، آنلی که اولین بار در حرم دید.

مثلاً به حساب خودش تمام آن روزها را در دور ترین نقطه ی ذهنش چال کرده بود و خوارها خاک رویش ریخته بود.

اما اشتباه می کرد تمام آن روزها در پر رنگ ترین حالت ممکن در سرش رژه می رفتند.

گنبد طلایی حرم روح و دلش را نوازش داد، چه قدر دلش می خواست همین الان وارد صحن شود و روی سنگ های سفیدش قدم بزند.

خیابان های شهرش مثل همیشه پر از هیاهو و رفت و آمد بود، مردمی که هر کدام زندگی ای پر تنش و یا آرامی داشتند از کنارش پیاده یا سواره عبور می کردند.

ظاهراً تغییری نبود فقط چند برج نیمه کاره به اتمام رسیده بود، چند هتل تازه تاسیس شده بود، خط مترو دو خطه شده بود، راننده می گفت خط سومش هم در حال کار است.

باطن شهرش هنوز هم حال و هوای همیشه را داشت همان قدر لذت بخش.

بعد از گشت زدن یک ساعته در شهر بالاخره تاکسی مقابل خانه ی کودکی هایش توقف کرد.

نفس عمیقی کشید و بازدمش را اندکی نگه داشت، انگار نفس کشیدن هم فراموشش شد.

چمدان و ساک دستی اش را همراه خودش تا مقابل خانه کشاند.

کلید را در مشتش فشار داد و زنگ زدن را انتخاب کرد، هم زمان دستش را داخل جیب شلوارش برد و کلید را رها کرد.

دست دیگرش بی معطلی روی زنگ قرار گرفت، خودش را از مقابل دوربین آیفن کنارکشید.

صدای پر انرژی رها در فضای ساکت کوچه پیچید.

—بله بفرمایید.

کلاه سی شرتش را روی سرش کشید و پشت یه آیفن صدایش را کلفت کرد

—لطفا در رو باز کنید خانوم جوان.

—بیخشید من تا شناسم در رو باز نمی کنم و فکر نمی کنم بشناسم.

رادوین دوباره کلید را از جیبش در آورد و در قفل چرخاند خداروشکر قفل در همان بود و در به راحتی باز شد.

مطمئن بود رها در را باز نخواهد کرد، حتی اگر تا صبح زنگ می زد.

حیات گل کاری شده مثل هر سال بهار مقابلش ظاهر شد.

آرام روی سنگ ریزهای حیات قدم برداشت، با هر قدم سنگ های سیاه و خاکستری جابه جا می شدند، وسط حیات ایستاد.

باغچه ی سفید رنگ با گل های بنفشه و یاس جلوه ی خاصی به حیات داده بود.

بوی گل های تازه کاشته شده در دو طرف حیات مستش می کرد. نفسی عمیق کشید و ریه هایش را تازگی بخشید. در نظرش حتی بوی گلها هم تازگی داشت.

رها متوجه ی باز شدن در حیات شد و با ترس به سمت ورودی پا تند کرد.

رادوین رها را مقابل در سفید ورودی دید، دلش درون سینه بی قرار شد.

خواهر کوچولوی دوست داشتنی اش فقط چند قدم با او فاصله داشت.

رها با دیدن قامت رادوین در حیات شوک زده دستانش را مقابل دهانش نگه داشت، اصلاً باورش نمی شد رادوین مقابلش ایستاده باشد.

با صدای که از شدت ذوق زدگی می لرزید گفت: وای باورم نمی شه رادوین خودتی؟ وای داداش کی اومدی؟ چرا خبر ندادی؟

رادوین دیگر تحملش تمام شد؛ عضلات بدنش بی صبرانه خواهان در آغوش کشیدن رها بودند.

چمدان را وسط حیاط رها کرد و هم زمان دستانش را دور تن رها حلقه کرد.

اصلاً باورش نمی شد این همه مدت بدون خانواده اش دوام آورده باشد.

با در آغوش کشیدن رها تازه انگار یادش افتاد چه قدر دلتنگ بود.

چه قدر بی قرار بود؛ آن قدر محکم رها را فشارش داد که صدای شکستن قلنج را هم شنید!

-داداش قربونت بشه دلم واست یک ذره شده بود.

رها همان طور که تند تند اشک هایش را پاک می کرد ریز ریز صورت رادوین را بوسه باران کرد، بعد از آن که تمام صورت رادوین را آب لمبو کرده بود از گردنش جدا شد.

بی اختیار با چشمان بی قرار و دلتنگش قامت سرو مانند رادوین را با لذت از سر تا پا نگرست.

هنوز هم باورش نمی شد مرد مقابلش که حالا کنار شقیقه هایش چند تار موی سفید به جذابیتش اضافه کرده بود برادر دوست داشتنی و مهربانش باشد.

آمدن ناگهانی و بی خبر رادوین به شدت شوک زده اش کرده بود.

-وای مامان بفهمه همین الان دورهمی منیره خانوم رو ول می کنه دو تا پا دیگه ام قرض می کنه می آد خونه، وای نمی دونی اگه بفهمه برگشتی چه قدر خوشحال می شه.

رادوین چمدانش را برداشت لبخند خسته ای به روی این همه ذوق خواهرش پاشید.

-اجازه ورود که می فرمایید یا قراره بمونم تو حیاط؟ به مامانم زنگ زن گناه داره بذار خوش بگذرونه می آد خودش.

رها زودتر ساک و چمدان را از دست رادوین کشید.

-اختیار دارید شما روی سر ما جا دارید! بفرمایید داخل، کم لطفی از خودتون بود.

اگه خبر می دادید فرش قرمز پهن می کردم.

همان طور که جلو جلو با ذوق چمدان را می کشید از شدت خوشحالی چند بار تعادل حرکت چمدان را از دست داد، جلوی در ورودی به سمت رادوین چرخید و دستش را حائل در سفید رنگ کرد.

-تفاقی زنگ می زنم بیاد خوشم نمی آد از اون منیره خانوم با اون پسر ایکبیری اش، چند وقته کلید کرده روی مامان اجازه بدید واسه آقای دکترمون بیاییم خواستگاری!

رادوین این بار به ادا و قیافه ی رها قهقهه زد و خودش را روی مبل های تازه تعویض شده ی کرم قهوه ای ولو کرد.

-حالا چرا لب و دهن رو کج می کنی؟ مگه بنده خدا منیره خانوم سخته کرده؟ بعدم این آقا دکترشون ایکبیریه، احياناً شهرام که ایکبیری نیست؟

رها خلع سلاح و بی جواب زبانش را دور لب هایش چرخاند، با لحنی اعتراض آمیز گفت:

-داداش نرسیده شروع کردی اصلاً اونم ایکبیری خوب شد؟

رادوین با شنیدن حرف رها سری تکان داد و سرش را به سمت در سالن چرخاند.

-ای بابا خب چرا زود تر نگفتی این همه راه نمی اومدم ایران، تا دیر نشده من برگردم فرودگاه الافمون کردی.

با زدن این حرف از جایش بلند شد و به سمت چمدانش رفت.

رها با حرص و لبخندی که سعی داشت خودش را لو ندهد ادامه داد.

-حالا چون دلت نشکنه آقا شهرام شما خوبه، آقاست، جنتلمنه خیالت راحت شد؟

رادوین همانند پسرهای تخس لبخند شیطانی تحویل رها داد.

-آقا شهرام ما نیست دیگه، دو دستی تقدیم شما عروس خانوم.

رها این بار لب هایش سرخ سرخ شد؛ دستی روی موهایش کشید و به سمت آشپزخانه پا تند کرد.

پشت کانتر چوبی آشپزخانه ایستاد و برای عوض کردن بحث سریعاً گفت: چی می خوری بیارم واست، چای، نسکافه یا شربت؟

رادوین با صدای بلند خندید و موهای بهم ریخته اش را دستی کشید، دلش نیامد فعلاً بیش تر از این سر به سر رها بگذارد.

چمدانش را برداشت به سمت اتاقش رفت.

-من دوش بگیرم، بعدش یک لیوان چایی ایرانی می چسبه. ببینم چای بلدی درست کنی یا شب خواستگاری آبرومون رو می بری.

آخرین تیر را هم به سمت رها شلیک کرد و پا به فرار گذاشت.

جیغ رها با صدای قهقهه ی رادوین در هم آمیخت.

خدا می دانست این سر به سر گذاشتن با رها چه قدر حالش را عوض می کرد.

حال خوش رها دلش را آرام می کرد، هیچ چیز برایش لذت بخش تر از سر و سامان گرفتن رها نبود، آن هم کنار بهترین دوستش شهرام، چه کسی بهتر از او؟!

(آنلی)

درها که به رویت بسته شود به هر دری بزنی بسته است؛ بدشانشی وقتی دم در خانه چادر بزند بیرون انداختنش راحت نیست!

آن قدر در این مدت شرکت های مختلف رفته بود و جواب سر بالا یا وعده ی بی خود شنیده بود که امیدی نداشت.
دلش فقط به پول اجاره بهای مغازه ی پدرش گرم بود همین کمی از نگرانی اش را کم می کرد.

روی صندلی های ایستگاه اتوبوس نشسته بود و منتظر رسیدن اتوبوس بود که همیشه ی خدا دیر می رسید. وقتی هم می رسید آن قدر روی هم سوار کرده بود که جایی برای او نبود...

چشمش به کاغذ کنار ایستگاه افتاد.

(به یک فروشنده ی خانوم، با حقوق متوسط در یک فروشگاه لواز خانگی نیازمندیم)

هیچ شرکتی استخدامش نکرد فروشندگی هم زیاد بد نبود، بود؟

شماره ی نوشته شده زیر کاغذ را گرفت، با پیچیدن صدای مرد جا افتاده ای در گوشی صدایش را صاف کرد.

-سلام در رابطه با آگهی فروشنده تماس گرفتم، فروشنده مورد نظرتون رو پیدا کردید؟

مرد سرفه ای کرد

-سلام دخترم، یک نفسم بگیر بابا جان.

آنلی لبش را دندان گرفت و ببخشیدی زیر لب زمزمه کرد.

-نه دخترم فروشنده نگرفتم آدرس رو یادداشت کن همین الان بیا ببینم شرایط کار کردن داری یا نه.

-ممنونم خدمت می رسم

کور سوی امیدی توی دلش جوانه زد هر چند کار زیاد باب میلی نبود اما از بیکاری خیلی بهتر بود.

اتوبوس که مقابل پایش ترمز کرد با حسی بهتر از جا بلند شد.

قبل از حرکت اتوبوس نارنجی رنگ سریع سوار شد، چشم چرخاند

و اتوبوس تقریبا کهنه، درب و داغون را از نظر گذراند.

یک صندلی خالی انتظارش را می کشید؛ انگار امروز واقعا روز شانس اش بود!

چادرش را با یک دست جمع کرد و روی صندلی زرشکی رنگ اتوبوس نشست.

ته دلش خدا خدا می کرد در این کار استخدام شود.

بند کیفش را آن قدر دور دستش تاب داد تا جا سوئیچی سر زیپ کنده شد.

کلافه چشم دوخت به خیابان، ایستگاه مورد نظرش نزدیک بود جا سوئیچی را به درون کیفش انداخت و از اتوبوس پیاده شد.

با دیدن شماره ی کوچه تازه فهمید یک ایستگاه زود تر پیاده شده، کیف ش را روی دستش جابه جا کرد و تصمیم گرفت بقیه مسیر را پیاده برود.

جلوی فروشگاه بزرگ لوازم خانگی ایستاد و نگاهی دوباره به آدرس انداخت خودش بود، لوازم خانگی ایمانی با خط سیاه روی تابلوی سفید طلایی خود نمایی می کرد.

بسم الله زیر لبی گفت و همزمان چند تار موی که از کنار مقنعه بیرون زده بود را به داخل هدایت کرد.

دو فروشنده خانوم در مغازه سرگرم مشتری ها بودند.

فروشگاه بزرگ و کاملی بود که مطمئن مسئولیت سنگین و سختی داشت.

به سمت صندوق فروشگاه رفت و با دیدن مرد مو گندمی مقابلش لبخندی زد.

-سلام آقا من برای آگهی فروشنده خدمت رسیدم.

مرد عینکش را روی دماغش جابه جا کرد و خودکار را روی میز رها کرد.

-خیلی خوش اومدی دخترم بفرما بشین.

آنلی دست هایش را داخل جیب مانتویش مشت کرد و روی صندلی های یک دست سفید فروشگاه نشست، مرد مقابلش بدون مکث شروع به صحبت کرد:

-خب ایمانی هستم صاحب این فروشگاه شما تاحالا سابقه کار داشتید؟

قسمت سخت ماجرا شروع شد، سئوالی که همان اول هر جا می رفت می پرسیدند، لبانش را با زبان تر کرد وقت من نبود باید سریع جوابی می داد.

-سابقه کار...اوم سابقه کار ندارم ولی قول می دم خیلی زود یاد بگیرم.

آقای ایمانی دستی بین موهای یک دست سفیدش کشید و از بالای عینک نگاهی به آنلی انداخت.

-این جووری که نمی شه تا امروز این قسمت دست پسرم بوده، الان رفته خدمت سربازی منم شعبه ی دیگه فروشگاه رو اداره می کنم، کسی که بیاد این جا باید هر وقت جنس جدید می رسه فاکتور رو تحویل بگیره کم و کسر اگر داشت به من اطلاع بده و فاکتورهای فروش رو جمع بزنه و هر شب به من تحویل بده، کارش خیلی سنگینه بعید می دونم بدون سابقه ی کار، شدنی باشه!

آنلی نا امید کیفش را روی دستش انداخت چشمان سیاهش به دنبال جوابی برای قانع کردن مرد مقابلش دو دو می زد:

- پدر خدا بیامرزم طلا فروشی داشتن آقا، خیلی وقت ها فاکتور ها رو براشون حساب می کردم کار شما از جمع تفریق طلا، مالیات، مزد ساخت سخت تره؟

- نه سخت تر نیست فقط می شه بدونم دلالت برای کار کردن چیه یعنی برای سرگرمی اومدی دنبالش؟

آنلی بی هوا راز دلش را برای پیرمرد مقابلش بازگو کرد، کاری که برای هیچ کدام از شرکت ها انجام نداده بود:

- پدرم به تازگی فوت شدن، تمام سرمایه شون رو قبل فوت یک نامرد بالا کشید، خیلی به حقوقش احتیاج دارم.

شرکت هام سابقه کار می خوان، معرف می خوان.

فکر کردم شاید این جا راحت تر بتونم مشغول بشم.

مرد نگاهش رنگ مهربانی گرفت و به فکر فرو رفت، آنلی ترجیح داد خودش قبل از شنیدن بهانه های مختلف فروشگاه را ترک کند؛ دسته ی کیفش را میان انگشتانش چنگ زد و ایستاد.

- با اجازه من دیگه می رم.

آقای ایمانی لبخندی زد و متقابلا از جایش بلند شد و با دست به اطراف مغازه اشاره کرد.

- اول بهتره با همکارا و طرز کار آشنا بشید برای رفتن وقت هست دخترم.

آنلی لبخندی زد و نگاهش را اطراف مغازه چرخاند.

لوازم برقی ها هر کدام مربوط به هم در قفسه های طلایی جای گرفته بودند؛ سفیدی یک دست دیوارها و صندلی و میز جلوه ی قشنگی به طلایی قفسه ها داده بود.

نگاهش به انتهای سمت چپ مغازه جلب شد، فروشگاه ایمانی به صورت برجسته و طلایی روی دیوار سفید در عین سادگی منحصر به فرد بود.

آقای ایمانی که دخترک را مشغول مغازه دید، جلوتر از آنلی روی سنگ فرش های یک دست سفید مغازه قدم برداشت.

آنلی سریعاً چادرش را زیر دستش جمع کرد و پشت ایمانی راه افتاد.

ایمانی مقابل هر قسمت توضیحی می داد و آنلی با دقت و اشتیاق، تمام گفته ها را به ذهنش می سپرد.

-این قسمت لوازم های آشپزخونه ست، هر ردیف از سمت راست مناسب ترین قیمت هاست و به سمت چپ ردیف رفته رفته مارک های بهتر با قیمت بیشتره، حتما باید موقع لیست کردن وسیله ها به این نکته توجه کنی.

آنلی لبخند مطمئنی زد و انگشتش را روی چرخ گوشت مشکی استیل مقابلش گذاشت.

-رنگ بندی های وسیله ها چه طور، اون هم صد درصد باید مهم باشه؟

ایمانی اشاره ای به برگه ی تایپ شده زیر محصول کرد.

-روی این برگه تعداد رنگ بندی و کدش نوشته شده.

ولی لازم نیست از هر مارک تمام رنگ هاش چیده بشه دقت کن، ردیف اول کامل سفید، ردیف دوم مشکی استیل، ردیف سوم استیل سفید، و... به همین ترتیب تمام ردیف ها چیده می شه.

لیست کدها و قیمت ها خیلی مهمه! امشب مطالعه شون کن و حتما دقت کن، من خیلی روی نظم و مرتبی انبار و مغازه دقت دارم ک، دلم نمی خواد به مشتری بگم منتظر بمونید بعد با گشتن یک ساعته ی انبار بگم متاسفانه این محصول رنگش تموم شده.

این مهم ترین کار شماست فروشندگها برای آوردن جنس از انبار به شما مراجعه میکنند و کد رو می گن شما سیستم رو چک می کنید و می گید که انبار موجود داریم یا نه.

شاید به نظرتون این کارا اضافه باشه ولی باید بگم این جا یکی از بزرگ ترین فروشگاهای کامله که مشتری های خیلی زیادی داره.

آنلی یک بار دیگر اطراف مغازه را از نظر گذراند، انتهای فروشگاه مقابل دیدش نبود و همین حجم و سنگینی کار را گوشزد می کرد.

–چه طور می تونید به من اطمینان کنید و کل این فروشگاه بزرگ رو بهم بسپارید؟من فکر می کردم فقط یک فروشندگی ساده ست!

–معرف که گفتید نمی تونید داشته باشید سفته برام بیارید، مشکلی که نیست؟

آنلی با الجبار لب هایش را روی هم فشار داد و با نوک کفشش روی سنگ فرش ضرب گرفت.

–چه قدر باید سفته بیارم؟

–صد میلیون کافیه می تونی؟هر چند سرمایه این مغازه خیلی خیلی بیشتر از این مبلغه!

آنلی هول زده چشمانش را در حدقه چرخاند، هنوز جوابی نداده بود که دوباره صدای آقای ایمانی حواسش را پرت کرد.

–فکرات رو بکن مطمئن باش قرارداد می نویسیم قرار نیست اتفاقی بیوفته.

–من فردا با سفته خدمت می رسم، امیدوارم هر دو از اعتماد بهم پشیمون نشیم، فقط مبلغ حقوق چه قدر هست؟

آقای ایمانی دو دو تا چهارتایی در ذهنش راه انداخت و چرکه زد.

چه قدر می گفت که هم خودش راضی می شد هم این دختر که مطمئن بود چقدر به این کار نیاز دارد.

-از هفتصد تومن شروع می کنم کارت که خوب باشه و راضی باشم یک تومن هم راه داره، البته به غیر از اضافه کاری هات!

این جا تعطیلی نداره فقط جمعه ها عصر تعطیله، در ماه هم فقط یک روز می تونی نیایی مرخصی بگیری.

آنلی با شنیدن مبلغ چشمانش برق زد این مبلغ برایش عالی بود.

به اضافه ی اجاره ی مغازه ی پدرش، مطمئن بود هیچ کدام از شرکت هایی که رفته بود این قدر حقوق برایش نداشت.

با گرفتن لیست وسیله ها، قیمت ها، مارک هایش از مغازه بیرون آمد.

سر راه یک جعبه شیرینی تر هم خرید هر چند مادرش با کار کردنش مخالف بود.

بدون توجه به صدا و تذکر منشی وارد اتاق پدرش شد.

منشی پشت سرش در حال غر زدن بود.

-آقای محترم گفتم باید هماهنگ کنید چرا توجه نمی کنید، مجبورم نگهبانی رو خبر کنم.

پدرش با دیدن مشاجره و بحث جلوی در اتاقش سرش را از مانیتور برداشت.

با دیدن رادوین شوک زده پشت میزش ایستاد:

-رادوین بابا کی برگشتی، چرا خبر ندادی؟

رادوین با چند قدم بلند میز پدرش را دور زد، بی معطلی پدرش را در آغوش کشید:

—سلام جناب رئیس دلم حسابی واستون تنگ بود.

پدرش محکم و مردانه او را سفت چسبید، رادوین سر شانه ی پدرش را بوسید و فاصله گرفت.

منشی که تازه متوجه شده بود، پسر رئیسش را نشناخته شرمنده سری تکان داد:

—معذرت می خوام جناب محتشم خودتون رو معرفی نکردید.

رادوین از پشت میز پدرش بیرون آمد و مقابلش نشست:

—بفرمایید سرکار تون خانوم مشکلی نیست.

همراه با بسته شدن در اتاق به سمت پدرش چرخید.

—خب چه خبرا، تعریف کن بابا من نبودم، اوضاع شرکت چه طور بود؟

پدرش مقابلش نشست، دستان رادوین را گرفت.

—هیچی بابا جز دل تنگی و بی قراری مادرت خبری ندارم، بدونی چه قدر با من این چند وقت دعوا کرد؛ همش می

گفت پسر من رو تو هوایی کردی که بره.

صدای خنده ی رادوین بلند شد

—از دست این مامان، پس سه سال حسابی حرص تون داده.

هم زمان صدای خنده هر دویشان بلند شد.

رادوین نگاهی به اتاق انداخت، پاهایش را روی پارکت های جدید جا به جا کرد.

—شرکت رو تغییر دادید، دکورش عالی شده؛ مخصوصا این پارکت های قهوه ای کنار میز و صندلی های کرم.

-سلیقه ی شهرام بود منم موافقت کردم، اگه تو بودی حتما بهتر از این می شد.

رادوین با شنیدن نام شهرام تازه یادش افتاد سری به او بزند:

-شهرام هم بی نظیره، راستی اومده امروز می تونم ببینمش؟

حسابی دلم واسش تنگ شده

-آره هست می تونی بری اتاقش، منم جلسه ی مهمی دارم شب خونه می بینمت.

از پدرش خداحافظی کرد، راه اتاق شهرام را در پیش گرفت.

بدون معطلی و در زدن وارد اتاق شهرام شد.

شهرام بزرخی داد کشید:

-چند بار بگم در بزنی خانوم مح...

با دیدن رادوین حرف داخل دهانش ماسید!

هول زده میزش را دور زد، از شدت عجله پایش به کنار میز گرفت؛ قهوه ی روی میزش کامل روی شلوارش ریخت.

بی توجه به لکه ی بد رنگ قهوه، روی شلوار لی روشنش به راهش ادامه داد:

-وای رادوین کی بر گشتی، چرا خبر ندادی؟

رادوین بدون دادن جواب شهرام را در آغوش کشید:

-خواستم سور پرایز شید بده مگه؟

شهرام به لکه ی شلوارش نگاهی انداخت:

—نه عالی بود سورپرایزت فقط تا آخر وقت باید با زیر شلوازی بشینم پشت میز.

رادوین بلند خندید

—به رها هم زنگ می زنم، بیاد تو رو با زیر شلوازی ببینم بالاخره حقشه همسر آینده اش رو در هر شرایطی رویت کنه.

شهرام ضربه ای پشت سر رادوین زد، با دستمال کاغذی به جان شلوارش افتاد.

رادوین بی خیال روی صندلی های سفید رنگ اتاق شهرام ولو شد:

—بیخودی تلاش نکن عمرا تمیز بشه، بپوش بریم هم شلوارت رو عوض کن، هم این که یک دوری تو شهر بزنیم.

شهرام نگاهی به ساعت صفحه مربع پشت دستش انداخت:

—دو ساعت دیگه هنوز کار دارم، گند بزنن این شلوار رو اه.

رادوین احساس گرما کرد هم زمان کتش را از تنش بیرون کشید:

—بریم ببینم ادا رئیس ها رو در نیار، به بابا گفتم: مرخصی ساعتی واست رد کنه؛ پایین منتظرم زود باش.

(رادوین)

حوله ی کوچک سفید رنگ را روی موهای خیسش کشید و قطرات آب را از روی صورتش خشک کرد.

بار دیگر نگاهی به اتاقش انداخت، همه چیز عین سه سال پیش سرجایش قرار داشت.

نیرویی درونش او را فقط به سمت کمد می کشاند تا باز هم به سراغ یادگاری های آنلی برود.

همان یادگاری هایی که به خودش قول داده بود هیچ وقت سراغش نرود.

اما تا به خودش آمد صندوقچه ی کوچک رمز دار سفید از ته کمد در آمده و روی پاهایش قرار گرفته بود!

رمزش تاریخ تولد آنا بود، تاریخی که رمز موبایل، رمز تمام وسیله های محرمانه ش بود، مخصوصا قلبش!

اصلا نمی توانست باور کند این تاریخ روی سنگ قبری هم حک شده که با هک شدنش نبودن آنلی را فریاد می زد.

بی معطلی در صندوقچه را گشود و اولین چیزی که دستش به سمتش رفت عکس های آنلی بود؛ عکس هایی که هر دفعه گاه و بی گاه برای رادوین فرستاده بود و رادوین هم تک تکش را با عشق چاپ کرده بود.

روی یکی از عکس ها مکث کرد، آنلی میان دشت سر سبزی ایستاده بود و باد موهای بلندش را از کنار شالش به بازی گرفته بود.

روزی که این عکس را برای رادوین فرستاد نفس رادوین بند آمد، گفته بود باغ عمویش هستند و رادوین چه قدر در دلش آرزو کرده بود کاش کنارش بود.

دستی روی عکس ها کشید انگشتانش می لرزید، از پشت پرده ی اشک زل زد به تصویر و لبخند آنلی.

غرق شد در روز های که قول داده بود دیگر درگیر شان نشود.

صدای در و گفت و گو مادرش با رها باعث شد سریع به خودش بیایید، دستی روی چشمانش کشید.

صندوقچه را بست و زیر تخت قرار داد.

دستش را داخل جیب شلوارش فرو کرد و به سمت پذیرایی رفت.

مادرش در حال تعریف کردن از مهمانی آن چنانی منیره خانوم بود؛ تکیه اش را به در اتاق داد و از این زاویه زل زد به مادرش که تند تند در حال حرف بود.

مادرش کنار گرامافون طلایی ایستاده بود.

-وای رها نمی دونی پسر منیره خانوم چیزی جا گذاشته بود برگشت خونه، چه قد و قامتی هزار ماشالله با ادب، با کمالات، خلاصه هر چی بگم کم گفتم خوش بحال کسی که قراره همسرش بشه.

رها کلافه کیف و شال مادرش را از دستش گرفت.

-توی یک برخورد پنج دقیقه ای این همه خوبی از شازده پسرشون کشف کردی مامان!

- مسخره می کنی رها، باید باهام می اومدی تا بهت ثابت بشه پسرش واقعا تکه...

رادوین از پشت به مادرش نزدیک شد؛ آرام کنار گوش اش لب زد:

-حتی از یک دونه پسر خودتم تک تره مامان خانوم؟

مادرش هین بلندی کشید، دستش را روی قلب اش گذاشت و به سمت رادوین چرخید:

-الهی من دورت بگردم مامان جان، الهی فدای قد و بالات بشم، نور چشم ام کی برگشتی مادر؟
دستان اش دور گردن رادوین حلقه شد.

رادوین هم لب هایش را روی سر مادرش قرار داد، نفس عمیقی کشید بوی آرامش و عشق دوباره مشام اش را پرکرد.
-خدا نکنه مامان جان من فدای شما بشم، من دور سرتون بگردم؛ نمی دونید چه قدر دلم واسه همه تون تنگ بود.

نگاه مادرش روی تارهای سفید شقیقه اش میخ شد.

-وقتی فرستادمت موی سفید نداشتی مامان جان، چی بهت گذشت این چند وقت؟

رادوین لبخندی زد، با نوک انگشت اشک های مادرش را پاک کرد.

-اتفاقا تازه جذاب شدم، محمد و آنتونی که می گن حالا دختر کش شدم قبلش مالی نبودم، یک جور گفتید حس
پیرمرد شصت ساله بهم دست داد.

رها میان بحث شان پرید

-اگه بشینید دل و قلوه بدید نمی شه؟ گردنم درد گرفت اون قدر درازی رادوین، هی باید سرم رو بلند کنم.

رادوین موهای رها را توی صورتش ریخت؛ خنده کنان خودش را مقابل تلوزیون رها کرد.

-بفرمایید نشستم امر بفرما شما

مادرش دوباره گریه را از سر گرفت، کنار رادوین نشست؛ دست رادوین را میان دستانش نگه داشت.

-چه بی خبر اومدی مادر، لیاقت نداشتیم بیاییم فرودگاه دنبالت؟

رادوین پشت دست مادرش را بوسه ای زد .

-اختیار دارید این چه حرفیه آخه؟ شما، بابا، رها، تاج سر من هستید. فقط خواستم سورپرایز بشید همین!

رها لیوانی آب دست مادرش داد و شانه هایش را آهسته ماساژ داد:

-مامان جان این قدر گریه نکن سرت درد می گیره، فشارت می افته.

پسر زشت و تحفه ات که ور دلت نشسته گریه ت واسه چیه؟

رادوین کوسن مبل را به سمت رها پرتاب کرد و آرام جوری که فقط رها متوجه شود لب زد:

-زشت اون آقا شهرام شماست!

رها عصبانی چشم غره ای به رادوین رفت، که صدای قهقهه ی رادوین دوباره بلند شد.

مادرش هین فین فین و پاک کردن دماغش، نگاهی سئوالی به رادوین انداخت:

-وا مادر جان درد و بلات بخوره تو سرم، چته چرا بیخودی می خندی؟

-هیچی مامان جان الکی خوش شنیدی؟ نمونه ی بارزش جلوت نشسته.

رها لبش را گاز گرفت تا صدای خنده اش بلند نشود.

-نه مامان جان گل پسرت این قدر اون طرف، دختر خوشگل دورش بوده قاطی کرده.

-رها به جای مزه ریختن یک زنگ به بابات بزن، حتما بفهمه رادوین برگشته خیلی خوشحال می شه.

هنوز رها عکس العملی نشون نداده بود، رادوین سریع بلند شد:

-نه زنگ نزن خودم شرکت کار دارم، دلم واسه شهرام تنگ شده.

جعبه ی شیرینی را روی پایش جا به جا کرد، اتوبوس وارد خیابان دردسر ساز همیشگی اش شد.

شرکت پدر رادوین!

تمام تلاشش این بود اصلا به آن جا نگاه نکند، اما موفق نبود.

اتوبوس بین ترافیک خیابان با کم ترین سریع دقیقا مقابل شرکت توقف کرده بود.

دستش را با بند دور جعبه ی شیرینی درگیر کرد، تا شاید حواسش از در بزرگ کرمی رنگ شرکت پرت شود.

نگاه سرکشش تلنگری به عقل و منطق اش زد، لجوجانه به در شرکت خیره شد.

برای تسلی دلش آرام زیر لب زمزمه کرد:

—خودش که کیلومتر ها از این مرز دوره، پس استرس نداشته باش.

احساس گرمای شدید داشت، موهایش زیر مقنعه به گردش چسبیده بود، لعنت فرستاد به ترافیک و اتوبوسی که هنوز مقابل شرکت ایستاده بود.

پنجره ی اتوبوس را باز کرد تا شاید نفسش منظم شود.

با دیدن قامتی ورزیده و کشیده که مقابل در شرکت ایستاد، دقیقه ای نفس کشیدن را فراموش کرد.

خودش بود با همان تیپ و قیافه ی همیشگی، سر تا پا سیاه پوشیده بود؛ اما هنوز هم جذاب بود!

قلبش از سینه در آمد و داخل دهانش در حال تپیدن بود.

جعبه ی شیرینی را محکم زیر دستش فشار داد، نگاه تشنه و دل تنگش روی رادوین خیره بود، صورتش از نیم رخ کمی لاغر تر از قدیم بود، ته ریش روی صورتش مثل همیشه مردانگی و زیبایی اش را به رخ می کشید.

خدا رو شکر پشت رادوین به اتوبوس بود و اصلا حواسش به اتوبوس نبود.

با شنیدن صدایش این بار واقعا قلبش نزد!

-شهرام زود باش دیگه، فقط عین دخترا لف بده.

شهرام سریع مقابل رادوین قرار گرفت، سرش را بلند کرد تا حرفی بزند.

اما نگاهش روی شیشه ی اتوبوس خشک شد

آنلی هل زده نگاهش را دزد و سرش را به سرعت به سمت دیگر چرخاند، ترافیک مقابل اتوبوس که باز شد؛ سرعت گرفت و از مقابل شرکت رد شد.

قلب آنلی اصلا تپش نداشت، دستان عرق کرده اش را زیر چادرش مشت کرد.

چند بار پشت هم نفس کشید تا بالاخره حالش کمی بهتر شد...

مطمئن بود رنگش به سفیدی گچ شده، دستانش هنوز روی جعبه ی شیرینی می لرزید.

دلش آن قدر پیچ و تاب می خورد حس می کرد هر آن ممکن است قلبش را بالا بیاورد و کف اتوبوس بیاندازد.

شهرام خشک شده مقابل رادوین ایستاده بود.

-ا چته چرا خشکت زده، باز مسخره بازیت گل کرده، شهرام شب شد بریم دیگه.

شهرام بدون حرکت فقط به اتوبوس آبی رنگی که در حال ناپدید شدن در انتهای خیابان بود، نگاه کرد.

رادوین بازویش را کشید، هم زمان لاله الا الله ی گفت:

—حالا ببین کاراش رو، میخ شده واسه من راه بیوفت، بخدا کولت می کنم.

شهرام به خودش آمد، سریع سوئیچ را از دست رادوین کشید:

—حرف نزن فقط زودباش باید بریم

رادوین هاج و واج به کارهای شهرام نگاه می کرد، پشت سرش تقریبا به حالت دو سوار ماشین شد.

شهرام با هیجان و استرس ماشین را از داخل پارک خارج کرد و با سرعت به سر خیابان رسید، با دیدن اتوبوس آبی رنگ که سر ایستگاه نگه داشت. ماشین را وسط خیابان رها کرد، به سمت اتوبوس دوید.

تمام ماشین های پشت سر بوق می زدند و سر و صدا می کردند.

رادوین فحشی زیر لب به شهرام داد و سریع پشت رُل نشست و ماشین را کناری کشید.

پشت سر شهرام دوید و مسیر رفتنش را دنبال کرد.

راننده اتوبوس هم در حال غرغر بود:

—آقا جلو در ایستادی، می خوام حرکت کنم یا بیا بالا یا برو پایین.

شهرام بدون توجه به سر و صدای راننده نگاهش بین زنان داخل اتوبوس می چرخید.

صندلی آخر خالی بود...اما مطمئن بود آنلی را دیده خودش بود، شک نداشت.

رادوین شانه اش را کشید:

—شهرام چته، بیا بریم پایین صدای همه رو در آوردی.

بدون اختیار دنبال رادوین کشیده شد، نگاهش اطراف خیابان می چرخید.

رادوین عصبی موهایش را از روی پیشانی اش کنار زد.

—شهرام با توام نمی خوای توضیح بدی چی شده؟

شهرام بی حواس سری تکان داد و محکم لگدی به جدول خیابان کوبید و انگار سر خودش فریاد کشید:

—چند ایستگاه مگه رد شد، چرا نبود، لعنتی کی پیاده شدی.

رادوین دستش را روی هر دو شانه ی شهرام قفل کرد.

—می گی چته یا دلت کتک می خواد، چی دیدی با توام؟

شهرام بدون جواب به سمت ماشین رفت، پشت فرمان نشست.

گیج شده بود اصلا نمی فهمید توهم زده یا واقعیت دارد؟

سرش را عصبی و کلافه روی فرمان کوبید و لعنتی ای زیر لب گفت.

رادوین که کنارش روی صندلی قرار گرفت، تازه به خودش آمد چه جوابی به او بدهد.

-شهرام جان بگو چی شده؟ جونم به لبم رسید!

شهرام سرش را از روی فرمان برداشت. لبخندی مصنوعی و زورکی روی لبش جای داد:

-یک دوست قدیمی که چند ساله ازش بی خبرم احساس کردم توی این اتوبوس بود.

جفت ابروهای رادوین از تعجب بالا پرید.

-دروغت خیلی خیلی شاخ دار بود، دنبال رفیق قدیمی توی قسمت زنانه می گشتی؟!

شهرام رسماً ماند چه جوابی بدهد، آب دهانش را محکم قورت داد سبک گلویش که جا به جا شد؛ رادوین شصتش خبر دار شد هر چه هست یا ربطی به او دارد یا شهرام می خواهد پنهان کند.

-باشه نگو ولی خواهشش دروغ هم نگو!

شهرام دستش را روی دست رادوین گذاشت:

-تا آدم رو نکشی ول نمی کنی، می گم بهت، فقط قول بده بهم نریزی قول بده از کوره در نری؟

رادوین سرش را به طرفین تکان داد چه می خواست بگوید که باعث بهم ریختن اش شود.

زیر لب آرام زمزمه کرد: بگو

-خواهر آنلی خدایا مرز رو دیدم، اون قدر بهش شبیه بود یک لحظه حس کردم خودِ خودِ آنلی مقابلمه؛ همین!

نمی دونم اصلاً یهو چی شد.

نفس رادوین لحظه راهش را گم کرد و میان سینه اش سرگردان ماند، شانه هایش که توسط شهرام تکان خورد هم
زمان نفس عمیق و پر صدایی کشید:

-راه بیوفت من خوبم.

خوب بود، واقعا با شنیدن نام آنلی خوب بود؟

مگر می توانست، یا دست خودش بود؟

شیشه ی پنجره را پایین کشید تا قدری نفسش راحت شود، فضای خفه ی ماشین دست دور گلویش انداخته بود.

تا تو بودی در شبم

من ماه تابان داشتم

روبروی چشم خود چشمی

غزل خوان داشتم

حال اگر چه هیچ نداری

عهده دار وصل نیست

یک زمان پیشامدی بودم

که امکان داشتم

شهرام که حرفی نزد دوباره گفت:

-برو بهشت رضا، می خوام برم پیش آنلی.

-ولی آخه الآن، ساعت رو نگاه کردی؟ داره تاریک می شه دیر وقته.

رادوین کلافه نگاه خسته اش را به شهرام انداخت:

-وقتی می گم برو یعنی همین حالا، اگه نمی آیی می تونی قطعه و ردیفش رو بگی خودم می تونم برم.

شهرام دیگر حرفی نزد به رانندگی اش ادامه داد.

رادوین وقتی خیالش راحت شد ماشین در مسیر خروجی به سمت بهشت رضا می رود، چشمانش را روی هم قرار داد.

میان سیاهی شب قبرها را یک با نور چراغ قوه موبایلش رد می کرد؛ بالاخره پیدا کرد.

آنلی رادمهر!

زانوهایش توان ایستادن نداشت خودش را کنار قبر راحت کرد، انگار همین امروز عزادار شده بود.

صدای گریه بلند و مردانه اش در سکوت قبرستان طنین انداز شد.

شهرام سعی در ساکت کردنش داشت ولی بی فایده بود.

دستی روی قبر کشید اصلا نمی توانست باور کند تمام زندگی اش زیر خوارها خاک خوابیده.

-رادوین قول داده بودی، ما حرف زدیم تو سه سال پیش عزاداری هات رو کردی دیگه کافیه؛ نیاوردمت این جا، این جوری داد بکشی.

دست رادوین روی سینه اش مشت شد هق هقش حالا آرام تر شده بود، لبش را زیر دندان گزید.

-عزاداری من تمومی نداره شهرام، سه سال و سی سال هیچ فرقی روی داغ دلم نداره؛ بذار خودم رو خالی کنم.

تو رو خدا بذار صدام رو بشنوه نگه چه قدر بی معرفت بود، رفت و پشت سرش رو نگاه نکرد.

شهرام هم با حرف های رادوین شروع به گریه کرد، سنگ بود آب می شد برای حال غریبش.

سر رادوین میان آغوش شهرام قرار گرفت، هر دو گریه می کردند.

یکی برای عشق از دست رفته اش و دیگری برای بهترین رفیقش...

(آنلی)

از پشت ستون کنار کوچه بیرون آمد، ترسیده نگاه اش را میخ ماشین می کرد که بین دیگر ماشین ها در حال دور شدن بود.

خدا را شکر که شهرام نتوانست پیدایش کند، اصلا دلش نمی خواست مقابل رادوین ظاهر شود.

حرفی برای زدن نداشت، مقابلش بایستد بگوید چرا رفتی؟ چرا وقتی هیچ کس را نمی شناختم کنارم نبودی، چرا بهم توضیح ندادی اون عوضی هیچ وقت عشقم نبوده، چرا گذاشتی با دروغ هاشون من رو مطیع خودشون کنم؟

یاد روزهایی افتاد که از سپهر می پرسید شرکت داروسازی به خاطرش هست، چشمان عسلی حک شده روی قلبش همیشه بین خواب هایش بود.

افسوس که تمام روزهای پریشانی اش، رادوین دنبال خوش گذرانی هایش بوده.

صدای زنگ تلفنش از جا پراندش.

- جانم مامان تو راهم

- دختر گلم داره شب می شه مادر عمه هات قراره بیان، زود تر بیا مادر جان.

هم زمان چشمی گفت و تلفنش را قطع کرد، دستی برای اولین تاکسی تکان داد و به سمت خانه رفت.

قلب بی قرارش دوباره بی تاب بود، لعنت به این عشق، به این احساس، قول داده بود دیگر یادش نیوفتد.

اما مگر می توانست؟ چهره ی امروزش از مقابل چشمش دور نمی شد.

کاش فاصله نزدیک تر بود تا بیشتر می توانست غرق نگاهش شود، تا بیشتر می توانست قلبش را آرام کند.

از این فاصله عسلی چشمانش را ندیده بود!

به سرعت وارد خانه شد نگاهی دوباره به ساعتش انداخت، در دلش دعا کرد عمه هایش نرسیده باشند، والا باز هم کلی حرف بارش می کردند.

به آنahید که مقابل در ورودی منتظرش بود لبخندی زد:

- نیومدن؟

آنahید جواب لبخندش را داد:

- سلام، نه آجی نیومدن

نفس راحتی کشید، جعبه ی شیرینی را به دستش سپرد، به سرعت وارد اتاقش شد و لباس هایش را عوض کرد.

مادرش روی تخت مانتوی نخی آبی رنگی گذاشته بود.

دلش نمی خواست باز حرفی بشنود، مانتو را داخل کمدش قرار داد.

به جایش تونیک مشکی رنگی برداشت، شال مشکی، شلوار مشکی.

مقابل آینه که ایستاد یاد تیپ امروز رادوین افتاد.

سر تا پا سیاه، دلیلش را نمی دانست؛

اما خیلی دلش می خواست بفهمد، رادوین هیچ وقت عادت به رنگ تیره نداشت.

با صدای مادرش دل از اتاق کند.

–جانم مامان؟

مادرش در حال چیدن میوه ها در دیس لبخندی به رویش پاشید:

–بیا این لیوان ها رو خشک کن، پیش دستی و چاقو هم آماده کن.

راستی امروز صبح نامه از دادگاه اومد، دو روز دیگه برای در خواست طلاق غیابی وقت دادن بهت.

آنلی مشغول دستمال کشی پیش دستی ها شد.

–خوبه بالاخره دارم از شر اسم نحسش توی شناسنامه مم راحت می شم.

راستی کار پیدا کردم، تعجب کردم نپرسیدید چرا شیرینی خریدم؟

– با خودم فکر کردم شاید به خاطر این که گفتم عمه هات میان خریدی، نصفشم له کرده بودی که.

یاد دسته گلش توی اتوبوس افتاد، تمام حرصش را سر جعبه ی بدبخت شیرینی خالی کرده بود.

-نرسیدید چه کاری، خودم می گم

لیوان ها را داخل سینی چید و پشت میز ناهار خوری نشست:

-یه مغازه ی بزرگ لوازم خونه، یه جورایی اصلی ترین کارش رو قراره من انجام بدم.

مادرش چنگی به صورتش زد:

-خدا مرگم، همین مونده فروشنده بشی، یکی از فامیل ها ببینت چی می گه لازم نکرده!

آنلی می دانست جواب مادرش همین است.

-قربونت بشم، من تقریبا مدیریت اون جا رو به عهده دارم، فروشنده که نیستم، از اون گذشته فروشنده گی که شغل خوبیه.

مادرش آهی کشید میوه ها را روی کانتر آشپزخانه قرار داد:

-هیچ وقت حریفت نشدم، صلاحیت رو خودت می دونی انجامش بده.

آنلی از پشت میز بلند شد و مادرش را در آغوش کشید گونه اش را از ته دل بوسید.

-آخ الهی قربونت بشم این قدر ماهی دورت بگردم.

صدای زنگ آیفن باعث شد از مادرش جدا شود.

-اومدن من در رو باز کنم.

مادرش دستی به روسری اش کشید:

-جلو عمه هات از کار کردن نگی، حوصله ی حرف شنیدن ندارم مادر.

آنلی چشمی گفت و در را باز کرد، منتظر رسیدن عمه هایش شد.

قاضی دادگاه از پشت عینکش نگاهی به سر تا پای آنلی انداخت.

–خب دخترم مدارکت کامله، فقط باید جواب آزمایش بتا و استشاد محلی مبنی بر این که همسرتون منزل رو ترک کرده و خبری ازش نیست حتما به دادگاه ارائه بدید.

آنلی کلافه از این همه سر دواندن سری تکان داد.

–جناب قاضی گزارش کلانتری و شکایت نامه مبنی بر فرار این آقا موجوده، آزمایش بتا چیه؟

قاضی دوباره نگاهی به اسناد مقابلش انداخت:

–بتا، همون آزمایش و تست حاملگیه دخترم غیر از این استشاد محل حتما باید ضمیمه ی پرونده بشه والا من نمی تونم حکم رو صادر کنم؛ جلسه ی بعدی، هفته ی دیگه با مدارک کامل در خدمتم، می تونید بعد از گرفتن نامه ی معرفی به آزمایشگاه برید دیگه کاری باهاتون نیست.

آنلی پرونده را از دست قاضی گرفت، عصبی کیفش را از روی صندلی های ردیف و یک دست سیاه اتاق قاضی برداشت.

آن قدر عصبی و بی هوا قدم برداشت که نوک کفشش بین شکستگی دو موزائیک کف زمین گیر کرد، سکندری بدی خورد.

هینی کشید و چادرش را زیر بغلش جمع کرد.

مرد جوانی که مسئول پرونده ها بود از پشت میزش بلند شد.

–خوبید خانوم اتفاقی که نیوفتاد؟

درد شدیدی که در مچ پایش زق زق می کرد را محل نداد، لبخند زورکی روی لب هایش نشاند.

-خوبم جناب فقط بفرمایید نامه ی معرفی آزمایشگاه رو از کی باید بگیرم؟

مرد جوان اشاره ای به میزش کرد و پشت صندلی نشست:

-بفرمایید نامه معرفی رو من واستون تنظیم می کنم، به نظرم خیلی بد پاتون پیچید، فقط مطمئنید که چیزیتون نشد؟

حس می کرد استخوان مچ پایش از شدت درد دارد خورد می شود، روی صندلی مقابل مرد جوان نشست.

-بله خوبم یکم پام پیچید که چیز مهمی نیست.

مرد کاغذی مهر و امضا کرد و مقابل آنلی گرفت.

-بفرمایید این هم نامه ی معرفی، فقط به همین آزمایشگاه که آدرسش پایین برگه ست مراجعه کنید خانوم.

تشکری زیر لب کرد و برگه را تحویل گرفت، درد پایش بخاطر نشستن چند دقیقه اش کم شده بود.

آرام قدم برداشت و از دادگاه خارج شد.

برای انجام آزمایش همین امروز بهترین وقت بود.

تاکسی دربستی از مقابل دادگاه گرفت و آدرس آزمایشگاه را داد.

ول خرج شده بود، هنوز کارش اوکی نشده دربستی سوار می شد.

وای تازه یادش افتاد امروز باید برای عقد قرار داد به فروشگاه هم برود.

بعد از انجام آزمایش سریعا سوار اتوبوس شد به سمت فروشگاه، جواب آزمایش عصر حاضر می شد.

خودش را از خستگی روی صندلی های زهوار در رفته ی شرکت واحد ولو کرد.

از گرما سرخ سرخ شده بود، دستی روی گونه هایش کشید داغ داغ بود.

باد ملایم کولر اتوبوس کم کم حالش را جا آورد.

(رادوین)

لقمه ای نان و پنیر داخل دهانش گذاشت.

حالش از دیشب خیلی بهتر بود، پدرش آخرین لقمه را برداشت و قصد رفتن کرد.

بهترین موقع برای حرف زدن با پدرش پیش آمد.

سریع از پشت میز بلند شد.

—بابا منم می آم شرکت، فقط چند لحظه صبر کنید حاضر بشم.

اولین پیراهن و شلواری که از چمدونش بیرون افتاده بود پوشید، چه فرقی می کرد وقتی همه لباس هایش مشکی بود، چندانایی با اصرار محمد قهوه ای و زغال سنگی.

از اتاقش که بیرون آمد مادرش چینی به صورتش داد.

—وا مادر دیروزم سیاه پوشیدی امروزم سیاه زبون لال هر کی ندونه فکر می کنه عزا داری، در بیار چیه پوشیدی آخه؟

رادوین با خنده یقه ی پیراهنش را مقابل کنسول راهرو تنظیم کرد:

—مده مادر من، الان مشکی مده، جذاب تره این جوری.

—مادر جان لاغر نشونت می ده تو که اهل مد نبودی؟

صدای پدرش از مقابل ورودی باعث شد بحث شان را تمام کنند.

—من برم محتشم بزرگ صداش در اومد.

توی ماشین پشت رل نشست و خودش مشغول رانندگی شد.

- ببخشید بابا دیر شد مامان داشت بازجویی می کرد، گفتم بقیه بازجویی واسه شب، فرار کردم.

پدرش خندید و آرام روی پای رادوین زد.

-حق داره ادامه ی بازجویی همین حالاست، زود، تند، سریع، علت بد حالی دیشبت و این تیپ سر تا پا مشکی که سه ساله هر وقت عکس می دی همین جوری بودی چیه؟

رادوین چشمانش را دزدید، جوابی نداشت بدهد، می گفت برای عشقی که هیچ وقت مال من نشد عزادارم، بهش نمی خندیدند، نمی گفتند چه عشقی که همش چند ماه طول کشیده؟

-عاشق تیپ مشکی شدم بده مگه؟ به جای تمام این سال ها که مشکی نپوشیدم دارم جبران می کنم.

پدرش چند دقیقه ای سکوت کرد ولی دوباره رشته ی حرف را از سر گرفت:

-وقتی رفتی بیست و هشت ساعت بود الان سی و یک ساعت شده، نمی خوای تکونی به زندگیت بدی، تا کی مجردی؟ می دونم شکست خوردی واسه همین هم رفتی ولی حالا وقتشه به خودت بیایی؛ زندگیت قرار نیست برای همیشه معلق بمونه من هم سن تو بودم تو داشتی تاتی تاتی می کردی.

رادوین به آخرین جمله ی پدرش با صدای بلند خندید.

-شما خیلی فشرده و عجله ای زدی تو گوشش من بلد نیستم، الان فعلا نوبت بقیه جوون هاست، اجازه هست؟

پدرش این بار اخم هایش کمی در هم رفت.

-منظورت شهرام و رهاست؟ بهتره شروع نکرده تمومش کنی من حرف هام رو به شهرام زدم، این دو تا اصلا وجه مشترکی ندارن.

رادوین همان طور که خیابان را دور می زد نگاهی گذرا به پدرش انداخت:

-ولی شهرام خیلی پسر خوبیه، مثل کف دستم می شناسمش چه کسی برای رها بهتر از اون؟

-این که پسر خوبیه شکی نیست اما رها کنارش خوشبخت نمی شه.

رادوین بی حواس ترمزی گرفت و کنار خیابان نگه داشت.

-اگه بگم رها هم دلش با شهرام چی، باز می گید که خوشبخت نمی شن؟

بابا رها انتخاب خودش رو کرده من باهاش حرف زدم، هر چند شرم دخترانه داره اما می دونم موافقه.

قبول دارم شهرام یکم دستش تنگ هست ولی زیر دست خودمونه داره زحمت می کشه کار می کنه، من مطمئنم می تونه از پس زندگی بر بیاد.

درسته توی شرکت خودمونه ولی داره نون بازوی خودش رو می خوره، من شهرام رو اون قدر می شناسم که مطمئنم رها رو به خاطر پولش یا هر چیزی دیگه ای نمی خواد؛ اون واقعا عاشق شده خواهش می کنم نه نگید.

حرف هایش که تمام شد چند نفس عمیق کشید آن قدر یک بند و پشت هم حرف زده بود که پدرش اصلا نتوانست وسط حرف هایش بیاید و حرفش را قطع کند.

پدرش دقیقه ای در سکوت به رو به رو خیره ماند.

جوابی برای سخنرانی طولانی رادوین نداشت؛ بی هدف به ساعت مچی اش نگاهی انداخت.

رادوین که سکوت پدرش را دید، رشته ی کلام را دوباره در دست گرفت:

-پدر چرا ساکتید، حرفی ندارید؟

خسرو لب هایش را با زبان تر کرد، دستی بین موهای جو گندمی اش کشید؛ واقعا کلافه و سر در گم مانده بود.

-راه بیوفت بریم شرکت، باید فکر کنم الآن در حال حاضر جوابی ندارم.

دخترم رو به این راحتی بزرگش نکردم که به راحتی بدم دست هر کس که از راه رسید.

رادوین از جواب پدرش جا خورد.

-پدر حواستون هست طرف مقابل تون هر کسی نیست، رفیق دوران کودکی و همکار چندین ساله، کسی که حتی از خودمم بیشتر می شناسمش.

- راه بیوفت رادوین

این یعنی دیگر ادامه نده! بی حرف به راهش ادامه داد.

ماشین را که در پارکینگ نگه داشت زود تر از پدرش پیاده شد.

ذهنش حسابی درگیر و متشنج شده بود، دکمه ی آسانسور را فشرد و منتظر رسیدن کابین آسانسور شد.

خسرو هم قدم با او وارد آسانسور شد.

-خودم با رها صحبت می کنم، بعدا تصمیم رو می گم.

رادوین نا خودآگاه از کوره در رفت:

-یعنی چی خودم باهش صحبت می کنم، یعنی متقاعدش می کنید؛ حرف تون رو بهش تحمیل می کنید.

شما پدرا چرا همیشه به جای دخترتون تصمیم می گیرید، چون دختره نباید حق انتخاب داشته باشه؟

خسرو عصبی از برخورد و حرف های رادوین بلند تر از خودش داد کشید:

-چرا صدات رو بلند می کنی، مگه من گفتم قراره چیزی رو بهش تحمیل کنم؛ معنی صحبت کردن توی فرهنگ لغت

جناب عالی یعنی این؟

من چند بار تو یا خواهرت رو محدود کردم که این ذهنیت رو از من پیدا کردی؟

با اتمام جمله اش در آسانسور هم در طبقه ی مورد نظر باز شد.

پدرش بدون هیچ حرف دیگری به سمت اتاقش رفت.

جمله ی آخرش را آن قدر بلند فریاد زده بود که منشی با تعجب سر جایش میخ شده بود.

رادوین کلافه محکم با پایش به بدنه آسانسور کوبید، دوباره شاستی را فشار داد و به پارکینگ برگشت.

خیلی بد حرف زده بود، خودش هم نمی دانست چرا؟

دق و دلی چه چیز را سر پدرش خالی کرده بود.

شاید حرف هایی که روزی باید به پدر آنلی می زد را به پدرش گفته بود.

سیگارش را از جیب کتش در آورد و بی معطلی فندک زد.

از حرف و برخوردش به شدت پشیمان بود؛ اما آب ریخته که جمع نمی شد.

عصبی به نصفه سیگار که رسید پرتش کرد، دوباره به سمت آسانسور رفت باید از دل پدرش در می آورد.

وارد اتاق پدرش شد، خسرو بدون این که حرفی بزند زل زد به رادوین.

کمی با خودش کلنجار رفت تا بالاخره شروع کرد حرف زدن:

– بیست و هشت سالم بود که دیدمش، توی حرم امام رضا یکی از همون سه شنبه هایی که نذر داشتم.

نمی دونم چی شد دل باختم؛ عمر خوشیم طولانی نشد، پدرش فهمید و سر دوماه عروسی کرد.

من و موندم و دلم...

رفتم تا فراموشش کنم، رفتم که مزاحم زندگیش نباشم.

اما خبر مرگش رو واسم آوردن.

من رو ببخش پدر واقعا از زدن حرفم منظوری نداشتم، نمی دونم چرا اون حرف ها را بهتون زدم.

ازتون خواهش می کنم شما مثل پدر آنلی نشید!

بدون حرف اضافه ای از اتاق پدرش خارج شد، روی این که در چشمان پدرش نگاه کند را نداشت.

(آنلی)

برگه آزمایش توی دستش خیالش را راحت کرد، دوباره به مسئول آزمایشگاه نگاهی انداخت:

—مطمئنید منفی بود؟

زن لبخند غمگینی به صورت آنلی پاشید.

—متأسفانه آره عزیزم منفی بود.

بدون حرف دیگری از آزمایشگاه بیرون آمد.

خودش را به مترو رساند باید هر چه سریع تر به محل کارش می رسید.

شماره تلفنی ناشناس روی موبایلش در حال زنگ خورد بود، با شک و تردید جواب داد:

—بفرمایید؟

—سلام خانوم از اداره ی آگاهی تماس می گیرم، سرگرد میرزای هستم.

—بله بله بفرمایید جناب سرگرد در خدمتم؟

—راستش پنجاه کیلومتری مرز ترکیه جسدی پیدا شده که مشخصاتش به فرد مشکوک پرونده نزدیکه، برای شناسایی باید تشریف بیارید پزشکی قانونی.

بند دل آنلی با شنیدن حرف سرگرد پاره شد، می خواست خودش انتقام بگیرد حالا جسدش کار را خراب کرده بود.

—بله حتما کی باید بیام؟

—هر وقت که می تونید مشکلی نیست.

آنلی نگاهی به صفحه ی ساعت مشکی اش انداخت.

—من دو ساعت دیگه مقابل پزشکی قانونی ام خوبه؟

سرگرد تشکری کرد و تماس را قطع کرد.

اول از همه خودش را برای نوشتن قرار دادش به فروشگاه لوازم خانگی رساند.

آقای ایمان پشت میز منتظرش بود.

—دیر کردید گفتم حتما پشیمون شدید! بفرمایید...

آنلی خجالت زده مقابل آقای ایمانی نشست.

—شرمنده امروز خیلی روز پر کاری بود، چند جا دیگه ام باید می رفتم.

ایمانی برگه ای به سمت آنلی گرفت:

–خب دخترم این فرم رو پر کن

آنلی بدون مکث برگه را پر کرد و سفته ها را رویش قرار داد.

–فردا هشت صبح این جا باشید، توضیحات کامل رو فردا می گم بهتون.

آنلی با خداحافظی سریعی از فروشگاه خارج شد و به سمت پزشک قانونی تغییر مسیر داد.

ورودی پزشک قانونی قلبش روی هزار می زد.

اصلا دلش نمی خواست سپهر مرده باشد؛ فقط دوست داشت گیر قانون بیوفتد و مجازات کامل شود.

سرگرد همان لحظه از ماشینش پیاده شد.

عینکش را از روی چشمش برداشت و به سمت آنلی رفت.

–سلام خانوم رادمهر، خیلی به موقع تشریف آوردید.

–سلام آقای میرزایی ببخشید مزاحم شدم.

میرزایی لبخند سرد و جدی تحویل آنلی داد، جلو تر از آنلی راه افتاد و اشاره کرد دنبالش برود.

جلوی در ورودی سرد خانه دستانش یخ کرد اما خیس عرق بود!

رنگ صورتش رو به سفیدی می زد، اصلا دلش نمی خواست داخل کشتی جسد سپهر را ببیند؛ می خواست تمام انتقام

این دو سه سال را بگیرد، از جسد که نمی توانست.

–حال تون خوبه خانوم رادمهر، اگر حالتون مساعد نیست داخل نریم؟

آنلی کش چادرش را تنظیم کرد و دستانش را زیر چادر مشت کرد:

—نه نه خوبم بفرمایید شما

فضای سرد و مرطوب سرد خانه بیشتر حالش را بد کرد هر طور که بود خودش را جمع و جور کرد.

کشو را که مسئول سرد خانه کشید چشمانش را روی هم گذاشت.

با صدای کشیده شدن زیپ چشمانش را باز کرد.

جسد مقابلش کمی شبیه به سپهر بود اما کنار لبش چاک عمیق بخیه شده ای وجود داشت، موهایش هم سیاه نبود.

—نه این نیست.

جانش بالا آمد تا همین جمله را گفت، سریع از اتاق خارج شد.

پشت در نفشش را محکم از سینه خارج کرد، حالش از دیدن جسد درب و داغون مقابلش بهم خورد.

تمام محتویات معده اش تا دهانش بالا آمد به سختی خودش را کنترل کرد.

سرگرد پشت سرش قرار گرفت.

—خوش حالید که جسد همسرتون نبود؟

آنلی هول زده نگاهش را از صورت سرگرد گرفت.

—برام فرقی نداره فقط زودتر گیر بیوفته، جواب خواهر کوچیکم رو باید بدم.

(آنلی)

روز اول کاری اش حسابی گیج بود، لیست ها را به سختی مرتب می کرد.

اسم خیلی از لوازم و مارک هایش برایش عجیب و غریب بود؛ سرش را با دقت توی مانیتور مقابلش فرو کرده بود یکی یکی اغلام انبار را چک می کرد.

با صدای سلام محکم و بلندی موس کامپیوتر زیر دستش لرزید.

نگاهش میخ پسر جوان مقابلش شد، یک لنگه ابرویش را بالا انداخت:

—سلام بفرمایید جناب، امرتون؟

پسر این بار خیلی راحت مقابل میز آنلی لم داد، دستی به موهای کوتاهش کشید.

زیادی کوتاه بود و همین چهره اش را بچگانه کرده بود.

—احمد رضا ایمانی هستم خانوم، همون آقا سربازه معروف که شما به جام اومدید.

آنلی با معرفی پسر خودش را کمی جمع و جور کرد.

—بله خوش بختم شرمنده من اطلاع نداشتم که قراره تشریف بیارید.

احمد رضا لبخندی زد:

—محل خدمتم همین شهره، روزای استراحتم می آم مغازه به بابا قول دادم سریع راتون بندازم؛ اومدم که کمکتون کنم.

مقابل میز آنلی ایستاد و دستانش را تکیه به میز داد.

—اجازه هست پیام پشت میز کمکتون کنم.

آنلی از روی صندلی بلند شد

–بله بفرمایید اختیار دارید.

احمد رضا لبخند نیم بندی زد و صندلی را کنار میز کشاند.

–نه دیگه فعلا ریئس شمایی، من این جا می شینم کمکتون کنم، خب شروع کنید اگه سئوالی دارید، من دو ساعت هستم.

آنلی به کمک پسر آقای ایمانی به بیشتر کارها وارد شد و تا نیمه های ظهر یک بند مشغول کار شد.

با صدای زنگ گوشی پسر ایمانی هر دو لحظه به خودشان آمدند، ایمانی بعد از قطع کردن تماسش به سمت آنلی چرخید:

–این قدر غرق کار شدیم ساعت از دستمون در رفت، من دیگه باید برم شما خیلی با هوشید مطمئنم از من هم بهتر این جا رو اداره می کنید.

آنلی سر به زیر تشکری کرد

–اگه باز سئوالی داشتید یاد داشت کنید من دو روز دیگه می آم بهتون سر می زنم.

زیاد روی خودتون فشار نیارید راه می افتید به زودی...

نور مهتاب وسط آلاچیق را کمی روشن کرده بود.

خسرو سرش را به پشت صندلی وسط آلاچیق تکیه داد، رها با سینی چای مقابلش نشست.

-به چی فکر می کنید بابا جون؟

نفس عمیقی کشید و نگاهش را از آسمان گرفت.

-دارم به ماه و ستاره ها نگاه می کنم، می بینی یک ماهه وسط اون همه ستاره، کی می دونه کدوم یکی از این ستاره ها بدرد ماهش می خوره؟

ماهی که یک عمر جونیت رو پاش ریختی.

رها دستش را زیر چانه اش قرار داد:

-اون ماه کیه؟

خسرو لبخندی به چهره ی دخترش زد:

-اون ماه تویی، کلی ستاره دورته یکی کم رنگ یکی پر رنگ، دست کی بسپارمت که خیالم راحت بشه؟

-به پر رنگ و کم رنگی شون توجه نکنید، با ملاک دیگه ای بسنجید.

خسرو از جواب دو پهلوی دخترش جا خورد.

-با چه ملاکی مثلاً؟

-با ملاک اخلاق، شخصیت، شناخت...

-دلت با شهرام، راستش رو بگو؟

رها خجالت زده سرش را پایین انداخت:

-من برم رادوین جوجه ها رو نسوزونه.

تا از جایش بلند شد دست خسرو روی دستش قرار گرفت:

– بشین بابا جان، فرار نکن می خوام حرف دلت رو بدونم.

رها درمانده موهایش را پشت گوشش گذاشت، لبش را بین دندان هایش گرفت.

– خب چی باید بگم؟

– حرف دلت رو، شهرام به نظرت مرد ایده آلِ واست؟

رها سرش را پایین انداخته و با صدایی که به گوش خودش هم به زور می رسید گفت:

– خب پسر خویبه، چند ساله با رادوین صمیمیه، نجیبه، به نظرم بتونه مرد خوبی باشه برای هر کسی که همسرش باشه!

خسرو انگشتانش را در هم پیچید، نگاهش به رادوین که گوشه ی حیاط در حال باد زدن جوجه ها بود انداخت:

– شهرام واسم با رادوین هیچ فرقی نداره رها، اگه مخالفت کردم فقط به خاطر موقعیت توعه، تویی که لای پر قو بزرگ شدی، هیچ وقت طعم سختی رو نکشیدی.

می ترسم رها، می ترسم نتونی دووم بیاری، شهرام اخلاق داره مرد زندگیه، ولی هیچ وقت نمی تونه در حد بقیه دخترای فامیل برات زندگی فراهم کنه؛

هرساله سفر خارج، تفریح آن چنانی، با اینا می تونی کنار بیایی؟

می دونم دختر لوسی نیستی ولی حرف یک عمر زندگیه.

رها در چشمان پدرش خیره شد شرم دخترانه گونه هایش را سرخ کرده بود.

-من اصلا این مسائل برام مهم نیست بابا، هیچ وقت کم و کسری نداشتم که بخوام توی خونه شوهر دنبال خالی کردن حسرت هام باشم.

پلک خسرو با جواب قاطع و پخته ی رها پرید، نفس عمیقی کشید، دستانش را روی دستان نحیف و کوچک دخترش قفل کرد.

-بهت افتخار می کنم بابا جون، مطمئنم کنار شهرام خوشبخت می شی؛ روی کمک من و برادرت هم حساب کن.

رها با شنیدن حرف پدرش از شدت خجالت و شرم سرش را زیر انداخت و لبش را به بازی دندان هایش گرفت، پدرش کاملا منطقی با اون حرف زده بود و اصلا قصد منصرف کردنش را نداشت.

صدای رادوین هر دو را از خلسه خارج کرد:

-به به بابا دختر چه دل و قلوه ای رد و بدل می کنن حسودی مون شد.

سیخ های کبابا را لای نون مقابل رها کشید و ادامه داد:

-بابا یکی هم ما رو تحویل بگیره، انگار نه انگار سه سال نبودم، هی دل غافل باید برم دنبال خانواده واقعیم بگردم.

خسرو از روی صندلی بلند شد و گوش رادوین را نمایشی پیچاند.

-این قدر مزه نریز بچه جان، برو مادرت رو صدا کن غذا از دهن نیوفته.

رادوین دست پدرش را بوسید و روی چشمانش گذاشت:

-به روی چشم فرمانده شما فقط دستور بده.

رها و خسرو به کمک هم گوجه ها را سیخ کشیدند و رادوین و مادرش وسایل سفره را روی میز سنگی زیر آلاچیق چیدند.

شام چهار نفره میان خنده و شوخی های رها و رادوین حسابی چسبید، مخصوصا لقمه های ریز ریز عاشقانه ای که خسرو کنار دست همسرش می گذاشت این ضیافت را کامل می کرد.

هر کدام در سر به رویایی فکر می کردند و فارق از هیاهوی زندگی و بالا و پایین های بیخودی اش ساعتی کنار هم شاد بودند.

شهرام بعد از شنیدن جواب آقای محتشم از خوشحالی روی پا بند نبود.

روی صندلی چرخ دارش دور خودش می چرخید و سوت می زد.

تقه ای به در خورد و متعاقبش محتشم بزرگ در چارچوب در قرار گرفت.

با دیدن چرخ چرخ زدن شهرام جفت ابروهایش بالا پرید:

–حالت خوبه شهرام جان؟ اومدی شهربازی؟

شهرام خجالت زده سریعا از روی صندلی بلند شد که بخاطر چرخیدن زیاد سکندری خورد.

–نه انگار اصلا حالت خوب نیست، بیا برو انبار یکی قرار داد رو کنسل کرده ولی اومده سر و صدا بار ها رو می خواد؛ رادوینم می آد دوتایی مشکل رو حل کنید.

بدون این که باز هم سوتی بدهد سریع کتش را برداشت و به سمت در آمد.

–تا بیست دقیقه دیگه انبارم نگران نباشید.

پشت فرمان که نشست پیامی برای رها ارسال کرد

اصلا باورم نمی شه داری مال خودم می شی، به همین زودیا میاییم خواستگاری عروس کوچولوی خودم

تمام روز از خوشحالی روی پا بند نبود رها فقط نوشته بود: تو رو خدا ابن جوری حرف نزن خجالت می کشم.
هر پنج دقیقه موبایلش را چک می کرد.

با قرار گرفتن دستی روی شانه اش موبایلش را روی میز انبار رها کرد.

- شهرام منتظر تماس کسی هستی چشات روی موبایله؟ چته از صبح چت می زنی؟

شهرام هول زده و دستپاچه سرش را خاراند

- نه بابا خوبم خوبم، چی شده از صبح پدر و پسر گیر دادید به حال من؟

رادوین کارتون داروها را داخل قفسه قرار داد و خودش را پشت صندلی ولو کرد:

- آخه تا دیروز غریبه بودی می مردی به درک، الان قراره شوهر خواهرمون بشی خیر سرت باید بدونم
دردی، مرضی، کوفتی، زهرماری نداری؟

شهرام از حرص خودکار دستش را به سمت رادوین پرتاب کرد که در هوا گرفت.

- درد و مرض اون عمه جناب عالی داره می خوایی بهت نشون بدم درد و مرضمو؟

رادوین با صدای بلند قهقهه زد و هم زمان یک دور با صندلی چرخید.

- به محتشم بزرگ بگم به خواهرش توهین کردی، نه نمی خواد نشون بدی می دونم یک تخته ت کمه!

صدای زنگ موبایل رادوین بحث شان را خاتمه داد.

- محمده رفیق بامرامم از تو معرفش بیشتره یاد بگیر!

شهرام زیر لب زر نرزی گفت و روی میز نشست.

-به به سلام محمد جان، خوبی خوش می گذره بدون من؟

راستی محمد چمدونت رو ببند دست بچه ها رو بگیر عروسی اوکی شد؛ اگه نیایید پوستتو می کنم.

رادوین موبایلش را روی اسپیکر قرار داد تا شهرام هم بشنود.

-از همین امروز میوفتم دنبال بلیط، خیالت راحت خودمم دل تنگ مامان اینام حتما می آییم.

شهرام خودش را روی تلفن خم کرد و با صدای بلندی گفت:

-اصلا تو نیایی عروسی برگزار نمی شه گفته باشم.

رادوین محکم به کتفش کوبید:

-حالا بزار ببینم خواهرم حاضره زنت بشه، بعد عروسی عروسی کن خجالتم خوب چیزیه جلو داداش عروس نشسته

هی عروسی عروسی می کنه بچه پرو!

صدای خنده ی محمد پشت تلفن بلند شد.

-باز زدی تو پرش رادوین، ولش کن گناه داره بزار دلش خوش باشه.

- نه آخه از صبح داره شت می زنه نمی دونم چشه لازمه حالش رو بگیرم.

چند دقیقه ای با محمد حرف زدن و در آخر لیا با شیرین زبانی دل هر دو تایشان را آب کرد.

رادودین لیست دارو ها را روی میز رها کرد و از پشت میز بلند شد، هم زمان سیگارش را از جیبش در آورد.

-من برم یک نخ بکشم می آم.

شهرام پشت سرش بلند شد

-باز تو رفتی سیگار بکشی بسه دیگه اه دست بردار.

رادوین همان طور که سیگارش را کنار لبش می گذاشت فندک طلایی رنگش را زیرش گرفت:

-نکشیدی بدونی چه صفایی داره.

سیگار را به سمت لب شهرام گرفت

-بزن ببین زندگی یعنی چی.

شهرام با حرص سیگار را روی زمین انداخت و زیر پایش له کرد.

-نکش رادوین جان بخدا حیفی!

رادوین دستی در هوا تکان داد و نخ دیگری آتش زد، سوزش دود که درون ریه هایش می پیچید آرامش به سلول های بدنش بر می گشت، تنها یادگار روزهای عاشقیش همین سیگار بود مگر می توانست بی خیالش شود.

روز خواستگاری رسیده بود، شهرام از صبح ده بار کت و شلوار پوشیده بود و هر دفعه عوض کرده بود.

کلافه و عصبی کروات زرشکی رنگش را روی تخت پرت کرد؛ قامت شیدا مقابل در ظاهر شد.

-چی شده داداش چرا کلافه ای این همه کت و شلوار بهم ریخته چیه روی تخت؟

شهرام کت کرمی را کنار زد و روی تخت نشست.

-بیا کمکم کن کلافه شدم هر چی می پوشم به دلم نمی شینه.

شیدا لبخند زنان کت و شلوار های بهم ریخته را واریسی کرد، چشمش کت خاکستری رنگ شهرام را گرفت.

-داداش شلوار این کجاست، بیوش ببینم.

-اون کت تکه شلوار نداره با چی بیوشم؟

شیدا دوباره لباس ها را زیر و رو کرد.

شلوار مشکی رنگ کتانی بیرون کشید.

-پیراهن سفید بیوش عالی میشه، کروات یا پاپیونم می خوای؟

شهرام کت و شلواری که شیدا مقابلش گرفته بود را با دقت بررسی کرد.

-پاپیون خاکستری بهش می آد؛ ندارم به نظرت وقت می شه بخرم؟

-نه داداش مشکي بزن.

در ضمن ریش هاتم از ته نزن با ته ریش جیگر تری!

شهرام لبخندی زد و سرش را تکان داد:

-چشم ممنون بابت کمکت والا با زیر شلواری و رکابی می رفتم واقعا کلافه بودم.

شیدا با صدای بلند خندید.

-هنوز واسه زیر شلواری زوده صمیمی نشو، البته از تو بچه پرو هر کاری بر می آد.

- نه دیگه در این حدم نیستم؛ برو بذار به کار هام برسم بچه این قدر وقتم رو نگیر.

شیدا نگاهی به ساعت انداخت

-هنوز ساعت چهار عصره، کلی وقت داری عجله نکن؛ گل رو که سفارش دادی شیرینی رم مامان گفت از جام عسل می گیره.

-خب فکر کنم دیگه کاری نباشه پس اصلا عجله نکن.

- چشم عجله نمی کنم برو خوشگل کن خواهر شوهر امشب کم نیاری!

شیدا پشت چشمی نازک کرد.

- عمرا کم بیارم هرچی بیوشم عالی می شم، ولی چه فایده رفیقت که بخار نداره.

این بار شهرام برس روی میز را به سمتش پرت کرد.

- برو ببینم خجالت نمی کشه انگار نه انگار من داداش بزرگ ترشم.

شیدا خنده کنان از اتاق بیرون رفت.

شهرام هم با ریش تراش به جان صورتش افتاد، کاملاً حواسش بود از ته نزنند به قول شیدا با ته ریش جیگر تر می شد.

دوش سرسری گرفت و لباس های دم دستی اش را پوشید.

تا گل فروشی را پیاده رفت تا استرسش کم تر شود؛ عین دخترها استرس داشت خودش هم نمی دانست چرا.

دسته گل بزرگ و سفارشی را تحویل گرفت.

گل های رز سرخ و سفید کنار هم به طرز زیبایی چیده شده بود.

غرق فکر و خیال در حال راه رفتن بود.

صدای خنده و بوق ماشینی را شنید، چند دختر سرشان را از شیشه بیرون گرفته بودند.

-آقا خوش تیپه با گل کجا می ری سوار شو برسونیمت؛ کنار دستی اش آدامسش را توی دهانش چرخاند.

-یار بدون ماشین بهت پا نمی ده ها

این بار با صدا از خنده ریشه رفتند.

شهرام بی توجه به دلک بازای دخترا سریع تر به سمت خانه رفت.

ساعت تقریباً شیش بود باید عجله می کرد.

با خوشحالی گل را روی کانتِر سنگی آشپزخانه قرار داد.

کت و شلوارش را پوشید پایون مشکی رنگش را زیر گلویش تنظیم کرد.

بسم اللهی گفت و کنار مادر و خواهرش به سمت خانه ی رادوین حرکت کردند.

بعد از وارد شدن به خانه ی آقای محتشم استرسش کم شد.

لبخندی روی لب هایش نشاند.

رها کنار مادرش ایستاده بود رادوین و پدرش جلوتر ایستاده بودند.

احساس غریبگی می کرد، انگار نه انگار رادوین رفیق چندین سالش است؛ با خجالت سلام داد و دسته گل را به رها سپرد.

رادوین از پشت سرش آرام روی شانه اش زد؛ کنار گوشش لب زد:

–چته چرا سرخ شدی خیس عرقی، نمی آد بهت خجالت بسه بابا.

شهرام چشم غره ای به رادوین رفت.

–می بندی دهنِت رو یا ببندمش؟

رادوین این بار آرام خندید

–بلدی بندی؟ این گوی و این میدان ببینم چه می کنی، ما مراسم داماد زنون داریم اون وقت تو می خوای دهن من رو بندی.

شهرام دیگر حرفی نزد و کنار مادرش روی مبل های پذیرایی جا گرفت.

آقای محتشم مهربان و محترمانه شروع به صحبت کرد.

هربار رادوین و شهرام هم نظری می دادند.

مادر شهرام بین حرف هایشان را گرفت.

—بهتره بریم سراغ جوونا، صحبت دارو و واردات همیشه هست.

خسرو لبخندی زد و فنجان قهوه اش را روی میز گذاشت.

—بله حق با شماست، شهرام جان رو از نوجوانی می شناسم و نیاز به تعریف نیست؛ می مونه حرف هاشون با دخترم و بعد بقیه مسائل.

رو کرد سمت رها

—بابا جان با آقا شهرام برید اتاقت حرف هاتون رو بزنید ما منتظریم.

رها سرش را زیر انداخت و گوشه ی لبش را به دندان گرفت، تره ای از موهایش روی صورتش افتاد، زیر شالش فرستاد و به شهرام نگاه کرد.

—بفرمایید از این طرف لطفا.

شهرام و رها دوشا دوش یکدیگر به سمت اتاق رفتند.

شهرام همین که وارد اتاق رها شد نفس را محکم آزاد کرد.

رها خنده اش را با گاز گرفتن دستش قورت داد.

-بفرمایید بشینید.

شهرام نگاهی به اطراف اتاق دخترانه ی رها انداخت، این همه به خانه ی آقای محتشم آمده بود اتاق رها را ندیده بود.

روی مبل صورتی رنگ گوشه ی اتاق نشست و رها هم مقابلش جای گرفت.

نگاهش را به فرش خاکستری رنگ کف اتاق انداخت و شروع کرد.

- خب بفرمایید اول شما شرایطتون رو بگید.

رها دستانش را به عادت همیشه دور هم چرخاند.

-شما اول بفرمایید تا من یکم فکر کنم.

شهرام خودش را کمی به سمت جلو کشید و لبخندی زد.

-من هیچ حرفی ندارم جز این که تو باشی برای همیشه!

رها غیر ارادی گوشه لبش را دندان گرفت و سرش را پایین انداخت.

شهرام دستش را به سمت چانه ی رها برد در یک سانتی چانه اش.

رها سریع سرش را بالا گرفت، دست شهرام در همان فاصله خشک شد.

-سرت رو ننداز پایین شروع کن خواسته هات رو از مرد آینده ات بخواه.

این بار رها با صدای لرزان گفت:

-می شه دستتون رو بردارید؟ این جووری نمی تونم تمرکز کنم.

-چشم شما جون بخواه!

کتش را با یک حرکت از تنش بیرون کشید که بوی عطرش توی صورت رها خورد.

- من خواسته ی زیادی ندارم، فقط وفا داری و عشق نمی خوام به خاطر انتخابم مقابل خانواده شرمنده بشم.

شهرام با عشق نگاهش را به رها دوخت.

-قول می دم خوشبختت کنم با همه وجودم قول می دم.

همیشه پشتم باش، کنارم باش من طاقت نبودنت رو ندارم.

رها مردمک لغزان چشمانش را بزور روی صورت شهرام ثابت کرد.

-اگه دیگه حرفی نمونده بریم احساس می کنم دارم خفه می شم.

شهرام این بار با صدای بلند خندید از روی صندلی بلند شد و هم زمان گره کرواتش را شل کرد.

-منم احساس خفگی دارم منتها نوعش فرق داره.

رها پرسش گر نگاهش کرد.

این بار شهرام در یک قدمی رها ایستاد:

-دارم خفه می شم از این که این قدر بهم نزدیکی ولی باید خودم رو کنترل کنم بغلت نکنم.

رها با شنیدن جواب شهرام هینی کشید و عقب تر رفت.

صدای خنده ی شهرام بلند شد به سمت در رفت و میان خنده گفت:

-فعلا فرار کن به موقعش گیرت می ندازم.

از اتاق که بیرون رفتند هر دو خانواده سئوالی نگاهشان کردند، رها در حال آب شدن بود که شهرام به دادش رسید.

- فکر می کنم مشکلی نباشه

همه دست زدند و مادر رها اشاره کرد دیس شبرینی را بچرخاند.

رها با گرداندن دیس کنار مادرش جای گرفت.

خسرو تبریکی گفت و ادامه داد.

-خب هر طور که جمع موافقه مهریه و تاریخ عقد رو کی تنظیم کنیم؟

رادوین این بار مداخله کرد

- به نظر من همین امروز مشخص کنید، این دو تا کبوتر عاشق زودتر بهم برسند.

جمع خنده ای کرد و مادر شهرام گفت.

-خب آقای محتشم پیشنهاد تون برای مهریه و تاریخ عقد چیه؟

-والا چی بگم مهریه برای من ملاک خوشبختی دخترم نیست، اما به رسم همیشگی و چیزی که جمع باهاش موافق

باشه نظر من روی پونصد سکه، انتخاب تاریخ عقد با شما.

شهرام بدون مخالفت مبلغ سکه را قبول کرد، در سرش خیلی بیشتر از این ها بود تصور می کرد آقای محتشم کم تر

از تاریخ تولد آن هم به میلادی رضایت ندهد.

-تاریخ عقد با اجازه مادرا و شما آقای محتشم به نظر من دو هفته آینده خوب باشه، چون محمد هم قراره از برلین

بیاد به اتفاق خانواده.

خسرو موافقتش را با زدن دست اعلام کرد و بقیه هم پشت سرش دست زدند.

قرارها برای دو هفته ی آینده تعیین شد.

آخر شب بعد از کلی گپ و گفت خانواده ی شهرام خدا حافظی کردند و رفتند.

رادوین خسته وارد اتاقش شد، خودش هم نمی دانست چرا شب به این خوبی بی حوصله ست.

آهنگی از موبایلش پلی کرد و به پشت روی تخت افتاد، دکمه های پیراهنش را یکی یکی باز کرد و در یک حرکت از تنش در آورد.

خواننده با غم خاصی که در صدایش بود، خط به خط درد های دلش را فریاد می زد.

قطره ای اشک سمج گوشه ی چشمش آزادانه روی صورتش روان شد، هیچ مقاومتی برای نباریدنش نکرد و آرام و بی صدا در خلوت خودش اشک ریخت.

صدای خواننده اوج تنهایی اش را به رخس می کشید، نبودن آنلی درد اصلی قبلش بود و حالا ازدواج رها، انگار می خواستند خواهرش را به سیاره ی دیگری تبعید کنند.

عکس های آنلی را دور تا دور خودش چید و وسطش نشست، کی قرار بود این عشق آتشین قلبش را فراموش کند.

حالش دست خودش نبود تمام خاطراتش با آنلی از وقتی وارد ایران شده بود، یک به یک از جلوی چشمش رد می شد.

سرش را به تخت تکیه داد و سیگاری آتش زد دودش را توی سینه اش آن قدر طولانی حبس کرد که شدیداً به سرفه افتاد.

تلخی سیگار کام دلش را تلخ تلخ کرد، گویی جام زهری را تا انتها سر کشیده باشد.

زیر لب همراه با خواننده لب زد:

-خیس می شم با تو هر شب زیر بارونی که نیست...

دستتو محکم گرفتم تو خیابونی که نیست...

باشمو عاشق نباشم کار آسونی که نیست...

بی دلیل هوای بی قراری های دلدار به سرش افتاده بود.

خسته بود از این همه تظاهر به خوب بود از این همه لبخند های مصنوعی.

عکس آنلی را روی زانوهایش گذاشت.

-دلم از اون دلک سیرک که دلش از همه دنیا پره اما می خنده هم خون تره، چرا تنهایی رفتی بی انصاف نمی دونستی دق می کنم.

میان عکس های ریخته شده ی دورش و سیگار له شده کف دستش خوابش برد.

خواننده هنوز هم داشت روی تکرار آهنگ را زمزمه می کرد.

صدای آهنگ توی گوشش ضعیف و ضعیف تر شد، نفهمید خوابش برد یا خواننده از خواندن و تکرار ترانه خسته شد.

سر و صدای رها و تقه های که به در اتاق می زد از خواب پراندش، خودش هم نفهمید کی روی تخت دراز کشیده و خوابیده.

دستش به تی شرتش نرسیده بود که رها وارد اتاق شد.

-سلام، طبق معمول مزاحم همیشگییت اومد داداشی پاشو بابا گفت بیدارت کنم می خواد پوستت رو بکنه.

با دیدن عکس های کف اتاق و خاکسترهای سیگار کف پارکت اتاق حرفش نصفه ماند.

رادوین تا نگاه رها را دنبال کرد سریع دست برد و عکس ها را از زمین جمع کرد.

-خیل خب بگو الان می آم.

رها شانه ای بالا انداخت و بدون حرف از اتاق رادوین بیرون آمد.

رادوین پیراهن چروک دیشبش را پوشید و کت سرمه ایش را هم رویش پوشید، موهای بهم ریخته اش را همان طور آزادانه روی پیشانی اش رها کرد.

(آنلی)

دو هفته ای از کارش می گذشت، کم کم حرفه ای شده بود.

خطاهایش داشت به صفر می رسید و این وسط احمد رضا، هر وقت خالی که داشت کمکش می کرد و با حوصله توضیح می داد.

آقای ایمانی از کارش راضی بود و دلش را بیشتر گرم می کرد.

با دیگر همکاران حسابی جور شده بود سه دختر مهربان و تقریباً هم سنش و یک آقا.

دخترها وقت خالی همیشه کنار هم بگو و بخند داشتند و این قضیه حالش را خوب می کرد.

سرش توی مانیتور بود و اقلام جدید را ثبت می کرد، صدای سارا یکی از فروشندگان ها کنار گوشش شنیده شد.

- آنلی در چه حالی گردنت نشکست همش سرت تو مانیتوره؟

آنلی خندید و دست از کار کشید.

-جانم بگو کاری داری؟

سارا شانه ای بالا انداخت و قری به ابرو هایش داد.

-جناب احمد رضا ایمانی دم در تشریف دارن گفتن بگم بیایید بیرون کارتون دارن.

آنلی دستی در هوا تکان داد.

- برو بابا باز جو سازی نکن ها، سرباز کچل با من چیکار داره؟

سارا با صدای بلند خندید:

-جرات داری جلو خودش بگو، فعلا بیا برو دم در تا نامه اخراجت رو نداده دستت.

آنا دستی به مقنعه اش کشید و چادرش را از روی صندلی برداشت به سمت در رفت.

احمد رضا دم در تکیه به ماشین پدرش داده بود.

-سلام آقای ایمانی بفرمایید در خدمتم؟

احمد رضا عینک آفتابی اش را بالای سر کچلش قرار داد.

-ببخشید زحمتی داشتم بی حاشیه می رم سر اصل مطلب چون عجله دارم.

پدر گفتن باید برم گمرک بار گیر کرده، من دو ساعت دیگه باید پادگان باشم می شه شما برید؟

آنلی هول کرد

-من برم چی بگم جوابم رو می دن؟

احمد رضا سوئچ ماشین را سمت آنلی گرفت.

-رانندگی که بلدید؟ بفرمایید با ماشین من بریم، منم سر راه بذارید دم پادگان بهتون می گم باید چی کار کنید.

-خب پس چند لحظه صبر کنید کیفم رو بردارم خدمت می رسم.

سریع وارد فروشگاه شد توضیحاتی به بچه ها داد، نا سلامتی همه کاره ی فروشگاه بود.

به سمت ماشین آقای ایمان رفت احمدرضا روی صندلی شاگرد نشسته بود.

-خودتون رانندگی می کردید تا پادگان

احمد رضا کلاهش را روی سرش قرار داد و با لحنی طنز گفت:

-نه دیگه بشینید ببینم چطوری می رونید ماشینم رو ناقص نکنید.

خودش به شوخی اش با صدای بلند خندید، آنلی لبخندی زد و پشت رُل نشست.

بین راه کامل به توضیحات احمدرضا گوش داد.

از پادگان مستقیم به سمت گمرک حرکت کرد، خیابان مقابلش شلوغ بود و همین اعصابش را خورد کرده بود.

تمام حواسش به جلو بود که یک دفعه ماشینی محکم به سمت در شاگرد کوبید.

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای
هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه
تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.
برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه
یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان
بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

در جا میخ شد و جیغی کشید سرش را به سمت کوچه کنارش چرخاند، ماشین مدل بالایی به ۲۰۶ آقای ایمانی زده بود.

سریع ماشین را کناری کشید و به سمت راننده رفت.

– خانوم محترم چی کار کردید این چه طرز رانندگیه ماشینم داغون شد.

دو دستی روی سرش زد و زمزمه کرد:

– وای بدبخت شدم جواب ایمانی رو چی بدم حالا.

راننده مقابل که خانوم بود هول زده و ترسیده پیاده شد.

از شدت ترس رنگش پریده بود و دست و پا شکسته تند تند به لاتین عذرت خواهی می کرد، به زور فقط توانست بگوید.

– زنگ بزنم همسرم بیاد.

آنلی عصبی کنار ماشین ایستاد.

– خانوم من عجله دارم، نمی تونم تا اومدن همسرتون صبر کنم.

زن سئوالی نگاهش کرد.

– آی دونت نو... نو نو

محکم روی پیشانی خودش کوبید و به مغزش فشار آورد تا کلمات را ردیف کند.

– می آد فورا.

روز عقد رسیده بود، قرار جشن کوچکی در خانه ی آقای محتشم بود.

رادوین دنبال شیرینی و بساط مراسم می دوید.

شهرام و محمد هم باهم بقیه کارها را انجام می دادند.

محمد به قولش عمل کرده بود به همراه آنجلا و لیا آمده بود، آنتونی نتوانسته بود بیاید و سخت مشغول کار بود.

همه در خانه ی آقای محتشم مشغول کاری بودند.

خانوم ها به آرایشگاه رفته بودند و آنجلا به خاطر لیا نتوانسته بود برود.

بیشتر دلش می خواست خیابان های ایران را بگردند، اما هیچ کس وقتش را نداشت.

رو به روی شهرام نشسته بود هی لب هایش را باد می کرد و پوف می کشید،

بی حوصله به جان محمد غر زد:

—محمد قول دادی من رو همه جا ببری.

محمد همان طور که ریشه های چراغ را وسط حیاط می بست از روی چهارپایه دست داخل جیبش برد، سوییچ

ماشینی که کرایه کرده بود را در آورد.

- بیا جی پی اس موبایل رو روشن کن خودت برو شهر رو بگرد، فقط لیا رو می بری چون حسابی کار دارم.

آنجلا خوشحال سوییچ را از محمد گرفت.

محمد دوباره تاکید وار گفت:

- آنجلا فقط حواست باشه ماشین رو نترکونی دست فرمون ایرانی ها محشره.

آنجلا بوسی در هوا فرستاد و لیا را بغل کرد.

-چشم مرسی بای.

با خوشحالی خیابان ها را پایین و بالا می کرد، هر کجا به نظرش قشنگ بود عکس می گرفت.

رها آدرس آرایشگاه را داده بود، دلش می خواست برود و رها را ببیند.

آدرس دقیق را وارد جی پی اس کرد؛ بین کوچه ها می چرخید که لیا با صدای بلند جیغ کشید.

نزدیک به تقاطع سر خیابان از هول جیغ لیا پایش به جای ترمز روی گاز قرار گرفت و ماشین با سرعت زیادی به ماشین مقابلش برخورد کرد.

تا لیا را ساکت کند دختری با پوشش سرتاپا سیاه که محمد توضیح داده بود اسمش چادر است کنارش قرار گرفت و شروع به غرغر کرد.

آن قدر هول شده بود که فارسی حرف زدن را هم فراموش کرده بود.

به زور توانست بگوید صبر کند تا به شوهرش زنگ بزند.

لیا را در آغوشش تکان می داد و هم زمان به محمد زنگ زد.

-جانم عشقم بگو کجا گیر کردی؟

صدای محمد که توی گوشش پیچید زیر گریه زد:

-تصادف کردم تو رو خدا بیا.

محمد که اخلاق گند بعضی مردان ایرانی را در مقابل تصادف می دانست هول شد.

-یا علی، اصلا نترس فقط بشین تو ماشین مختصات مکانی که هستی رو سریع واسم بفرست الان راه میوفتم اوکی؟

آنجلا سریع مختصاتش را برای محمد فرستاد، کمی از استرسش کم شد و کلمات فارسی را توی ذهنش ردیف کرد تا به دختر مقابلش بگوید.

-الان شوهرم میاد شرمنده دخترم گریه کرد هول شدم.

آنلی نگاهی به عروسک مو بور و چشم رنگی که در آغوش زن قرار داشت انداخت، لبخندی زد و لپ تپش را کشید.

-فدای سرتون پیش میاد، ماشین دستم امانت بود به همین خاطر عصبی شدم.

آنجلا سئوالی نگاهش کرد

-امانت یعنی چه؟

آنلی خندید کش چادرش را تنظیم کرد.

-یعنی ماشین مال خودم نیست

آنجلا آهانی گفت و ادامه داد:

-ماشین ماهم مال خودمون نیست.

دوباره به محمد زنگ زد با دو بوق صدای محمد در تلفن پیچید.

- چی شد پس کجایی؟

-عزیزم سوار جت که نشدم دستم بنده، رادوین رو فرستادم تو راه منتظر باش.

نیم ساعتی با آنلی صحبت کرد، آنلی کیفش را روی کاپوت ماشین آنجلا قرار داده بود و حسابی گرم صحبت بود.

ماشین سیاه رنگی از انتهای کوچه به سمت شان آمد.

رادوین با دیدن نیم رخ دختر چادری، پشت فرمان ماشینش خشکش زد؛ دوباره دقیق تر شد.

نه انگار واقعا خودش بود!

گویی زمان ایستاد، عقربه های ساعت نچرخید، زمین حتی از چرخش ایستاد!

قلب رادوین هم از مغزش فرمان نگرفت، تپش هایش جز قفسه سینه اش سقف ماشین را هم می شکافت.

ماشین را بی حواس کنار خیابان رها کرد و به سمت شان رفت.

آنجا زودتر متوجه ی رادوین شد و با ذوق صدایش کرد.

-وای رادوین بالاخره اومدی!

آنلی با شنیدن نام رادوین سریع به پشت سرش چرخید.

قفل شدن نگاهش در صورت رادوین دست و پایش را شل کرد.

لبانش بی صدا باز و بسته می شد مانند ماهی که از آب بیرون پرت شده باشد.

نگاهش بین صورت متعجب رادوین و آنجا چرخید، روی لیا که از پای رادوین آویزان بود و بابا بابا می کرد ثابت شد.

سرش را محکم تکان داد، چشمانش به اشک نشست.

تمام توانش را جمع کرد تا خورده شکسته هایش را زودتر جمع کند و برود، نبیند!

دلش داشت درون سینه می ترکید.

چادرش را زیر بغلش جمع کرد و سریعا به سمت ماشینش دوید.

بین راه دوبار پایش پیچید اما اهمیت نداد و فقط دوید، فاصله ماشین تا او انگار ده هزار کیلومتر بود هرچه می رفت نمی رسید.

آسفالت های خیابون پاهایش را چسبیده بودند تا دیر برسد.

رادوین بعد از دقیقه با صدای جیغ لیا به خودش آمد و پشت سرش دوید.

– آنلی آنلی صبر کن

اما دیر شده بود، آنلی ماشین را به سرعت از جا کند.

و رادوین جا مانده پشت چرخ هایش تا سر خیابان را دوید.

به نتیجه که نرسید تلو تلو خوران تا سر کوچه جسمش را کشاند و روی زمین افتاد.

آنجلا با لحنی نگران و سئوالی کنارش قرار گرفت.

– رادوین چی شده، این دختر کی بود، چرا رفت رادوین؟

رادوین اما اصلا صدای آنجلا را نمی شنید، فقط چشمان معصوم آنلی مقابلش بود همراه با صدای بابا گفتن لیا.

صدبار به محمد گفته بود به بچه یکساله فارسی یاد ندهد که بچه قاطی کند و همه را بابا بداند.

محکم روی پیشانی اش کوبید و زیر لب وای گفت.

صدای آنجلا دوباره بلند شد.

– کیفش رو جا گذاشت، رادوین با توام؟

رادوین سریع به سمت کیف دست آنجلا رفت و کیف را کشید.

هنوز هم باورش نمی شد دختر مقابلش آنالی باشد ولی مگر می شد اشتباه کند، چشمان سیاه رنگ شبش همان بود صورت کوچک و دوست داشتنی اش.

زیپ کیف را باز کرد کیف پولش و مدارک شناسایی اش را بیرون کشید.

مهسا رادمهر برایش جای سوال بود، زیرش مدارک المثنی به نام آنالی رادمهر بیشتر متعجبش کرد.

مدارک ماشین هم به نام احمد رضا ایمانی بود.

حسابی گیج شده بود اصلا نمی دانست باید چه کار کند.

-سوار ماشین شو آنجلا من حالم خوب نیست، یکم سپرش آسیب دیده فردا درستش می کنیم.

آنجلا حال غریب و داغون رادوین را درک کرد.

حتی با وجود اصرار های زیاد آنجلا رادوین از جایش تکان نخورد، همان طور خشک شده سر کوچه نشسته بود.

آنجلا رفته بود، ترجیح داده بود تنهایش بگذارد.

رادوین اما، آن قدر رفت و آمد ماشین ها را نگاه کرد که داشت دیوانه می شد، دل خوش خیالی داشت که تصور می کرد آنلی بر می گردد.

با آن بابا گفتن لیا مگر جایی برای توضیح مانده بود؟

صدای زنگ موبایلش از هیپروت خارجش کرد.

صدای شهرام پشت تلفن پیچید:

-رادوین کجایی آنجلا گفت حال خوبی نداری؟ چی شده آخه؟

یک ساعت دیگه عاقد می رسه من دارم می رم آرایشگاه دنبال رها کجایی تو؟

گوشی را بین انگشتان دستش محکم فشار داد، تحمل وزن موبایل هم برایش سخت بود.

به سختی خودش را از کنار دیوار جمع کرد و به سمت ماشینش رفت.

-تو راهم شهرام، خوبم دارم می آم.

کرواتش را از دور گردنش باز کرد و روی صندلی انداخت، کروات حس طنابی را داشت که می خواهد خفه اش کند.

دو دکمه ی بالای پیراهنش را باز کرد.

هوای شهر داشت خفه اش می کرد...

اصلا نمی توانست هضم کند اون چه که دیده بود.

سنگ قبر قطعه ی ۱۲ توی صورتش می زد و چهره ی رنگ پریده ی امروز آنلی.

کدام یکی را باور می کرد؟

تلفنش پشت هم زنگ می خورد، کلافه خاموشش کرد و به سمت خانه راند.

مهمان ها آمده بودند و همه دوره اش کردند، رادوین اما اصلا توی آن مجلس نبود، روحش نبود.

محمد کنارش قرار گرفت

-چته رادوین اون دختر کی بوده، آنجلا چی می گفت؟

رادوین اصلا جوابی نداد!

-باتوام، می گم چی شده پشت شلوارت خاکیه خیر سرت عقد خواهرته جمع کن خودت رو.

رادوین بغض گلویش را به سختی قورت داد، عرق سرد روی پیشانی اش را با پشت دست گرفت.

-آنلی رو دیدم محمد، باورت می شه اون دختر خوده خود آنلی بود؟

محمد چشمانش از شدت تعجب گرد شد.

-چی می گی مگه ممکنه؟

رادوین کلافه و عصبی دستی میان موهایش کشید.

- نمی دونم چی درسته چی غلط، دارم دیونه می شم.

من می رم اتاقم لباسم رو عوض کنم یک آبی به صورتم بزنم میام.

به سرعت از پله ها بالا رفت و وارد اتاقش شد، در را از پشت قفل کرد و بدنش را به دوش آب سرد سپرد.

آن قدر زیر آب ایستاد تا تمام تنش کرخت شد.

بدنش را سریع خشک و لباس های سیاه همیشگی اش را پوشید، کروات زرشکی رنگی زد و موهایش را سشوار زد.

به زور از اتاق بیرون رفت، امروز وقت زانوی غم بغل کردن نبود.

رها و خوشحالی اش از همه چیز برایش مهم تر بود، حتی از خودش!

پایین پله های سنگی ایستاده بود که سر و صدای جمعیت بلند شد، از هر طرف صدا می زدند عروس و داماد آمدند.

لبخندی زورکی روی لبش نشاند و به سمت ورودی رفت.

رهای دوست داشتنی اش توی لباس گلبهی رنگ، کنار شهرام به سمت سالن عقد می آمد.

دستش را سر جیب شلوارش گذاشت و فاصله را به صفر رساند کنار رها ایستاد و دستش را گرفت.

-قربونت برم عشق داداش چه قدر ناز شدی!

رها از زیر کلاه حجابش نگاهی به رادوین انداخت و دستش را فشرد.

-توام خیلی خوش تیپ شدی، امروزم به خاطر دل خواهرت لباس سیاهت رو در نیاوردی؟

رادوین شانه ای بالا انداخت و پیشانی رها را بوسید.

—خبر خوشی امروز بهم رسید، هنوز تو شوکم اگه وقت داشتم حتما کت و شلوار سفید می خریدم و می پوشیدم
واست!

عاقده که وارد اتاق شد غریبه ها بیرون رفتند و میان جمع خودمانی خطبه ی عقد جاری شد.

تا آخر شب اصلا حواس رادوین به مراسم نبود، تمام اتفاقات را در ذهنش پایین و بالا می کرد و هیچ نتیجه ای
عایدش نمی شد.

فقط هر یک ساعت گوشه ی حیاط می ایستاد و سیگاری دود می کرد.

روحش در مراسم نبود فقط جسم سنگی اش را این طرف و آن طرف می کشید و لبخند مصنوعی روی لب داشت.

هزاران بار شماره ی سابق آنلی را گرفته بود اما اپراطور توی گوشش فریاد می کشید، این شماره سه سال است
خاموش می باشد!

همه ی مهمان ها که یکی یکی خداحافظی کردند و رفتند کمی نفس راحت کشید.

بالاخره از زیر نگاه تیز دخترهای فامیل راحت شد.

شهرام روی مبل های وسط سالن ولو بود و با آستین کتش خودش را باد می زد.

محمد هم لیا را روی دستانش خوابانده بود.

خبری از مادرش، رها، آنجلا نبود احتمالا در اتاق مشغول پاک کردن آرایش های سنگین و عوض کردن لباس های
تنگ شان بودند.

شهرام دكمه های پیراهنش را کامل باز کرد

-رادوین بیا تعریف کن ببینم، محمد چی می گه؟

رادوین سیگارش را گوشه لبش گذاشت.

-چی می گه؟ منم نمی دونم از خودش پرس، بعدم جل و پلاست رو جمع کن بدو خونتون ما رسم نداریم داماد شب عقد لنگر بندازه.

شهرام توجهی به لودگی رادوین نکرد و دوباره ادامه داد.

-آنلی رو دیدی، اصلا مگه ممکنه؟

اون که مُرده خودم رفتم سر مزارش، خودت هم دیدی دروغی در کار نبود.

خفه شدی اون قدر اون لامصب رو کشیدی، بس کن دیگه.

-نمی دونم چی درسته چی غلط، فعلا دارم دیونه می شم.

سرم داره منفجر می شه اون قدر که فکر کردم.

ولی مطمئنم خبر فوتش یک نقشه ی بچه گانه بود از طرف سپهر یا پدرش.

محمد سکوت را شکست:

-من برم آنجلا رو صدا بزنم، شب بریم هتل فردا هم راه بی افیتیم به سمت شهرستان مادرم اینا چشم انتظارن.

رادوین سیگارش را روی میز شیشه

خاموش کرد و ته سیگارش را داخل شومینه ی خاموش انداخت.

- غلط کردی جایی بری، این همه اتاق می خوابید همین جا، بری کشتمت.

از جایش بلند شد و در اتاق مهمان را باز کرد.

- اینجا هم حمام داره، هم تخت و ملحفه تمیز.

خیلی داغون و خسته م می رم بخوابم.

فکر کن خونه خودتونه راحت باش.

پاییش به اتاقش نرسیده بود که خانوم ها از اتاق رها خارج شدند.

شهرام با تعارف مادر رادوین وارد اتاق رها شد، قبل از بسته شدن در دوباره صدای رادوین را پیچ پیچ وار شنید.

- آخرم لنگر انداختی، به موقع داماد زنون رو واست اجرا می کنم.

(آنلی)

با اعصابی خراب کارش را در گمرک انجام داد.

بغل در ماشین کمی تو رفته بود و نیاز به صافکاری داشت، اصلا دلش نمی خواست ماشین را این شکلی تحویل ایمانی بدهد.

موبایلش را در آورد و شماره آقای ایمانی را گرفت.

بعد از چند بوق طولانی صدای مهربان و پدرا نه ی ایمانی در گوشش پیچید:

-جانم دخترم

خودش را در دل لعنت کرد که قرار بود دروغ بگوید.

-سلام آقای ایمانی کار گمرک رو انجام دادم، فقط یک خواهشی از تون داشتم می دونم پرو بازیه.

-بگو دخترم در خدمتم.

آنلی من من کنان حرفش را ادامه داد:

-می خواستم اگه بشه امشب ماشین آقا پسر تون دستم باشه فردا بیارم.

-اصلا مشکلی نیست راحت باش، توام جای دختر خودم مطمئنم احمد رضا هم ناراحت نمی شه.

از خجالت و شرمندگی دلش می خواست خودش را خفه کند، سریع خداحافظی کرد و تماس را قطع کرد.

ماشین را به دست صافکاری سپرد و قول گرفت بدون رنگ ماشین را عین روز اولش کنند.

کلی سفارش کرد که فردا صبح حاضر باشد.

مسیر صافکاری تا مترو را پیاده طی کرد، سی صد تومان هزینه صافکاری را از جیب مبارک پرداخت کرد.

از ذهنش گذشت ای کاش فرار نکرده بود و رادوین را مجبور می کرد دست به جیب شود و دسته گل همسرش را جبران کند.

با یاد آوری این قضیه دوباره عصبی به جان پوست لبش افتاد، پشت سرهم بد و بیراه نثار خودش و احساسش می کرد.

-ای خاک تو سرت با این انتخابت، هه فکر کردی چی، تا آخر عمرش شیدا و مجنون می مونه.

نخیر بچه هم داره این وسط فقط تو باختی.

یاد حرف های عاشقانه ی رادوین بیشتر سوهان روی روحش می کشید.

(آنا فکر کن بچه مون دختر باشه چشاش شبیه تو، معصومیتش، رنگ شبش.

-نخیر چشاش باید عین خودت عسلی باشه می خوام روزی صدبار غش کنم واسش.

-پس من واسه کی غش کنم وقتی شبیه تو نباشه؟

-تو فقط باید واسه من غش کنی فهمیدی یا چشات رو در بیارم.

-حسود کوچولو، من دربست نوکر تم.)

حالا دخترش شبیه همسرش بود مو بور چشم رنگی، آب دهانش را به سختی قورت داد تا اشک هایش وسط خیابان رسوایش نکند.

-خوشحالم که خوشبختی رادوین.

خودش را با مترو به خانه رساند و به اتاقش پناه برد آن قدر اعصابش داغون بود که حوصله ی مادرش را هم نداشت.

احمد رضا از پادگان زنگ زده بود می خواست نتیجه ی گمرک را بداند اما حتی جواب آن را هم نداده بود.

فایل های موبایلش را بیخودی و بی هدف پایین و بالا می کرد.

وسوسه ای مثل خوره به جانش افتاده بود.

چشمانش را روی هم گذاشت و قسمت سرچ اینستاگرامش نام رادوین را نوشت.

ظاهر شدن پیج ش بیشتر وسوسه اش کرد عکس هایش را ببیند.

از شانس خوبش پیج باز بود بی معطلی عکس ها را باز کرد.

رادوین در ژست های مختلف با تیپ کاملاً سیاه!

مشخص بود تمام عکس ها خارج از کشور است.

کنجکاوانه به دنبال عکس همان دختر چشم رنگی بود.

عکس های دسته جمعی را باز کرد، خودش بود تولد دخترشون صورت رادوین پر از کیک بود و می خندید مرد

دیگری هم کنار زنش ایستاده بود، از ذهنش گذشت حتماً برادرشه.

یکی دیگر از عکس ها، باز هم همان دختر بود به همراه رادوین و دو مرد دیگر، سطل آبی دست رادوین بود، کل

هیکل دختر خیس آب.

عکس بعدی باز هم بود تمام عکس های دسته جمعی اش آن دختر بود با همان دو مرد که نمی دانست چه نسبتی با

دختر دارند.

عصبی موبایلش را کناری پرت کرد، از خودش بدش آمد که هنوز داشت به رادوین فکر می کرد، که هنوز هم روی

عکس های تک نفره اش زوم می کرد و دلش می لرزید.

چه قدر ضعیف و بی اراده بود که نمی توانست خودش را جمع و جور کند.

دلش تنگ بود برای آن دو قرنیۀ عسلی که زل بزند توی چشم هایش و بگوید دوست دارم....

تازه یادش افتاد کیفش را گم کرده، دقیق یادش نبود کجا فقط همین را می دانست که موبایلش پشت جعبه فرمان بود و کیفی در کار نبود.

(رادوین)

صبح با صدای تقه در بیدار شد، آفتاب کاملاً داخل اتاق پهن شده بود.

دستی به صورتش کشید و روی تختش نشست.

—بیا تو

رها بدون معطلی وارد اتاقش شد.

—صبح بخیر رادوین بازم که لخت خوابیدی می چایی داداش.

رادوین تی شرتش را از کنار تخت برداشت و با یک حرکت تنش کرد.

—بفرماید عروس خانوم، اون بچه پرو کجاست سر صبح پیچوند رفت؟

رها خنده ای کرد

-نه داداش رفت وسیله های سفره عقد رو تحویل بده، بابا گفت بیدارت کنم میز و صندلی ها رو جمع کنی ماشین میاد ببره، آقا محمد و خانومش دارن می رن منتظرن از تو خداحافظی کنن.

-اوه چه قدر شخص مهمی شدم اون پایین همه ی کارها به دست من باز می شه، برو دست و صورتت رو آب بزنم سریع می آم.

بعد از بدرقه و راهی کردن محمد، ترتیب جمع کردن میز و صندلی ها را داد و ریشه ها را باز کرد.

چند کارگر پشت سرش تند تند حیاط را آب و جارو می کردند، انگار نه انگار دیشب این جا ولوله ای به پا بود. بالاخره وقتش آزاد شد، کیف آنلی را برداشت و از خانه بیرون زد.

وارد محله ی خانه ی پدری آنلی شد، اما با دیدن اسکلتی که به جای خانه ی قدیمی آنها در حال ساخته شدن بود سرجایش خشکش زد.

از کارگرها و سر کارگر سؤال هایی پرسید، اما هیچ کدام رادمهر نمی شناختند.

دست از پا دراز تر مجبور شد برگردد.

ذهنش حسابی مشغول بود ناگهان یاد یکی از بچه های دوره دبیرستان افتاد.

مرتضی جعفری نیرو انتظامی مشغول به کار بود.

با خوشحالی موبایلش را برداشت و به چند نفر که حدس می زد شاید خبری از او داشته باشند زنگ زد، بالاخره شماره اش را پیدا کرد؛ مرتضی حتما کمکش می کرد.

کنار خیابان نگه داشت و شماره ی مرتضی را گرفت، بعد از چند بوق پی در پی صدای جدی و خشن مرتضی توی تلفن پیچید.

–بله بفرمایید؟

–سلام آقای مرتضی جعفری؟

–بله خودم هستم بفرمایید جناب.

رادوین خوشحال از این که بالاخره مرتضی را پیدا کرده خندید.

–رادوینم، رادوین محتشم دبیرستان علامه یادته؟

پشت تلفن چند ثانیه کوتاه سکوت برقرار شد که نشانه ی فکر کردن مرتضی بود.

–آره آره رادوین خوبی، کجایی پسر چند بار سراغت رو از بچه ها گرفتم کسی ازت خبر نداشت، بیا ببینمت کلانتری ۱۴ امام خمینی بی صبرانه منتظرتم.

رادوین سریع راهنما زد و حرکت کرد

– تا کم تر از یک ساعت دیگه پیشتم خداحافظ.

به سرعت به سمت کلانتری راند از خودش خجالت کشید که رفیقش شوق دیدنش را داشت و او فقط برای گره باز شدن از کارش سراغش می رفت.

وارد کلانتری که شد اسم و فامیل مرتضی را به سرباز جلوی در گفت.

سرباز نگاهی به سرتا پایی رادوین انداخت.

- با رئیس چی کار دارید آقا؟ کارتون رو افسر کشیک هم می تونه راه بندازه.

- از دوستانشون هستم اتاق شون کدوم یکیه؟

سرباز دستش را حائل بدن رادوین کرد

- صبر کنید باید هماهنگ کنم.

منتظر هماهنگی سرباز ماند، دقیقه ای نگذشت که صدای خندان مرتضی را در سالن کلانتری شنید.

- به به سلام خیلی خوش اومدی.

رادوین پا تند کرد و خودش را به مرتضی رساند.

- رئیس شدی حالا دیگه دوستاتم باید وقت قبلی بگیرن.

- من نوکر رفیق قدیمیم هستم، بیا داخل شما روی سر ما جا داری.

رادوین روی صندلی های سبز رنگ کلانتری مقابل مرتضی نشست.

- خب بگو ببینم چی شده یاد من کردی؟

رادوین خجالت زده خندید.

- والا همیشه به یاد بچه های دبیرستان هستم ولی نتونستم هماهنگ کنم ببینمشون، امروز یک کاری داشتم یهو

یادت افتادم تا بالاخره پیدات کردم.

مرتضی از صداقت کلام رادوین به خنده افتاد.

–خوبه باز صداقت داری، می گم والا یادم نمی کردی حالا تعریف کن، چه کارا می کنی؟

–کنار دست بابا، واردات دارو انجام می دم، جدیداً دو سه ساله رفته بودم اون ور مشغول بودم، تازه برگشتم.

مرتضی اسلحه کمری اش را روی میز رها کرد و کنار رادوین نشست.

–خب بسلامتی زن بچه چه خبر؟

–نه بابا هنوز تو تله نیوفتادم ولی شهرام رو که یادته همیشه آویزونم بود، دیشب افتاد تو تله خواهرم عقدشون بود؛ خودت چه طور، تو تله ای یا نه؟

–عه بسلامتی اون شهرام تخس و سر به هوا تو تله افتاد، تو هنوز داری می چرخ.

من که چند ساله ازدواج کردم، یک پسر چهار ساله هم دارم.

حالا کارت رو بگو چشات داره در می آد از استرس.

رادوین غیر ارادی دستی روی چشمانش کشید.

– یعنی در این حد تابلو بودم؟

مرتضی قهقهه ای زد

–نه خیلی تابلو نبود، ولی جلوی یه آدم شناس حرفیه ای نشستنی ها.

رادوین نگاهی به ستاره های سرشانه ی مرتضی انداخت.

–بله حواسم نبود جناب سرگرد، جسارت بنده رو ببخشید.

–حالا می گی دردت چیه یا ببرمت اتاق باز جویی؟

رادوین این بار دستانش را کنار سرش گرفت:

-من تسلیم تا واسم پرونده کیفری درست نکردی خودم می گم.

دست داخل جیب کتش برد و مدارک را خارج کرد.

-دنبال صاحب این مدارکم آنالی رادمهر یا احمد رضا ایمانی.

جفت ابروهای مرتضی بالا پرید.

-قضیه چیه؟ نکنه پلیس مخفی شدی خبر ندارم، مرد مومن ببر بنداز صندوق پست چرا اومدی این جا.

-باهوش خودم می دونم ولی صاحبش واسم مهمه باید ببینمش

مرتضی کنجکاوانه که خصلت کاری اش بود، مدارک را زیر و رو کرد.

-خب علتش چیه؟

-زده به ماشینم رفته، خسارت می خوام.

-خب این که راحت شکایت کن

رادوین کلافه شده بود

-آقا جان اصلا غلط کردم، بزار حقیقت رو بگم دروغ به من نیومده؛ این دختر باید پیدا بشه مرتضی همین قدر بگم
قضیه عشقیه.

مرتضی چشمک شیطونی زد.

-آها حالا درست شد، خب بیشتر تعریف کن تا از فضولی سکته نکردم.

-تو کلا فضول بودی حالا دیگه با این شغل شریف بیشتر شده.

-من نمی دونم، اگر بخوای نگی منم کمکی از دستم بر نیامد.

رادوین خلاصه همه چیز را برای مرتضی تعریف کرد، قیافه ی مرتضی با جلو تر رفتن قضیه بیشتر متعجب می شد.

–جالب شد عجب بابایی داشته تونسته قبر هم جور کنه نقشه ی حرفه ای بود، برم به باباش پیشنهاد همکاری بدم برای پرونده های فوق سری.

–خوشمزه نشو مرتضی، پدرش فوت شده حالا پیداش می کنی یا نه؟

مرتضی از کنار رادوین بلند شد و پشت میزش نشست.

–کمک می کنم فقط شرط داره.

–هر چی باشه قبوله فقط پیداش کن مرتضی.

مرتضی با تلفن اتاقش یکی از نیرو هایش را صدا زد.

–باید برای دستگیری باند قاچاق دارو کمک کنی، گفتم شرکت پخش دارو دارید پس با خیلی از وارد کننده ها در ارتباطی.

–خب آره چه کمکی از دستم ساخته س؟

صدای تقه در باعث شد مرتضی دستش را به نشانه ی این که صبر کن بعدا حرف می زنیم بلند کند.

ستوانی مقابل پایینش احترام گذاشت.

–بله جناب سرگرد در خدمتم.

–مشخصات این دو نفر کامل همراه با آدرس محل زندگی محل کار سریع برام آماده کن.

-بله قربان حتما

با بیرون رفتن همکارش دوباره به سمت رادوین چرخید.

-خب الان این عشق شما رو پیداش می کنیم، بعدا مفصل درباره قاچاق دارو باید بهت توضیح بدم.

-من هر کاری از دستم بر بیاد انجامش می دم، خودم به شدت با داروهای غیر قانونی مخالفم، اکثرا بی کیفیت و دارای مواد مخدر و اعتیاد آوره؛ خاصیت درمانی نداره فقط با این اسم وارد می شه.

مرتضی دستانش را روی میز قرار داد و خودش را به جلو کشید.

-آره دقیقا، کسی رو می شناسی؟

-سه سال پیش کاویانی بهم پیشنهاد داد که به شدت باهاش دعواش شد.

-همین برای شروع خوبه، بهت می گم چطور طبق نقشه ی من بهش نزدیک شی و ازش بخوای اقلام دارویی رو قاچاق به دستت برسونه.

نیم ساعتی را درگیر بحث و صحبت از گذشته ها و خاطرات شان شدند که دوباره صدای در بلند شد.

این بار همان مرد جوان همراه با کاغذ و پرونده ای بود.

-بفرمایید قربان آدرس و مشخصات احمد رضا ایمانی، آنالی رادمهر فقط اعلام فوت برای رادمهر ثبت شده که تقریبا سه ماه پیش در خواست داده و ابطالش کرده.

مرتضی تشکری کرد و برگه ها را تحویل گرفت و مقابل رادوین قرار داد.

-بفرما ببین بدردت می خوره.

رادوین سریع برگه ها را روی هوا قاپید آدرس های ثبت شده آنلی همان خانه ی قدیمی شان بود.

–نه مرتضی این جا محل زندگی شون نیست رفتم پرسیدم، فروختن.

مرتضی کاغذ ها را از مقابل رادوین برداشت.

–به احمد رضا ایمانی خبر می دیم از اون حتما به گمشده ات می رسی، حتما رابطه ی نزدیکی با هم دارن که مدارکش داخل کیفش بوده.

رادوین نا امید سرش را بین دستانش گرفت.

–یعنی شدنی می تونم پیدااش کنم؟

–حتما پیدااش می کنیم به ایمانی زنگ می زنم و میگم مدارک شو تحویل کلانتری دادن وقتی اومد، ازش آدرس آنلی رو می گیریم؛ چه طوره؟

–آره فکر خویبه، کی بهش خبر می دی؟

مرتضی دستش را برادرانه روی شانه ی رادوین گذاشت و لبخند مطمئنی به صورت نگران رفیقش پاشید:

–عجله نکن پسر، فردا صبح بهش زنگ می زنم به آنالی رادمهر هم می گم حضورا برای گرفتن مدارکش بیاد، اون وقت این جا باش تا باهاش حرف بزنی.

رادوین خوشحال و کمی امیدوار از جایش بلند شد.

–ممنونم ازت مرتضی، منتظر خبرت هستم.

تا شب دل توی دلش نبود، بی هدف خیابان های شهر را پایین و بالا می کرد.

خودش هم نفهمید کی از خیابان حرم سر در آورد.

ماشین را داخل پارکینگ حرم پارک کرد.

این بار امام رضا طلبیده بودش.

وضویش را در حوض وسط صحن گرفت و به سمت گنبد طلایی رنگ و ضریح حرم راه افتاد.

هر قدم که روی سنگ مرمر های سفید با حاشیه ی سیاه می گذاشت، دلش آرام می شد.

صدای نگاره خانه در فضای حرم طنین انداز شده بود.

رو به گنبد طلایی رنگ سلامی به آقا داد.

با حالی بهم ریخته گوشه ای روی فرش های لاکی رنگ حرم نشست.

ضریح دقیقا مقابلش بود با فاصله ی سه پله.

اشکش نا خود آگاه از گوشه ی چشمش روان شد، حجم دلتنگی اش را حالا که روبه روی ضریح نشسته بود درک کرد.

ساعتی را همان گوشه دنج حرم به دور از هیاهو های بی خود دنیا گذراند، کمی که آرام شد اشک هایش را پاک کرد.

به سمت ضریح رفت و میان شلوغی جمعیت خودش را به میله های ضریح رساند.

با حس سبکی و حال بهتری از حرم بیرون آمد.

رادوین بدون توجه به جمله ی آنلی چند قدم به سمتش برداشت و مقابلش ایستاد.

زبانش را روی لب های خشکش کشید تا تمرکزش را به دست بیاورد.

—باید بهت توضیح بدم یه سو تفاهم بزرگ پیش اومده، اصلا باورم نمی شه جلوم وایستادی وای آنلی دارم دیونه می شم.

آنلی با شنیدن اسمش از بین لبان رادوین بی قرار شد، چیزی نمانده بود صدای تپش قلبش رسوایش کند.

چشان مشتاقش را از روی صورت رادوین برداشت و پلک محکمی زد.

—خودت افتادی دنبالم، چرا نباید باورت بشه؟!

من که دیروز گذاشتم رفتم چرا دوباره تله گذاشتی واسم؛ کیفم رو بدید خیلی کار دارم همسرمن منتظره.

رادوین با شنیدن جواب سرد آنلی سبک گلویش پایین و بالا شد.

—بی انصاف می دونی چی بهم گذشته و این جوری می گی؟

آنلی بدون توجه به حال خراب رادوین، بدون این که قلب سرکشش متوقفش کند، کیفش را از میان دستان رادوین چنگ زد.

-لطفا دیگه هیچ وقت سعی نکن پیدام کنی.

(آنالی)

امروز هم مثل بقیه روزها سرکارش حاضر شد، ماشین پسر ایمانی را مقابل مغازه پارک کرد.

صدای مسخره بازی سارا و بچه های دیگر بلند شد.

-اوه اوه خانوم، می بینم که ماشین احمد رضا رو صاحب شدی، بلدی ها

آنلی بی حوصله دستی در هوا تکان داد.

-باز شروع کردید، ماشینش رو از دیروز رفتم گمرک دسته خودش رفته پادگان.

نسترن با خنده چرخ گوشت را سرجایش قرار داد.

-مردم چه آمار پادگان رفتنشم می دونن.

آنلی خودکار دستش را به سمت نسترن پرت کرد.

-حناق بگیری بچه سرت به کارت باشه، این قدر زبون نریز.

با صدا خندید و دستش را نمایشی گوشه ی سرش زد.

-چشم ریئس هرچی شما بگی.

تا ظهر خودش را با کار خفه کرد، اصلا دلش نمی خواست خاطرات دیروز را به یاد بیاورد.
آن قدر با خودش کلنجار رفت تا بالاخره کمی ذهنش دست از زیر و رو کشی دیروز برداشت.
نزدیک های ظهر احمد رضا وارد مغازه شد.

-سلام خانوم رادمهر روز بخیر!

آنلی هول زده از جایش بلند شد
-سلام جناب ایمانی روز شما هم بخیر، شرمنده بابت دیروز و ماشینتون.

احمد رضا تک خنده ای کرد و کلاهش را از روی سر کچلش برداشت.

-اختیار دارید قابل شما رو نداره

-حتما با خودتون گفتید چه قدر دختره پرو بود!

این بار صدای خنده ی بلند احمد رضا در فروشگاه پیچید.

-نه والا همچین فکری نکردم، راستی شما مدارک ماشین رو گم کردید؟

آنلی این بار واقعا دست و پایش را گم کرد زبانش پیچید چه بگوید.

-نه یعنی...آره...چه طور بگم اصلا...

نفسش که بند آمد احمد رضا متوجه حال خراب آنلی شد، دستش را مقابل صورت آنلی گرفت.

-آروم باشید خواهش می کنم، اتفاقی نیوفتاده.

از کلانتری زنگ زدن کیف تون رو پیدا کردند، من رفتم مدارکم رو تحویل گرفتم؛ اما کیف و وسیله های شما رو ندادن، گفتن حتما باید خودتون تشریف ببرید.

آنلی با شنیدن حرف احمد رضا نفس راحتی کشید.

-خداوشکر باور کنید علت این که ماشین رو نیاوردم همین بود، روش رو نداشتم بگم کیفم رو ازم زدن مدارک تون هم داخلش بود.

احمد رضا لبخند دل نشین و آرامش بخشی روی صورت آنلی پاشید.

-اتفاقه دیگه پیش می آد، من هستم مغازه شما زودتر برید کلانتری امام خمینی کیف تون رو تحویل بگیرید.

-ممنونم واقعا لطف کردید، چشم می رم یکم دیگه کار دارم انجام بدم.

نیم ساعته لیست اقلام را بست و چادرش را برداشت خودش را با مترو به کلانتری رساند، گیج بود که چه طور مدارکش سر از کلانتری در آورده.

هر چه قدر فکر نمی کرد یادش نمی آمد کیفش را کجا انداخته!

ورودی کلانتری موبایلش را تحویل داد و وارد شد با گفتن نام و مشخصاتش به سمت اتاق ریئس هدایتش کردند.

متعجب به سمتی که گفتند قدم برداشت استرس گرفته بود، خودش هم نمی دانست چرا.

قدم هایش را یکی به جلو و یکی به عقب بر می داشت، می دانست اگر توضیحی برای کیف بخواهند هیچ جوابی نمی تواند بدهد.

کاش نیامده بود درخواست المثنی می داد.

دوندگی هایش برایش بهتر بود تا جواب پس دادن های بی خودی به مامورانی که فقط قصد دارند با پرسیدن سر از کارت در بیاورند.

پشت در اتاق نفسش را محکم نگه داشت و تقه ای زد با صدای بفرماییدی نفسش را رها کرد.

چادرش را توی مشتش جمع کرد و وارد شد.

- سلام بفرمایید خانوم

-رادمهر هستم برای تحویل گرفتن کیفم اومدم.

مرتضی هول زده از جایش بلند شد.

-بله بله بفرماید بنشینید، می گم همکارم بیاره.

تلفن اتاقش را برداشت و شماره ای را گرفت.

—خسروی بگو کیف رو بیارن

توی تمام مدت کاری اش خودش را این قدر احمق جلوه نداده بود.

—خب توضیح بدید کیف تون رو کجا گم کردید، شانس باهاتون یار بود که پیداش کردیم.

آنلی آب دهانش را قورت داد به چشمان منتظر مامور مقابلش زل زد.

—خب طبیعیه گمش کردم، توی خیابون های این شهر بزرگ توضیح برای چی؟

مرتضی از جواب کامل و کوتاه دختر خوشش آمد.

—بله حق با شماست برای هرکسی ممکنه پیش بیاد، همکارم دیر کرد می رم دنبال کیفتون.

اتاق را که ترک کرد پشت در رادوین را دید.

—بیا برو داخل ده دقیقه بیشتر طول نکشه ها.

با خنده برای عوض شدن حال رادوین کمی اخم هایش را توی هم کشید و گفت:

—زود تمومش کن این جا پارک قرار نیست رادوین کلانتریه!

چته پس نیوفتی، انگار دفعه اولشه رنگش رو ببین شده گچ دیوار.

رادوین دستی دور لبانش کشید و سری تکان داد.

—خوبم، ممنون لطف کردی.

دستگیره در را زیر دستان سردش لغزاند و پاهای لرزانش را دنبال خودش کشاند.

قلبش فقط ایستاده بود و انگار خون را به رگ هایش پمپاژ نمی کرد.

عرق سردی تیغه ی پشتش را خیس کرده بود.

آب نداشته ی دهانش را قورت داد و تمام توانش را به کار گرفت.

در را که پشت هم کوبید آنلی به سمتش چرخید، قفل شدن نگاهشان در هم تپش قلبش را روی دور هزار برد.

آنلی از روی صندلی بلند شد، صدایش کمی بلند تر از حد معمول تارهای حنجره اش را لرزاند.

-چرا از دست سرم بر نمی داری، چی می خوای از جونم؟

-نه همسر شما، نه همسر من هیچ خوششون نمیاد از این دید و بازدید ها.

دستش به دستگیره در نرسیده بود که کنار چادرش کشیده شد.

-باید بهم توضیح بدی آنلی، منم خیلی چیزا رو باید بهت توضیح بدم؛ اون خانوم همسر من نبود داری اشتباه می کنی.

باز هم صدایش زد، مخاطب قرارش داد.

خودش می دانست با این آنلی گفتن چه آتشی در قلب دخترک روشن می کند یا نه؟

آنلی چادرش را از داخل مشت رادوین کشید، در اتاق را باز کرد و قدمی بیرون گذاشت.

-اصلا توضیحاتتون برام مهم نیست، من و شما چندساله که رابطه بینمون تموم شده؛ زندگی شخصی تون هم به من ارتباطی نداره.

خداحافظ!

صدای قدم های آنلی روی سرامیک های کلانتری اعصاب رادوین را بیشتر خورد می کرد.

این بار نمی خواست بدون توضیح برود.

به سرعت پشت سر آنلی دوید، تمام توانش را روی پاهایش گذاشت و دوید...

دوید تا برسد به تمام زندگی اش.

داخل حیاط کلانتری دوباره مقابل آنلی سد شد.

دستانش را مقابل صورت آنلی گرفت تا متوقفش کند.

-دفعه اول که دیدمت گشت حرم بود، الان هم کلانتری کلا نمی دونم چرا هر بار باید گیر قانون بی افتیم.

صبر کن آنلی می خوام باهات حرف بزنم.

دستش را محکم روی سینه اش کوبید.

-این جا کلی حرفه که باید بشنوی! آنلی باید باهام حرف بزنی من از خیلی چیزها خبر ندارم.

آنلی به سختی بغضش را قورت داد، به سختی توانست پاهای لجبازش را روی زمین نگه دارد والا خودش را وسط آغوش رادوین می انداخت و روی قلبی که رادوین با بی رحمی و محکم ضربه زد را می بوسید.

تمام توانش را جمع کرد و توی صورت رادوین پاشید.

-من عاشق همسر مم، عاشق زندگیمم تو یک اشتباه بودی که سه سال پیش اتفاق افتاد؛ سعی نکن دوباره تکرار بشی؛ هیچ جای خالی توی زندگیم برات ندارم.

قلب و عقلش دوئل وحشتناکی راه انداخته بودند، چشمش را یک بار هم که شده روی قلب و احساسش بست و به ندای عقلش فرصت پیش روی داد:

-راستی دختر زیبایی داری، خدا ببخشه واستون!

عسلی چشمان رادوین میان قطره های اشک رنگ باخت، چشمان به اشک نشسته اش را محکم فشرد.
دستان لرزانش را مشت و داخل جیبش فرو برد.

-باشه برو فکرات رو بکن اگه دیدی نیم ساعت گوشه برای شنیدن حرفام داشتی بهم زنگ بزن، شمارم عوض نشده!

آنلی بدون دادن جواب موبایلش را از سرباز تحویل گرفت و دربست گرفت، تن خسته اش دقیقه ای تحمل ایستادن نداشت؛ خودش را روی صندلی های رنگ و رو رفته تاکسی رها کرد.

رادوین پیله تر از این حرف ها بود باید می فهمید چرا قبر دروغی نشانش دادند.

پشت سر آنلی خودش را مقابل ماشینی انداخت.

-آقا لطفا حرکت کن سایه به سایه اون پژو زرد رنگ برو، لطفا گمش نکنی.

مرد پشت چراغ قرمز ایستاد.

-آقا من زن و بچه دارم، برو پایین جون عزیزت از این پلیس بازی ها به ما نمی آد.

رادوین عصبی دو تا تراول پنجاهی از کیفش در آورد.

—راه بیوفت خواهش می کنم، پلیس بازی نیست فقط برو پول خوبی بهت می دم؛ این هم دست مزد اولت برو.

راننده با دیدن تراول ها چشمانش برق زد، دنده را جا زد و حرکت کرد.

—من نوکر تم هستم چشم

خدا رو شکر راننده حرفه ای بود و سایه به سایه تاکسی رفت.

آن قدر ذهنش درگیر بود که حواسش نبود ماشین خودش مقابل کلانتری پارک بود.

ماشین که مقابل فروشگاه لوازم خانگی نگه داشت رادوین از تعجب چشمانش گرد شد زیر لب زمزمه کرد:

—این جا چی کار داره؟

دو تا تراول دیگر روی صندلی گذاشت و بدون حرفی پیاده شد.

کنار درختی ایستاد و رفتار آنلی را زیر نظر گرفت.

مردی هم سن سال خودش با سر تراشیده جلوی در مغازه مقابل آنلی ایستاده بود و با لبخند داشت چیزی به او می گفت.

بی حوصله و کلافه مقابل احمد رضا ایستاده بود و مثلا حرف هایش را گوش می داد.

از زیر چادر دستش را زیر مقنعه برد و موهای سمجش را باد زد.

—بله آقای ایمانی حق با شماست مال حلال گم نمی شه، خدا روشکر مدارک شما پیدا شد هم چنین کیف من.

احمد رضا از جوابش متوجه شد حوصله ی حرف زدن ندارد، مشخص بود سریع سر بحث را جمع کرده.

-حال تون خوبه خانوم رادمهر؟

کلافه سرش را به چپ و راست چرخاند و دوباره سمت احمد رضا چرخید.

-بله خوبم ممنونم، اگه امری نیست من برم سرکارم

احمد رضا از مقابل در فروشگاه کنار رفت.

-بله بله بفرمایید.

بخشیدی زیر لب گفت و سریع وارد مغازه شد، صدای پیچ پیچ سارا و نسترن را از پشت قفسه های انتهایی مغازه شنید.

-خدا شانس بده ببین یک ماهه بیشتر نیست می آد، چه طور از پسر ایمانی دل برده.

صدای سارا جواب نسترن را داد.

-نه بابا این جوریم نیست خیلی دختر خوبیه، قضاوت نکن دختر.

نسترن دوباره با حرص ادامه داد.

-یه چادر کشیده سرش هی سرخ و سفید می شه دل پسر رو برده، ببین چه دم در دل و قلوه می دن پشت چشم میاد.

-وای نسترن سرت بنداز به کارت ایمانی بفهمه اخراجت می کنه ها به ما چه آخه.

با عصبانیت پاهایش را محکم روی سرامیک فشار داد.

اصلاً دلش نمی خواست این حرف ها را به او نسبت دهند، امروز ظرفیت دهن به دهن گذاشتن با این دوتا را نداشت؛ به سمت میزش رفت و خودش را دوباره درگیر کارش کرد، هر چند به ظاهر کاری نبود.

آنلی بی خودی فایل ها را جا به جا می کرد تا وقتش را پر کند.

تا عصر همان طور وقت خودش را پر کرد، کارش که تمام شد بدون حرف زدن با بچه های فروشگاه به سمت در رفت و راه خانه را پیش گرفت.

نمی دانست یک نفر سایه به سایه دنبالش می آید.

از پیچ کوچه که گذشت حس کرد سایه ای دنبالش آمد، با ترس اطرافش را از نگاه گذراند و ندید هیبت مردانه ای پشت تنه ی درخت مخفی شده.

وسط های کوچه صدای زنگ موبایلش حواسش را پرت کرد.

–بله بفرمایید

صدای محکم سرگرد دوباره استرس را به بند بند وجودش ساطع کرد.

–سلام خانوم رادمهر، سرگرد میرزایی ام

–بله بله در خدمتم بفرمایید، از سپهر خبری شده؟

–نه خبر زیاد مهمی نیست فقط این که شواهد نشون می ده وارد ایران شده، چند تا از قاچاقچی های مرز رو دستگیر کردیم که چهره ی سپهر رو شناسایی کردن، ادعا دارن دو هفته پیش وارد ایران شده.

ترسیده اطرافش را نگاه کرد، سایه پشت سرش کی بود؟

با ترس ادامه داد

-یعنی برگشته تو خاک ایرانه؟ این چه طور ممکنه؟

-ما هم دنبال همین هستیم که چرا برگشته.

-از من کاری بر میاد؟

-بله اون روزای اول حالتون زیاد خوب نبود، تازه از شوک در اومده بودید و حافظه تون برگشته بود، غم از دست دادن پدر هم دامن زده بود به بهم ریختگی ذهنتون؛ ولی حالا فکر کنید خواهش می کنم، تمرکز کنید ببینید دوستی آشنایی آدرسی که خیلی با طرف صمیمی بوده یادتون نمی آد، این خیلی بهمون کمک می کنه. بی حواس جواب حرف های سرگرد را داد و به سرعت به سمت خانه دوید.

نزدیک در خانه دوباره سایه ای روی دیوار دید.

نا خود آگاه وسط کوچه ایستاد، تمام تنش می لرزید اما سعی کرد صدایش را محکم کند.

-سپهر می دونم خودتی، من بی خیالت نمی شم بخاطر آناهید هم شده انتقام می گیرم، تو فقط باید بمیری پست فطرت عوضی.

ضربان قلبش روی هزار بود، انگار سینه اش داشت پاره می شد و قلبش قصد بیرون پریدن داشت.

به سرعت وارد حیاط خانه شد، پشت در تکیه داد.

عرق سردی روی بدنش نشسته بود.

چادرش را از سرش کشید و با قدم لرزان وارد خانه شد.

مادرش تسبیح به دست روی مبل های پذیرایی نشسته بود.

-سلام مامان

-سلام دختر گلم خسته نباشی

مقنعه اش را با یک حرکت از سرش در آورد.

-آناهید کجاست؟

-با دختر همسایه رو به رویی رفتن کافی نت سر خیابون مادر، تحقیق نمی دونم چی چی داشتن.

با شنیدن جواب مادرش محکم توی صورتش کوبید.

-وای خاک به سرم شد چرا گذاشتید بره مامان؟

رنگ از رخ مادرش پرید

-خدا مرگم بده چی شده مگه مادر جان بچه م ده دقیقه نیست که رفته.

آنلی اصلا جواب مادرش را نشنید سریع مقنعه اش را سرش کشید و به سمت در دوید.

-آنلی چی شده کجا می دویی؟

-سپهر مامان، سپهر بیرونه خودم دیدمش خدا رحم کنه فقط.

صدای یا ابولفضل مادرش را شنید و به سرعت به سمت کوچه دوید، تا سر کوچه را یک نفس دوید.

آناهید خندان دست در دست سوگل از عرض خیابان رد شدند.

-سلام آبجی جون خوبی

آنلی بدون شنیدن حرف آناهید دستش را کشید.

-چرا این وقت شب تنها رفتی بیرون، می خوای دقم بدی؟

آناهید ترسیده دست سوگل را رها کرد.

-چی شده مگه آبجی به خدا تحقیق داشتیم، ایناها اینم برگه هاش.

آنلی کلافه اطراف خیابان را نگاه کرد

- راه بیوفت بریم فقط تا وقتی سپهر گیر نیوفتاده، حق نداری هیچ جا تنها بری فهمیدی؟

-چشم ببخشید

رادوین کلافه تر و سردرگم تر از صبح تاکسی گرفت و به سمت خانه رفت.

کلی تماس بی پاسخ از شهرام، رها، مادرش و محمد، روی موبایلش بود؛ داخل تاکسی تازه وقت خالی داشت که خانواده اش را از نگرانی در بیاورد.

هنوز الگوی موبایلش را کامل وارد نکرده بود که موبایل توی دستش لرزید، شهرام همیشه نگران بود.

-جانم شهرام

صدای داد و بیداد شهرام توی گوشش پیچید.

-زهر مار و جانم ای بمیری همه راحت شیم، مرتیکه معلوم هست از صبح کدوم گوری رفتی، مادرت و رها مُردن از نگرانی.

رادوین اما با آرامش جواب این همه توپ و تشر را داد.

-میام خونه توضیح می دم تو راهم.

شهرام از لحن آروم رادوین جری تر شد.

-احمق کودن، می گم همه دق کردیم تو واسه من لفظ قلم حرف می زنی؟ رفته بودی سر وقت آنلی آره؟

رادوین موبایل را از گوشش دور کرد و دستش را روی صفحه قرمز گذاشت.

–میام خونه شهرام این قدر داد و هوار نکن.

تماس را قطع کرد و گوشی را داخل جیب کتش انداخت.

راننده که صدای داد و بیداد شهرام را شنیده بود لبخندی به روی رادوین زد.

–بابا جان چرا خانواده رو نگران کردی، شما جوونا نمی دونید ما پدرها چه قدر نگرانتونیم، به قول آقای خدا بیامرزم سرتون بوی قرمه سبزی می ده.

منم یک پسر دارم دور از جون شما کله شق و یک دنده.

عاشق دختر دایی ش شده، دایی شم مرده حسابی می گه دخترمو بهت نمی دم، پیرمون کرده این پسر...پیر!

رادوین حوصله ی پر چونگی های راننده را نداشت اما دلش هم نمی خواست پیر مرد را ناراحت کند.

سری تکان داد و حرف های پیرمرد را تایید کرد.

–بله حق با شماست جوون های این دوره نمونه حرف گوش نمی دن.

تا رسیدن به خانه درد و دل های راننده را گوش داد و بینش اظهار نظری کرد.

مقابل در که کرایه را حساب کرد، شهرام مانند شمر عصبی ایستاده بود.

–د بیا فقط همین یکی رو کم داشتیم.

راننده پول ها را زیر نور وسط سقف نگاهی انداخت و گفت:

-با من بودی بابا جان، شرمنده سرت رو درد آوردم.

-نه پدر جان با این شمر زل جوشن بودم.

پیر مرد کرایه را داخل جیبش قرار داد.

-این چه حرفیه بابا جان، جوون به این رعنائی رو با اون حرومی یکی نکن.

رادوین سری تکان داد و از ماشین پیاده شد.

شهرام یک تای ابرویش را بالا انداخت و با نوک کفشش روی آسفالت خیابان ضرب گرفت.

-چه عجب آقا، تشریف نمی آوردید دیگه!

رادوین اصلا حوصله ی شهرام را نداشت.

-به توام باید جواب پس بدم من، اصلا دلم نخواست بگم کجا می رم تو رو سننه؟

-باشه این جوری هاست؟ من هیچی برو داخل جواب رها و مامانت رو بده که تازه از درمانگاه آوردیمش.

رادوین میان در خشکش زد.

-چی داری می گی، درمانگاه برای چی؟

شهرام به سمت ماشینش رفت و دزدگیرش را زد.

-من نمی دونم دیگه، به من ربطی نداره! برو تو خودت جواب بده.

رادوین دستی عصبی توی هوا تکان داد و برو بابایی گفت.

نایستاد تا لیچار شهرام را گوش کند، به سرعت روی سنگ ریزه های کف حیاط دوید.

همین که وارد سالن خانه شد با چشم دنبال مادرش گشت.

رها از اتاق مادرش بیرون آمد.

-هیس تازه خوابیده، دکتر بهش آرام بخش داد.

رادوین بدون توجه به رها وارد اتاق مادرش شد.

روی پیشانی اش خم شد و بوسیدش.

-قربونت بشم که هنوزم عین دوران بچگی نگرانی، انگار نه انگار سه سال شبانه روز ازت دور بودم هیچ وقت واست عادی نشده نبودنم، ببخش منو مامانم.

چشمان مادرش خمار و خسته به روی صورت رادوین باز شد.

-اومدی مامان جان، کجا بودی دردت به جونم؟

دست مادرش را در دستانش فشرد و لبخندی به روی مادرش پاشید.

پیراهنش را از تن در آورد و کنار مادرش خزید.

-می شه امشب مثل بچگیم کنارت بخوابم؟

مادرش سر رادوین را بوسید

-باز بابات بیاد دعوات کنه بگه بچه چرا تو اتاق خودت نیستی؟

رادوین موهایش را کودکانه به گونه ی مادرش کشید.

-منم بگم اگه برم اتاقم می ترسم تختم رو خیس می کنم ها.

مادرش آرام و بی صدا خندید.

-بخواب عزیزدلم هنوز هم پسر کوچولوی شیطون خودمی.

این بار اما بر عکس بچگی که سرش روی سینه مادرش بود، سر مادرش را روی دست خودش قرار داد و چشمانش را بست، آرامش دنیا را در همین چند وجب جا حس کرد...

آنلی با حس کرختی و سردرد در تختش قلتی زد، چشمانش را آرام باز کرد و همین که ساعت را دید در جایش میخ شد.

-وای خاک بر سرم ده صبحه، مامان چرا بیدارم نکردی.

سریع از روی تخت برخاست و به سمت پذیرایی رفت، عجله ای و هول زده صورتش را داخل سینک ظرف شور آشپزخانه شست.

-مامان دیرم شد چرا بیدارم نکردی؟

صدای مادرش را از پشت سرش شنید.

-چه خبره مامان جان، چرا این قدر هولی؟

-وای مامان دیرم شده چرا نباید هول باشم؟

مادرش لبخندی زد و دستش را روی شانه ی آنلی قرار داد.

-مادر جان امروز جمعه ست خودت دیشب گفתי امروز تعطیلت کردن کاری نداشتی.

تازه یادش آمد دیشب احمد رضا گفته بود: فردا می تونی نیایی هیچ کاری این جا نیست چهار تا مشتری که بیاد خودم هستم.

نفس راحتی کشید و روی صندلی آشپزخانه ولو شد.

-وای انگار دنیا رو دادن بهم، وای خدا چه استرسی بهم وارد شد.

-رنگ به صورتت نمونده مادر، بشین دو لقمه صبحونه بیارم واست.

چند لقمه کره و مربا خورد و با انرژی بلند شد

-امروز در اختیار مامان و خواهر خوشگلمم بریم بیرون؟

آناهید با جیغ از گردنش آویزان شد.

-وای آخ جون عالیه، کجا قراره بریم؟

لپ آناهید را کشید.

-هر جا که خواهر کوچولوم دوست داشته باشه، کجا دلت می خواد؟

آناهید قدری فکر کرد و بشکنی در هوا زد.

-بریم پارک ملت، تو رو خدا دلم شهر بازی می خواد.

-باشه بدو حاضر شو که بریم شهربازی.

مامان جونم شما هم حاضر بشو.

آناهید پیر پیر کنان با جیغ و سر و صدا وارد اتاقش شد.

آنلی خیره به رفتن خواهرش آهی کوتاه کشید.

-خوش بحالت که بچه ای دنیات چه قدر قشنگه، بزرگ نشو آناهید!

صدای مادرش از حال و هوایش خارجش کرد.

-کجا بریم مادر باز یکم کار کردی، سریع می خوام هرچی بهت دادن خرج کنی؟

-فدای سرت قربونت بشم این بچه پوسید تو خونه حاضر شید زود تر بریم قبل تاریکی و خلوتی شب برسیم خونه.
دست مادرش روی شانه ش نشست.

-چرا از سپهر می ترسی، اون خودش فراریه چرا باید دردسر درست کنه؟

-از اون روانی هر کاری ساخته ست مامان جان، شاید زبونم لال یکی از ماها رو گروگان بگیره تا از شکایت مون
صرف نظر کنیم؛ احتیاط شرط عقله همیشه خودتون این رو یادم دادید.

-هرچی خدا بخواد چی بگم مادر؟ مواظب خودت باش من مواظب این بچه هستم.

ساعتی بعد کنار آناهید و مادرش دنبال شادی های کودکانه ی آناهید می دوید، خواهرش در آستانه ی نوجوانی هنوز
هم کودک درون شادابی داشت.

بستنی قیفی خوردند به صورت هم مالیدند با وجود غرغر های مادرش پشمک های دست ساز هم خریدند.

کنار استخر آبش کلی هم دیگه را خیس کردند و جیغ زدند، چه قدر حال دلش بهتر بود وقتی توجهی به نگاه تاسف
بار مردم نداشت.

تا عصر حسابی خوش گذراندن و حتی روی سبزه های نم ناک پارک دراز کشیدند، دنبال کلاغ ها و گنجشک ها
دویدند؛ پشت درخت های بلند پارک قایم شدند و بازی کردند.

مادرش فقط می خندید و دخترهایش را نگاه می کرد.

آناهید نفس نفس زنان از این همه شیطنت کنار خواهرش روی نیمکت های چوبی پارک نشست.

-آبجی قول دادی بریم شهر بازی، زیر قولت نزنمی ها

-چشم بدو بریم بلیط بگیریم شهر بازی هم می برمت.

رو کرد سمت مادرش که خستگی از صورتش می بارید.

-مامان جان شما حسابی خسته ای بیا داخل قسمت شهربازیش بشین.

-نه مادر اون جا همه جيغ و داد می کنن بیشتر سر درد می شم، می رم قسمت پارک بانوانش چادرم رو در بیارم یکم استراحت کنم.

آنلی دست خواهرش را گرفت.

-باشه پس بهتون زنگ می زنم فعلا.

هر دو دوباره در قالب کودکانه خود به سمت شهربازی دویدند و یک به یک وسیله ها را سوار شدند.

-وای آنا ترن هوایش خیلی ترسناکه من نمی آم.

-بدو ببینم جا نزن همه اش رو گفתי سوار می شی.

-تازه یک دور دیگه م فان فار بریم خیلی باحاله.

آناهید کودکانه ذوق کرد.

-عالیه تمام شهر زیر پاته بعد از ترن دوباره بریم موافقم.

کمربند هایشان را که بستند دو پسر پشت سرشان قرار گرفت با دیدن چادر سر آنلی شروع به خندیدن کردند.

- می گم آبجی یه وقت چادرت نییچه لای چرخ از روی ترن پرت بشی پایین، از شما بعیده بهتره بری امر به معروفت رو بکنی.

هر دو با صدای بلند خندیدن.

آناهید چرخید جوابشان را بدهد که دست آنلی روی دهانش نشست.

-جواب شون رو بدی می شی عین خودشون می دونی که جواب آدم بی عقل سکوته!

طول مسیر ترن بدون توجه به تیکه های مسخره ی دو پسر پشت سر حسابی جيغ زدند و خندید.

-آدرس خونه مجردیم رو بهت می دم اون جا راحت ترین.

صدای خنده ی مرتضی بلند شد.

-مرد حسابی پیشنهاد خونه خالی می دی، اونم به سرگرد مملکت بدم حکم باز داشتت رو بگیرن؟

-آقا گردن ما از مو باریک تر شما مرد قانونی کی جرات جسارت داره؟

-نفرمایید تاج سری!

گوشی را روی شانه اش جا به جا کرد و گفت:

-فقط لازمه با شهرام حرف بزنم؟

-آره...آره حتما شهرام می تونه برای طبیعی تر بودن نقشه خیلی کمکت کنه.

بچه محل بودیم باهم.

تا آخر شب به سختی تحمل کرده بود و دست آخرم سپهر شاکی وارد اتاق خوابشان شد.

-دختره ی خیره سر مگه بهت نگفتم جلو رفیقم آبرو داری کن؟

چرا قیافه عبوستو کشیده بودی تو هم اخم کرده بودی؟

من از دست تو و اخلاقت چی کار کنم؟

چرا قیافه عبوست رو کشیده بودی تو هم اخم کرده بودی؟

من از دست تو و اخلاقت چی کار کنم؟

-مثلا توقع داشتی چی کار کنم؟ دکلمه بیوشم بیام بشینم جلوش بخندم؟

سپهر پوزخند مسخره ای کنار لبش نشاند.

—نه بابا از این چیز هام بلدی؟

—حوصله ندارم سپهر خسته ام می خوام بخوابم بس کن.

رفت و آمد های مسعود زیادی پر رنگ شده بود.

شب ها تا دیر وقت غمار بازی می کردند و مشروب می خوردند، آنلی هم تا صبح از شدت ترس پشت در اتاق کز می کرد.

یک روز هم برای گرفتن وسیله ای تا دم خانه ی مسعود رفته بودند "

به این جای خاطراتش که رسید روی تخت نشست.

—باید یادم بی آد اون خونه کجا بود، مسعود حتما از سپهر لعنتی خبر داره.

قرص خوابی که از کشوی دارو های مادرش کش رفته و خورده بود، کم کم داشت اثر می کرد.

خواب روی پلک هایش سنگینی می کرد و برای چند ساعت آرامش بالاخره تسلیم شد...

هوا رو به تاریکی بود که از تفریح دل کندن هر سه خسته و خوشحال روانه ی خانه بودند.

آناهید بین راه از شدت خستگی خوابش برد.

پول تاکسی را که حساب کرد دوباره همان سایه را پشت درخت دید، مادر و آناهید را داخل فرستاد.

این بار به سمت سایه با تمام توانش دوید.

سایه پشتش را به آنلی کرده بود و می دوید، آنا هم به دنبالش؛ کلاه سی شرتش را که کشید محکم از پشت به سایه برخورد کرد.

با چرخیدن سایه به سمتش توی بغلی فرو رفت و عطری غریبه توی بینی اش پیچید.

دستان غریبه محکم دورش حلقه شد

صدای رادوین کنار گوشش شنیده شد.

-همیشه این قدر جسارت به خرج نده، یک دفعه می بینی تو بغل یک غریبه فرو میری، اون وقت توام که بغلی، طرف دیگه ول کن نمی شه.

تمام دنیا روی سر آنلی خراب شد به شدت دستش را مشت سینه ی رادوین کرد و فاصله گرفت.

-چرا دنبالمی، چرا تعقیبم کردی، اصلا از کجا آدرس رو پیدا کردی؟

دست از سرم بردار رادوین چند بار دیگه باید بهت بگم راه من و تو از هم جداست.

رادوین بدون توجه به جیغ جیغ آنلی سیر نگاهش کرد، نور چراغ های ضعیف کوچه خواستنی ترش کرده بود؛ دستش را دوباره نزدیک صورت آنلی برد و چادرش را مرتب کرد، دستش را دو طرف صورتش قرار داد.

-هر وقت که حاضر شدی حرف هام رو بشنوی، اون وقت دیگه بی خیال می شم؛ نکنه فراموش کردی من چه قدر برای رسیدن به خواسته ی دلم پیله و بد قلق بودم؟!

آنلی صورت گر گرفته و ملتهبش را از میان دستان رادوین بیرون کشید.

-دفعه آخرت باشه که دستت بهم می خوره، وقتی ازت متنفرم وقتی هیچ جایی توی زندگی و قلبم واست نیست چرا بی خودی داری تلاش می کنی؟

بهتره بچسبی به زندگیت، همسرت و دخترت!

پشتش را به رادوین کرد و به سمت خانه پا تند کرد، به اشک هایش اجازه ی باریدن داد و با صدا هق زد و از رادوین دور شد.

از خودش متنفر بود، اشتباهی توی صورت رادوین داد زد از او متنفر است!

از خودش متنفر بود که وقتی صدای رادوین را کنار گوشش شنیده بود دلش نمی خواست از آغوشش بیرون بیاید.

از خودش متنفر بود که داستان سرد رادوین روی صورتش تمام وجودش را به آتش کشانده بود.

پایش را کودکانه روی زمین کوبید و خودش را داخل حیاط خانه انداخت.

-ازت متنفرم رادوین، سه سال مردم و زنده شدم نبود، سه سال گریه کردم و زجر کشیدم نبود، حالا چرا داری دیونه م می کنی.

مادرش وسط حیاط ایستاده بود.

-چی شده آنلی، داری می لرزی اتفاقی افتاده سپهر تو کوچه بود؟

آنا که آغوشی برای هق زدن هایش پیدا کرده بود خودش را مثل جوجه ای سرما زده توی بغل مادرش انداخت.

با صدای لرزان و گرفته اش میان هق هق های نفس گیرش، آرام لب زد.

-کاش سپهر می بود مامان...رادوین برگشته، قصد داره دیونم کنه ازش متنفرم مامان چرا نمی ره، چرا دوباره غیب نمی شه همون جوری که سه سال نبود.

مامان بهش بگو بره دلم نمی خواد ببینمش.

مادرش سر دخترکش را نوازش کرد صورت خیس اشکش را ریز ریز بوسید.

-هیس آروم باش، دختر من خیلی مقاوم تر بود با گریه که کار درست نمی شه.

بهتره باهاش حرف بزنی بهش بگو نمی خوایی مزاحمت بشه.

آنا دستی روی صورت خیسش کشید.

-بخدا گفتم با وجود زن و دختر یک سالش نمی دونم چی از جون من می خواد.

مادرش چنگی به صورتش زد.

-وای خاک بر سرم، اصلا فکرشم نمی کردم هم چین آدم هوس بازی باشه، زن داره و افتاده دنبالت؟

غلط کرده خودم پدرشو در میارم.

بابات مرده مادرت که هنوز نمرده، بیا برو بالا بیخودم زانو غم نگیر خدا بزرگه.

آنلی چادرش را از سرش کشید و بی حال به سمت خانه رفت.

تمام قشنگی امروزش با دیدن رادوین بهم ریخت.

روی تختش که دراز کشید خاطره ای نحس تمام ذهنش را محاصره کرد؛ خاطره ی شبی از زندگی مسخره اش کنار سپهر خودش هم نمی دانست چرا باید امشب با این حال و اعصاب خراب یادش بیوفتد.

"مهسا امشب مهمون داریم، شام درست حسابی درست کن آبرو دارم جلو مهمونم.

-مهمونت کیه چرا از دیروز بهم نگفتی؟

-یه دوست عزیز و قدیمی، بهانه بی خود نیار برو دست به کار شو می خوام امشب هیچی کم نباشه.

تا شب چند مدل غذا را درست کرده بود حوصله ی غر غر های سپهر را نداشت.

با شنیدن صدای زنگ به سمت اتاقش رفت و چادرش را روی تونیک و شالش پوشید.

صدای بگو و بخند مردی را شنید.

از لای در هر چه قدر چشم کشید زنی همراه مهمان غریبه نبود، از بیرون رفتن منصرف شد و روی تختش نشست.

صدای طلبکار سپهر توی اتاق پیچید.

—چرا بیرون نمیایی، تمرگیدی تو اتاق که چی بشه گمشو بیا بیرون جلو دوستم آبروم رو نبر.

اون چادر مسخره رو هم ننداز سرت حالم داره بهم می خوره.

آنا بدون توجه به غرغر سپهر از اتاق بیرون رفت.

نگاه هیز و کثیف دوست سپهر تمام صورتش را وجب به وجب رصد کرد.

—به به سلام زن داداش، تعریفتون رو از آقا سپهر زیاد شنیدم خوش بختم من مسعودم رفیق قدیمی و صمیمی سپهر
بچه محل بودیم باهم.

سرش را روی لیست دارو ها فرو کرده بود و بی خودی پایین و بالایشان می کرد.

سیگار سوم را که روشن کرد داد شهرام بلند شد.

—عه چته تو از صبح چسبیدی به این لیست ها، هی سیگارم پشت هم روشن می کنی، خفه شدم.

عینک مطالعه اش را که حسابی به فیس صورتش می آمد را از روی چشمانش برداشت، حالا عسلی نگاهش براق تر بود!

—تو رو زن دادیم شاید دست از سرمون برداری، آدم نشدی، بدتر سیریش شدی حس فامیل بودن بهت دست داده.

شهرام با اخم و چاشنی کمی عصبانیت گفت:

—همین که هست خفه شدم تمام هیکلم بو گند سیگار گرفت، رها بپرسه چرا بو سیگار می دم چی بگم؟

از لجش تمام دود سیگارش را توی صورت شهرام ها کرد.

–پاشو برو بیرون، اتاق داری از خودت.

سرفه کنان پشت گردن رادوین کوبید.

–قبلا آدم نبودى حالا با این قضیه آنلى كلا ديگه رد دادى، يادت باشه بايد بهم توضيح بدى چى شده.

بعد از رفتن شهرام تماسی با دفتر کاویانی گرفت.

طبق گفته های مرتضی باید با کاویانی وارد معامله ای می شد.

قرار ملاقاتش را با کاویانی برای یک ساعت دیگر گذاشته بود.

کتش را از پشت صندلی اش برداشت و به سمت شرکت حرکت کرد.

وارد شرکت بزرگ و مجلل کاویانی که شد، نا خود آگاه سوتی کشید.

مردک فقط مانده بود صندلی ها را روکش طلا بگیرد!

تمام کف شرکت از بهترین نوع پارکت، روی دیوار ها گران قیمت ترین تابلوهای سنتی و نقاشی های روی ابریشم.

منشی با دیدنش از پشت میز بلند شد.

–خیلی خوش اومدید جناب محترم، آقای کاویانی منتظرتون هستن.

لبخندی نمایشی روی لبش نشانده.

–بله ممنونم

با زدن تقه ای اعلام حضور کرد و دست گیره ی طلایی رنگ را پایین داد.

به محض وارد شدن با خنده و خوش رویی استقبالش کرد.

—به به، ببین کی این جاست، رادوین جان عزیزم.

چه قدر مردونه تر شدی از آخرین باری که دیدمت.

سختی مندانه قدری خم شد و دستش را روی سینه اش گذاشت.

—ممنونم جناب کاویانی اما شما اصلاً تغییری نکردید.

از این تعریف رادوین خوشش آمد و با صدای بلند خندید:

—مسخره ام می کنی، پیر شدم دیگه من و پدرت باز نشسته شدیم.

روی صندلی های اتاق کاویانی نشست.

—نفرمایید این حرف رو شما هنوز جوون و پر انرژی هستید.

موهای تقریباً بلند گندمی اش را پشت گوشش گذاشت و سؤالی نگاهی به رادوین انداخت.

—خب بگو ببینم تاجر بزرگ دارومون چه طور شده اومده دفتر من؟

—ما انگشت کوچیکه شما هم نیستیم، یه سری اقلام دارو می خواستم که فقط شما می تونی پیدا کنی.

خودش را به سمت جلو کشید و کنجکاوانه نگاهش کرد.

—چی لازم داری؟

نفس نسبتاً عمیقی کشید تا بتواند این نمایش را تا آخرش ادامه دهد.

-زیفرون (ziferon) داروی ضد ام.اس

مبترا (Mibthera) داروی مورد استفاده در شیمی درمانی

وارفارین سدیم (warfarin, sodium) داروی آمبولی یا لخته خون.

چشمان کاویانی گرد شد.

-نشدنیه اصلا فکرشم نکن نیست.

-سود خوبی بهتون می دم آقای کاویانی، من این داروها رو هر طور که شده لازم دارم اعتبار شرکت مون به این داروها بنده.

اندکی فکر کرد و دستش را روی ریش های پرفسوری اش کشید.

-باید ببینم چی کار می تونم بکنم، چه قدری سودش به من می رسه؟

از این که توانسته بود کاویانی را راضی کند، چشمانش از خوشحالی برق زد.

-شما جورش کن، نصف سود، خوبه؟

کاویانی سوتی کشید.

-واو نصف سود، این چه استفاده ای برات داره جوون؟

-حتما داره که دنبالش، کی خبر می دید من منتظر بمونم؟

در جوابش مصمم و قاطع فقط یک جمله گفت:

-جور شدنی نیست همین!

مانند لاستیک پنچر شده روی صندلی وا رفت؛ ولی صحنه را خالی نکرد.

-قبلا می گفتید همه چیز جور می شه، من روی شما حساب صد در صدی باز کردم.

تازه دو هزاریش جا افتاد، لبخند دندون نمایی زد.

-آهان جالب شد جناب محتشم، جمله ایهام داشت یا من این جوری برداشت کردم؟

رادوین هم به سبک خودش انگار وارد دوئلی سنگین شده باشد، کف دستانش را روی دسته های صندلی گذاشت.

-ایهام داشت! بستگی داره شما چه طور برداشت کنی.

صدای قهقهه خنده ی کاویانی در اتاق پیچید، هم زمان سرش را از شدت خنده به عقب پرت کرد.

-جالب شد، اصلا فکرشم نمی کردم، پس یعنی می خوایی بازی راه بندازی.

کف دستانش را روی هم کشید

-اونم چه بازی ای، تازه داره ازت خوشم می آد؛ رفتی اونور آپدیت شدی.

رادوین از روی صندلی بلند شد.

-به هر حال من دنبال سود و منفعتم، قدیما بچه بودم حالیم نبود؛

می خوام گرگ باشم بره بودن تیکه پارم می کنه!

بههم خبر بدید اگه نظرتون مثبت بود روز بخیر...

از دفتر کاویانی که خارج شد، تلفنی گزارش حرف هایش را برای مرتضی تعریف کرد.

-مرتضی می آم کلانتری حضوری حرف بزنیم.

-نه...نه اصلا این کارو نکن شما از این لحظه به بعد دیگه کلاهم سمت کلانتری نباید بیوفته.

مطمئن باش از همین الان واست به پا می ذاره؛ شب می آم خونتون.

یک ساعتی می شد که سوار تاکسی داخل محله ی تقریبا پایینی دور خودش می چرخید.

با چشمش تک تک خانه ها را از نظر می گذراند.

-ای بابا خانوم یک ساعته همش داریم این کوچه ها رو می چرخیم، الافمون کردی؟

صدای عصبی راننده حواسش را از خیابان پرت کرد.

-آقا شما کرایه ات رو بگیر، ناراحتی نگه دارید پیاده می شم.

راننده آینه ماشین را روی صورت آنلی تنظیم کرد.

-دخترم سن پدرت رو دارم سرکارم گذاشتی؟ سر ظهره بابا جان، من هم کار و زندگی دارم.

دستش را داخل کیفش برد و ده هزار تومنی سمت راننده گرفت.

-خب من همین کنار پیاده می شم، کافیه؟

راننده دو هزار تومن به او برگرداند و دستمال گردنش را از دور گردنش برداشت و گفت:

-آدرست رو دقیق بپرس این جوری خودت بیشتر اذیت می شی بابا.

پیاده دو کوچه را بالا و پایین کرد اما هیچ در آشنایی ندید، اصلا هرچه به مخش فشار می آورد نمی توانست پیدایش کند.

تک درخت چنار، در زرد رنگ! تمام چیزی بود که یادش بود.

پیرمردی روی جعبه ی نوشابه مقابل دکه ی کوچکش نشسته بود و روزنامه ی تاریخ گذشته ای می خواند.

-آقا معذرت می خوام، توی این کوچه تک درخت چنار داره؟

پیر مرد از بالای عینک نگاه عجیبی به او کرد.

-حالت خوبه دخترم، این دیگه چه سئوالیه مگه من یکی یکی درخت ها رو چک کردم که بدونم تک درخت چنار کجاست، از اون گذشته شهرداری تو تک تک کوچه ها درخت چنار کاشته.

خودش هم از سئوالش خنده اش گرفت.

-خب ببخشید، حالا بگید زمین افتاده خاکی چی، اونم نیست توی این کوچه؟

مرد این بار روزنامه را به ضرب روی زمین انداخت.

-ای بابا تو مامور شهرداری و سر شماری درخت محله ای، یا مهندس معمار؟

این بار لبخندش عمیق تر شد، شانه ای بالا انداخت و گفت:

-هیچ کدوم فقط دنبال یک آدرس که هیچی ازش یادم نیست، فقط یک در زرد رنگ روبه روش زمین افتاده و تک درخت چنار!

-نگرد بابا جان این جوری پیداش نمی کنی.

ولی کوچه بغل مسجد، یک صد متر بالا تر از مسجد زمین خالیه برو ببین شاید تک درخت چنارم دیدی!

با خودش فکر کرد سوار تاکسی که بود داخل این کوچه هم رفت یا نه؟

-ممنونم لطف کردید.

با سرعت خودش را به جایی که پیر مرد گفت رساند، تک درخت چناری وجود نداشت هم چنین در زرد رنگی...

بادش خالی شد حسابی خسته شده بود.

روی پله ی مسجد نشست و دستش را دو دستی زیر چانه اش زد.

چند دقیقه ای نشسته بود که موتوری با سرعت از مقابلش رد شد.

موتور که از چهار راه پیچید تازه به خودش آمد.

از جایش بلند شد و تند تند زیر لب تکرار کرد:

—خودشه، خودش بود وای خودشه.

به سرعت به سمتی که موتور پیچید دوید، داخل فرعی که پیچیده بود فقط دو تا کوچه بود یکی بن بست و یکی به خیابان اصلی می رسید.

پاهایش انگار جان تازه ای گرفت...

تا انتهای کوچه را از نظر گذراند، بالاخره مقابل تک درخت چنار ایستاد.

در زرد رنگ مقابلش بود، زمین افتاده هم اسکلت ساختمان چهار طبقه ای شده بود.

با خوشحالی پشت درخت چنار ایستاد و خانه را دید زد، مطمئن بود مسعود را دیده بود؛ خودش بود با همان موتور آپاچی سیاه رنگش.

نیم ساعتی را پشت درخت چنار ایستاد، حسابی خسته شده بود که در خانه دوباره باز شد.

مسعود کلاه کاسکتش را روی سرش قرار داد و موتورش را از خانه در آورد.

آنلی خودش را پشت درخت مچاله کرد.

همین که مسعود موتورش را استارت زد، سریع از پشت درخت بیرون زد.

جلوی اولین ماشینی که از عرض کوچه می گذشت پرید.

صدای جیغ لاستیک های پژو ی مقابلش بلند شد.

راننده عصبی داد کشید

-خانوم چته می خوای خودت رو بکشی، چرا ماشین قسطی منه بدبخت؟

بی توجه به سر و صدای مرد، سریع در عقبش را باز کرد و سوار شد.

-آقا خواهش می کنم، هر چه قدر پول بخوای بهت می دم؛ فقط دنبال اون موتور برو.

-ای بابا خانوم برو پایین من زن و بچه دارم.

-آقا خواهش کردم، فکر کن جای خواهرتم برو، گمش کردم.

مرد که تقریبا سی سال می خورد عصبی دنده را جا زد و حرکت کرد.

-حالا چه قدری می دی این جوری افتادی به گردنم؟

چادرش را جلو تر کشید و اخم هایش را در هم کشید.

-صد هزار تومن کافیه؟

-نه کمه این پول بنزینم نمی شه، مشخص نیست که این آقا کجا بره.

کلافه پوفی کشید.

-خیلی خب صد و پنجاه خوبه؟

برو فقط، گمش نکنی.

این بار راننده راضی شد و سرعتش را بیشتر کرد.

-چشم آبجی هم چین واست جیمیز باند شم خودت کیف کنی.

حالا قضیه چیه، طرف سرکارت گذاشته؟

-برو آقا ای بابا چه قدر حرف می زنی گمش می کنی ها.

مسعود هر کجا که پیچید ماشین پشت سرش رفت، وارد کوچه پس کوچه های پایین شهر شده بود و محله ای که حتی به عمرش یک بار هم نیامده بود.

ترس درون وجودش پیچیده بود راننده غریبه، منطقه ی خلوت و پایین شهر.

آب دهانش را به سختی قورت داد و به هوای دم غروب نارنجی رنگ آسمان نگاه کرد.

-آقا این جا کجاست، می دونید؟

راننده نگاهی به اطراف انداخت و اسم کوچه ها را خواند.

-فکر می کنم انتهای خیابان پنج تن باشه، ولی به نظرم داره میره سمت روستاهای اطراف خیلی از منطقه اصلی فاصله گرفتیم.

برم بازم یا بر می گردید؟

ترس را در بند بند وجودش احساس می کرد، قلبش آن قدر تند می زد که صدایش را خودش هم می شنید، دوباره به راننده نگاهی انداخت.

-حالا که تا این جا اومدیم، برید دنبالش.

راننده ی ماشین خیلی با احتیاط و فاصله دنبال موتور مسعود می رفت.

-می گم آبجی، سوار هر ماشینی نشو ممکنه تو خطر بیوفتی، بد دوره زمونه ای شده من جای برادرتونم ولی حواستون رو جمع کنید.

مسعود چند فرعی را پیچید و بالاخره مقابل خانه ی قدیمی و کلنگی توقف کرد.

صد متر عقب تر پیاده شد و کرایه ماشین را حساب کرد، پنجاه بیشتر برای راننده گذاشت.

راننده کل پول را سمتش گرفت.

-باشه آجی، لازم نیست پول بدی امیدوارم تو خطر نیوفتی این جا خیلی خطرناکه؛ تنها نمونید زنگ بزنید به پدرتون یا داداش تون بیاد.

مصرانه پول را با رضایت روی صندلی قرار داد.

-زحمت کشیدید کلی راه اومدید ممنونم ازتون.

خورشید پشت ابرها پنهان شده بود و آفتاب از روی در و دیوار شهر رفته بود، نهایت تا یک ساعت دیگر هوا تاریک تاریک می شد.

گوشه ای ایستاد و منتظر مسعود ماند.

موبایلش را در آورد و به مادرش زنگ زد.

-سلام مامان جان، من امشب می رم خونه ی یاسی نگرانم نشید.

مادرش با چند جمله نصیحت و مواظب خودت باش تلفن را قطع کرد.

زیر لب برای خودش زمزمه کرد.

-چه قدر که الان مواظب خودمم، یه جای کاملاً امن و راحت ایستادم.

دو سه ساعتی همان جا ایستاد که مسعود از خانه خارج شد، مرد دیگری مقابلش بود.

نتوانست درست چهره ی مرد مقابل را ببیند که چراغ جلوی در خانه لحظه ای روشن شد.

صدای داد مرد بلند شد.

-سارا خاموش کن چراغ رو دیوونه شدی.

چراغ به سرعت خاموش شد، اما آنلی هم صدای سپهر را شناخت هم چهره اش را واضح دید.

با نفرت زل زد به مسعود و سپهر که بعد از چند دقیقه از هم جدا شدند.

سپهر نگاهی به اطراف انداخت و دوباره وارد خانه شد.

ساعت موبایل یازده و سی دقیقه شب را نشان می داد.

صدای پارس سگ و خلوت بودن منطقه به شدت ترسانده بودش.

هر چه قدر شماره ی سرگرد را گرفت در دسترس نبود.

حالا باید چه کار می کرد تا صبح که نمی توانست همین جا بماند.

شماره ی احمد رضا را گرفت؛ می دانست کارش اشتباه است اما چاره ای نداشت.

تا بر قراری صدای بوق جانش به لبش رسید و پیغام گیر تلفن احمد رضا بدتر حالش را گرفت.

سلام دوست عزیز، امشب پادگان هستم فردا با شما تماس می گیرم پیغام خود را بگذارید.

صدای ضبط شده ی احمد رضا اعصابش را به شدت بهم ریخت.

بد شانس از این بهتر نمی شد حالا چه کار باید می کرد.

اگر کسی متوجه اش می شد، کارش تمام بود.

خرابه ی رو به روی مخفی گاه سپهر پناه گرفت.

صدای واق واق سگ ها که بیشتر شد، دندان هایش از شدت ترس روی هم می خورد.

تاریکی هوا و تنهایی اش به شدت به ترسش می افزود.

(رادوین)

دورهمی سه نفره شان با مرتضی و شهرام به پایان رسید.

مرتضی لیوان قهوه اش را روی میز گذاشت.

-من دیگه برم، همین الانم برسم خونه عیال رام نمی ده.

شهرام با صدای بلند خندید.

-سرگرد مملکت و این قدر زن ذلیل؟! مشکلی نیست راه نداد برگرد همین جا دورهمی مجردی می گیریم تا صبح.

رادوین لگدی به پای شهرام زد.

-پاشو خودت رو جمع کن، به رها قول دادی برید شام بیرون ساعت یازده شد پاشو برو.

شهرام تازه یاد قرارش با رها افتاد، محکم روی پیشانی اش کوبید.

-ای وای تیکه بزرگ گوشمه، همش تقصیر شما دوتاست با این نقشه های پلیسی و کار آگاهانه تون.

من رفتم شما بمونید و نقشه های کاویانی.

شهرام با مسخره بازی خداخافظی کرد و پشتش هم مرتضی رفت.

روی مبل دراز کشید و تلویزیون کوچک اتاق را روشن کرد.

صدای پیامک موبایلش مجبورش کرد از جایش بلند شود.

-ای تو روح شهرام باز چی جا گذاشتی پیامک دادی.

با دیدن شماره ی غریبه روی تلفن کنجکاوانه پیام را باز کرد.

همین که متن پیام را خواند در جا خشکش زد.

سریع وارد تلگرامش شد و منتظر بروز رسانی اش ماند.

به محض دریافت آدرسی که گفته بود نفهمید چه طور پیراهنش را روی تی شرت خانگی اش پوشید.

دکمه ی شلوارش را توی راه پله ها بست و کمربندش را در حال باز کردن در ماشین.

با تمام سرعت خودش را به خیابانی که آنلی فرستاد بود رساند.

با زوم شدن روی جزئیات منطقه با صدای بلند یا ابولفضلی گفت.

مختصات خیلی پرت و دور تر از جایی بود که رادوین رسیده بود، تراقیک شدید اول خیابان پنج تن روی اعصابش بود.

تا توانست بین ماشین ها لایی کشید و چراغ قرمز را رد کرد.

هر چه جلو تر می رفت راه بدتر، تاریک تر، خوفناک تر و خلوت تر، می شد.

موبایلش را روی هولدر ماشین قرار داد و ریز به ریز دنبال جی پی اس موبایلش جلو رفت.

دقیقا روی نقطه ی قرمزی که آنلی بود ایستاد.

هرچه قدر چشم چرخاند دخترک را ندید.

سریع پیامکی برایش ارسال کرد.

-کجایی، من رسیدم.

با خواندن پیام رادوین با احتیاط اطرافش را نگاه کرد.

دو مرد در گوشه ی خرابه حواس شان به او نبود.

سریع چادرش را زیر بغلش زد و دوید.

یکی از مردها صدای پایش را شنید و به سمتش چرخید.

-وایستا ببینم این جا چی کار داری؟

اما او با تمام قدرت می دوید بین راه چند بار پایش بین سنگ و کلوخ ها می گرفت و سکندری می خورد.

به محض این که ماشین رادوین را دید به سمتش پرواز کرد.

هول زده فقط سر تا پایش را نگاه می کرد.

-این جا چی کار می کنی؟ چه خبر شده.

پشت سرش را با عجله و هول نگاهی انداخت.

-تو رو خدا بریم دنبالمه.

رادوین سریع در ماشین را باز کرد.

-زود باش سوار شو

همین که خودش را روی صندلی انداخت قفل مرکزی ماشین را زد و با سرعت حرکت کرد.

کمی که از آن محله ی خوفناک دور شدند، کنار سوپری نگه داشت.

تا خواست پیاده شود دست آنلی ناخودآگاه روی زانوش قرار گرفت.

- تورو خدا نرو می ترسم.

لبخندی زد و دستش را روی دستش گذاشت، گرمای دستش روی دست یخ زده ی آنلی کمی آرامش کرد.

-آروم باش دیگه خطری در کمین نیست، من کنارتم الانم فقط می خوام پیاده شم آب معدنی واست بگیرم...حالا برم؟

خجالت زده دستش را از زیر دست رادوین بیرون کشید.

-زود برگرد، همش حس می کنم قراره یک اتفاق بدی بیوفته.

کمربندش را باز کرد و سریع وارد مغازه شد.

آب معدنی و آب میوه ی شیرینی گرفت و دوباره سوار ماشین شد.

رانی هلویی را باز کرد و مقابل لب های ترک خورده و خشکش نگه داشت.

-یکم بخور، حالت بیاد سرجاش فشارت افتاده دستت یخ بود.

دستان لرزانش را دور رانی گرفت و چند جرعه خورد.

دستانش آن قدر می لرزید که نزدیک بود رانی را چپه کند، رادوین سریع دستش را دور آبمیوه حلقه کرد.

انگشتانش زیر دستش بود، اصلا باورش نمی شد دستان ظریف آنایش را دوباره لمس کرده.

-اگه حالت بهتر شد راه بیوفتم؟ اصلا می خوایی بریم درمانگاه فشارت رو بگیرن؟

-نه خوبم برو.

تمام حواسش پرت آنلی بود، تک تک حرکاتش را زیر چشمی می پایید.

-نمی خوایی بگی قضیه چی بود؟

هنوز حرفی نزده بود که صدای موبایل رادوین در فضای ماشین پیچید، شماره ی محمد بود.

-جانم محمد سلام.

-سلام چه طوری؟

صدای محمد در فضای کوچک ماشین پیچید.

رادوین به آنلی نگاهی انداخت.

-لیا چه طوره، آنجلا؟

-همه خوبیم، حسابی بهشون خوش گذشته، ما آخر هفته بر می گردیم رادوین کی دوباره ببینمت؟

-هر وقت اومدی مشهد، شهرستانی هنوز دیگه؟

-آره سه روز دیگه مشهدم.

- می بینمت، عشق عمو رو ببوس یادش بده من باباش نیستم.

صدای خنده ی محمد بلند شد.

-حالا چی ازت کم می شه بچه ام بهت بگه بابا؟ خسیس!

تمام حواسش به آنلی بود، این بحث را فقط به خاطر او راه انداخته بود.

-ببوسش از طرف من شب بخیر.

-توام به شهرام و رها سلام برسون.

مخاطبین موبایلش را بی هدف پایین و بالا می کرد، تا شاید کسی را پیدا کند که کمکش کند.

روی نام رادوین که رسید، مکثی کرد.

سریع از تصمیمش منصرف شد و شماره

را رد کرد.

بی فایده بود هیچ کس را نداشت که از این جهنم نجاتش بدهد.

صدای پایی شنید، نزدیک بود از ترسش جیغ بلندی بکشد که دهانش را با چادرش گرفت.

صدای نفس های ترسیده اش را داخل چادرش خفه کرد.

صدای پیچ و حرف هم می شنید.

خودش را به کنج ترین قسمت دیوار کشاند و مخفی شد.

-داداش می گم همین گوشه کنار، بشینیم خودمون رو بسازیم دیگه توان ندارم راه برم.

دو مرد اندکی باهم حرف زدند و بعد هم گوشه ی خرابه ولو شدند.

نفسش از ترس در نمی آمد کافی بود آن دو نفر متوجه اش شوند، آن وقت کارش تمام بود.

بدون فکر کردن و گوش دادن به تذکر های عقلش پیامکی نوشت.

(رادوین خواهش می کنم کمک کن، توی دردسر بدی افتادم، فقط خواهش می کنم خودت رو برسون به آدرسی که روی مختصات تلگرامت می فرستم.

زنگ زن نمی تونم حرف بزنم.

آنلی)

برای این که از ارسال پیام پشیمان نشود سریع دکمه ی اوکی را فشرد و موبایل را روی حالت بی صدا قرار داد.

در دلش دعا می کرد رادوین زودتر برسد، والا ممکن بود از شدت ترس سکته کند.

خودش را پشت دیوار نصفه ریخته ی زمین کشاند و چمبره زد، فقط کافی بود آن دو مرد خمار متوجه اش شوند آن وقت کارش تمام بود.

زبان‌ش را آن قدر بین دندان‌هایش فشار داد که بی‌حس شد.

تقریباً وسط شهر رسیده بودند که آنلی شروع به صحبت کرد.

–رفته بودم دنبال سپهر، بالاخره پیداش کردم اما سرگرد جواب نداد؛ می‌ترسم دوباره فرار کنه.

–چی شده؟ سپهر چی کار کرده؟

بغضش را رها کرد و اشکش روی گونه‌هایش چکید.

–مرگ پدرم به خاطر اون عوضیه، تمام زندگی مون رو برداشت و رفت.

رادوین اخم‌هایش را در هم کشید.

–الان زنگ می‌زنم به دوستم، اون هم سرگرده، همون که واسه گرفتن کیفیت اومدی کلانتری دیدیش یادته؟

ماشین را کناری نگه داشت و شماره‌ی مرتضی را گرفت.

هر چند نتوانست کاری انجام دهد، فقط قول داد گروهی را اعزام کند برای زیر نظر گرفتن مخفی‌گاه سپهر.

–خب خیالت راحت شد؟ نهایت نیم ساعت دیگه کل مخفی‌گاهش زیر نظر پلیس قرار می‌گیره.

حالا بگو کجا ببرمت خونه تون؟

آنلی تازه یادش افتاد به مادرش چه گفته!

با صدای ضعیفی جواب رادوین را داد.

–نه به مامان گفتم می‌رم خونه‌ی یاسی، نمی‌دونم کجا بری نمی‌خوام مامان رو نگران کنم.

بدون معطلی راه خانه ی خودش را در پیش گرفت، آنلی که تک تک آن خیابان ها را می شناخت نیم نگاهی به رادوین انداخت.

-کجا می ری؟

-می رم یک جایی که هم استراحت کنی، هم کلی حرف بزنیم.

ماشین که مقابل خانه توقف کرد، آنلی با اضطرابی که در رفتارش مشهود بود به در خانه زل زد.

لبخند مطمئنی زد و گفت:

-بریم بالا حالت که بهتر شد من می رم خونه، تو تا صبح بمون این جا خوبه؟ این وقت شب بدون مدارک اتاق و هتل که بهت نمی دن.

بدون تردید و مکث اضافه ای از ماشین پیاده شد، پشت سر رادوین راه افتاد به سمت خانه ای که تمام عشقش را یک روز همین جا گذاشت و رفت...

جلوی در که رسیدند رادوین کنار در ایستاد تا آنلی وارد شود.

در را که پشت سرش بست، دل آنلی خالی شد.

چه قدر در خیالش حسرت یک شب کنار رادوین بودن را خورده بود.

صدای رادوین پشت سرش از جا پراندش.

-راحت باش، امشب رو سخت بگذرون فردا می ری خونه؛ فکر کنم از بودن توی اون خرابه یکم این جا بهتر باشه.

-این چه حرفیه، ببخشید که مزاحمت شدم واقعا نمی دونستم باید از کی کمک بگیرم.

رادوین دکه های پیراهنش را باز کرد، آنلی سریع چشمانش را بست.

-نبد بابا، از هولم وقتی پیام دادی پیراهنم رو روی تی شرتم پوشیدم.

خجالت زده آرام لای پلکش را باز کرد.

به سمت آشپزخانه رفت تا آنلی کمی از استرسش کم شود، قهوه جوش را روشن کرد.

دلش هوای کشیدن یک نخ سیگار را داشت، از روی کانتر چوبی آشپزخانه بسته ی سیگارش را برداشت و فندک زد.

چادرش را از سرش برداشت اما هم چنان دورش بود، زل زد به دود سیگاری که بین انگشتان رادوین قرار داشت.

-هنوز سیگار می کشی، ریه هات داغون شدن.

-رفیق همیشگیم شده، نکشم دیونه می شم.

دو فنجان قهوه ریخت و مقابل آنلی نشست، بوی سیگارش با عطر قهوه مخلوط شده بود.

-قهوه ات رو بخور، کلی حرف دارم باهات توام باید واسم حرف بزنی.

اخم هایش را توی هم کشید و مستقیم به صورت رادوین چشم دوخت.

-من حرفی برای زدن ندارم، امشب که بگذره از فردا غریبه ی همیشگی زندگیم می شی.

قرار نیست به خاطر اتفاق امشب، اتفاقی بین ما بیوفته.

طناب پوسیده و پاره رو نمی شه عین روز اولش کرد، می شه؟

ماتش برد، به خیال خودش دلش عروسی گرفته بود.

پایش را روی هم انداخت و کام عمیقی از سیگارش گرفت:

-باشه تو حرف نزن، حرف های من رو گوش کن یه توضیح بهت بدهکارم بابت تمام نبودنم توی این سه سال!

روز دعوا با سپهر رو یادته؟ بابات بهم زنگ زد و گفت می خواد ببینتم.

رفتم مغازه اش، ازم خواهش کرد بی خیالت بشم.

چک در آورد گفت مبلغ بنویس و دست از سر زندگی دخترم بردار.

همون شب قسم خوردم دیگه تو زندگیت نباشم، به پدرت گفتم دعا کن دخترت کنار سپهر خوش بخت شه.

دعا کن فراموشم کنه...

آنلی به بخار قهوه روی میز خیره بود، انگار به همان روز نحس که با سپهر تنها شده بود، برگشته بود.

بوی سیگار رادوین زیر دماغش باعث شد به سرفه بیوفتد.

همین که متوجه دلیل سرفه های آنلی شد سریع سیگاراش را خاموش کرد.

بلند شد و دقیقاً روی کاناپه در چند سانتی آنلی نشست، دوباره حرفش را ادامه داد.

-فردای همون شب بلیط گرفتم، به پدرم گفتم می رم هر جا که شد فقط باید برم.

همه ی زندگیم رو ریختم تو چمدون و رفتم.

به خدا رفتم که فقط تو زندگی کنی، فراموشم کنی دل بدی به شوهرت.

رفتم برلین، تازه داشتم عادت می کردم حسابی با خودم کلنجار رفتم که بهت زنگ زنم؛ حتی سراغت رو از شهرام نگیرم.

می دونی چی شد؟

نگاه آنلی که روی چشمانش قفل شد، قطره ای اشک از چشمش چکید.

با صدای لرزانش که سعی داشت بغضش به حق تبدیل نشود ادامه داد.

-عکس سنگ قبرت رو برام فرستادن، بهم گفتن توی تصادف کشته شدی، شهرام رفت با چشم های خودش سنگ قبرت رو دید تا باورم شد.

داغون شده بودم، دیونه شده بودم، با کارام همه ی اطرافیانمم دیونه کرده بودم.

من نرفتم که بمیری، رفتم تا زندگی کنی.

به این جای حرفش که رسید صورتش را اشک های مردانه و بی صدایش پوشاند.

آنلی با دیدن اشک های رادوین دیوانه شد، دستمالی از روی میز برداشت و روی

صورت خیس اشک رادوین گذاشت و آرام صورتش را پاک کرد.

-آروم باش رادوین، حالا که من زنده م ولی کاش خبری که بهت دادن راست بود، کاش مرده بودم.

مرده بودم و سپهر اون جوری آبروم رو نمی برد، مرده بودم و شکستن مادرم رو نمی دیدم.

نمی دیدم پدرم لحظه آخر زندگیش چه طور داشت التماس می کرد ببخشمش.

کاش مرده بودم و دختر یک ساله ی تو رو نمی دیدم.

این بار رادوین عصبی داد کشید.

-کدوم دختر آنلی، چرا نمی خوای باورم کنی؟ آنجلا و لیا زن و بچه محمد دوستم بودن.

منه لعنتی بعد از تو نتونستم حتی به یک دختر نگاه کنم، اون وقت تو حرف از ازدواجم می زنی؟

خیلی بی انصافی!

به لباس های تنش اشاره کرد.

-می بینی، سر تا پا سیاهم، از روزی که عکس سنگ قبرت رو واسم فرستادن سیاه از تنم در نیومده، اون وقت تو می گی ازدواج کردم؟

سرش را میان دستانش گرفت و چند نفس عمیق کشید، سکوت که فضای خانه را برداشت بغض آنلی شکست. آرام به سمت رادوین رفت و دستش را روی دستان رادوین قرار داد.

-منو ببخش خواهش می کنم، نمی خواستم ناراحتت کنم.

رادوین بی هوا آنلی را به آغوش کشید، آن چنان محکم که آنلی حس کرد استخوان هایش شکست.

عطر تنش را عمیق نفس کشید، دستش را از زیر شالش روی موهای تنها عشقش به بازی گرفت.

-اصلا باورم نمی شه تو بغلمی، باورم نمی شه این جایی، کنارمی، نکنه دارم رویا می بینم، دارم خواب می بینم؟

آنلی سرش را از روی سینه ی رادوین برداشت، دستانش را پشت گردن رادوین حلقه کرد.

-منم دعا می کنم خواب نباشه، هر چند اون قدر دلتنگت بودم به دیدن خوابتم راضیم.

سر رادوین که پایین آمد نفسش گرفت، بوی سیگار و عطر رادوین مستقیم زیر دماغش بود.

فاصله ی صورتشان چند میلی متر هم نبود.

هرم داغ نفس های رادوین روی صورتش، تمام تنش را مور مور کرد.

-خواب نیست آنلی، گرمای تنت نمی تونه خواب باشه، این سیاهییه چشمتا نمی تونه رویا باشه.

سرش را پایین تر آورد و فاصله ی بین لب هایشان را به صفر رساند، با عشق برای اولین بار آنلی را نرم بوسید.

آنلی را سفت میان آغوشش نگه داشت و سیری نا پذیر به جای تمام این سال های نبودنش بوسید، نفسش که بند آمد سرش را عقب کشید.

آنلی از خجالت و شرم سرش را توی سینه ی رادوین مخفی کرد.

چانه ی رادوین روی موهایش که حالا کاملاً از شالش در آمده بود قرار گرفت.

رادوین حریصانه عطر موهایش را بویید.

-نمی دونی وقتی توی این فاصله، چسبیدی به تخت سینه ام چه قدر وجودم آرامش داره، تو چی بودی دختر دیونه ام کردی.

سر آنلی را بوسید، می دانست آنلی معتقدش چه قدر در آغوشش عذاب می کشد.

حلقه ی دستانش را از دورش باز کرد.

از اتاق بیرون رفت و گوشه ی تراس سیگاری آتش زد.

ریتم قلبش بعد از در آغوش کشیدن آنلی منظم شده بود، گویی تازه به تپش افتاد.

قبل از آن مثل ماهی دور افتاده از آب بود.

سیگار دیگر به کامش نمی نشست، شیرینی لب های آنلی کنار تلخی سیگار جور در نمی آمد، کام دوم را گرفت و سیگارش را از تراس پایین انداخت.

به آسمان پر ستاره نگاهی انداخت، ستاره ای چشمک زنان دقیقا روی سرش قرار داشت.

در آسمان هم به نظرش عروسی بود، لبخندی زد.

صدای آرام آنلی را از پشت سرش شنید.

-نمی آی داخل؟

به سمت آنلی چرخید، حس کرد در نی نی چشمانش حرفی نهفته است که تا پس زبانش می آمد و بر می گشت.

یک قدم به سمتش رفت و مقابلش ایستاد.

-اگه اومدم بیرون فکر نکنی از بغلت سیر شدم، من تا قیامت از آغوشت سیر نمی شم.

اومدم که تو کم تر معذب باشی، می شناسمت دیگه.

آنلی فقط نگاهش کرد.

تره ای از موهایش روی صورتش افتاده بود، رادوین با دست موهایش را پشت گوشش گذاشت.

-می شه یک شب واقعا همین جوری کنار هم زندگی کنیم، به خدا که واسه همون یک شب کل عمرم رو می دم.

-بریم تو منم حرف دارم، از این سه سال از اتفاقی که افتاد.

دستش را مقابل آنلی گرفت و چشمکی زد.

-دستتو بزار تو دستم بریم تو.

آنلی معذب یک پایش را عقب گذاشت.

-فقط امشب رو مال من باش، با آرامش بدون ددقه می شه؟

بابا بی انصاف یعنی دستتم سهمم نیست؟

غمگین آهی کشید، دستش را وسط پنجه های مردانه ی رادوین قفل کرد.

دست آنلی را کشید و دست دیگرش را حلقه ی شانه اش کرد.

-بریم داخل یا همین جا می شینی؟

-اگه می خوای سیگار بکشی همین جا بشینیم، بوش اذیتم می کنه.

بسته سیگارش را روی میز تراس انداخت.

-مگه دیونم وقتی آرامش واقعیم کنارمه، این زهرماری رو بکشم.

روی کاناپه کنار هم نشستند، آنلی قول داده بود همین یک شب را بدون مخالف کنار رادوین باشد.

سرش را حائل شانه ی رادوین کرد.

-وقتی از جلوی انبار تون رفتیم سپهر به شدت عصبی بود، منم هر چی گفت جوابش رو پس دادم.

زنگ زد به بابا خدا بیمارزم، بهش گفت همین الان منو از بغل تو در آورده تو خونه تنها بودیم.

فکر کن چه دروغی گفته بود، به حرفاش که فکر می کنم حالم بد می شه.

داشت از شهر خارج می شد و منم جیغ می زدم و گریه می کردم، محکم زد تو صورتم سرم خورد به شیشه ی ماشین.

نفهمیدم چی شد کی از هوش رفتم، فقط وقتی چشم هام رو باز کردم، داخل یه انبار خارج از شهر بودم.

تاشب اون قدر کتک خوردم، فقط آرزو می کردم بمیرم.

همون شب با دنیای دختریم خداحافظی کردم، اون شب روحم مرد، جسمم نابود شد.

نمی دونم بعد از اون شب چی ازم موند.

هر بار از شدت گریه و زجه از هوش می رفتم و وقتی دوباره چشمام رو باز می کردم، سپهر می پیچید بهم.

متوجه ی لرزش شدید بدن آنلی شد، صدای بهم خوردن دندان هایش وحشتناک بود.

آرام شانه اش را تکان داد.

-آنلی، نمی خواد دیگه هیچی بگی نمی خوام بشنوم.

آروم باش خواهش می کنم بس کن، داری می لرزی.

اصلا نمی خوام بشنوم، خواهش می کنم آروم باش.

دل خودش از حرف های آنلی به درد آمده بود.

آنلی لب های لرزانش را به سختی تکان داد.

-بذار حرف بزمن رادوین، داره خفه ام می کنه این درد، شاید با گفتنش سبک شم.

بی معطلی آنلی را تنگ آغوشش چسباند، سرش را روی سینه اش تنظیم کرد.

-حالا بگو اگه خیلی اصرار داری حرف بزنی.

آنلی سعی کرد کمی خودش را از بند حصار آغوشش آزاد کند.

-این جووری نمی تونم بذار روبه روت بشینم.

رادوین روی موهای آنلی را از روی شالش بوسید.

-این جووری آروم تری، نمی خوام حس کنی هنوزم هیچ کس رو نداری، دیگه نمی دارم اون پست فطرت اذیتت کنه.

آنلی ولی آرام از زیر دست رادوین بیرون آمد.

-نمی تونم رادوین، نمی خوام دوباره به بودندت عادت کنم من و تو دیگه هیچ وقت ما نمی شیم؛ امشب که بگذره دیگه این برخورد رو از من نمی بینی.

حق جفتمون بود یک شب آروم باشیم کنار هم اما بیشتر نه!

صورت رادوین به کبودی می زد، جمله ای مناسب برای حرف های آنلی نیافت.

-یعنی چی این حرفت، مگه الکیه؟ این دفعه دیگه نمی ذارم.

آنلی آشفته تر از قبل دستش را روی قفسه ی سینه اش حلقه کرد.

-نمی شه رادوین، خانوادت پدر و مادرت، خودت، اصلا هیچ چیز من و تو با هم یکی نیست.

من یک زن بدبختم که یه هفته ست از شوهر عوضیم جدا شدم.

تو پر از شور و زندگی، من نمی خوام ازت زندگی رو بگیرم.

-این حرف ها چیه می زنی، مگه منو باور نداری، مگه بدون تو می شه زندگی کرد؟

آنلی از روی مبل بلند شد و مقابل رادوین ایستاد.

-مگه سه سال نشد، باز می شه فقط کافیه فکر کنی اون قبر واقعیه.

رادوین عصبی بلند تر از او فریاد کشید.

-اون سه سال زندگی نبود، بدبختی بود بیچارگی بود.

چرا این قدر بی منطق حرف می زنی؟

قطره اشک سمج گوشه ی چشمش را پاک کرد.

-فکر کردی خانوادت راضی می شن، اصلا خانوادت هیچی، من نمی تونم حق زندگی رو ازت بگیرم.
تو مجبور نیستی تو بدبختی من بسوزی.

باید با یکی ازدواج کنی که از اولش مال خودت باشه نه من که قربانی هوس یک عوضی شدم.

رادوین این بار واقعا از حرف های بی سرته آنلی عصبی شد.

-آنا داری دیونه ام می کنی، همین امشب کاری می کنم که راهی جز موندن باهام واست نمونه.

آنلی که حسابی ترسیده بود چند قدم عقب عقب رفت.

-منظورت چیه رادوین، من بهت اعتماد کردم.

به سمت آنلی رفت، هر قدم که آنلی عقب رفت رادوین به سمتش رفت.

-وقتی این حرف های بی سر و ته مسخره رو می زنی، مجبورم جوری ساکتت کنم که فقط بگی چشم، اصلا نمی فهمی داری چی می گی.

من اگه دنبال هرکس بودم که این سه سال رفته بودم دنبال زندگیم، نه این که لحظه به لحظه اش رو فقط به یاد تو بگذرونم.

فکر کردی واسه من مهمه جدا شدی، قبول که قبل من یک عوضی روح و جسمت رو ازت گرفته.

من جسم و روح رو بهت بر می گردونم.

فقط یک بار دیگه بهم اعتماد کن.

آنلی کاملا از پشت به دیوار چسبید.

-نه رادوین من این کارو نمی کنم.

رادوین با شنیدن جواب قاطع آنلی، تی شرتش را عصبی از تنش بیرون کشید.

-خیل خب، کاری می کنم که راهی جز موندن نمونه واست.

آنلی با کار رادوین آرام جیغ کشید.

-خواهش می کنم بس کن، رادوین من واقعا ظرفیت ندارم.

رادوین فاصله بین شان را به یک سانت رساند.

-مگه من ظرفیت دارم، جرمم چیه که عاشقت شدم، که چشمم جز تو هیچی رو نمی بینه.

آنلی خواهش می کنم این بار فرصت زندگی رو ازمون نگیر.

آنلی سعی داشت چشمش روی اندام و قفسه ی سینه ی برجسته ی رادوین نیوفتد.

-می شه لباست رو بپوشی این جوری معذبم.

این بار رادوین خندید ابرویش را بالا انداخت و نچی کرد.

-نچ نمی شه، تازه می خوام بغلت کنم.

آنلی جیغی کشید و به سمت اتاق دوید، بین راهرو موکت روی سرامیک از زیر پایش سر خورد و نزدیک بود زمین بخورد.

سریع دستش را از دیوار گرفت و تعادلش را حفظ کرد.

دست رادوین پشت کمرش نشست.

-یواش راه برو نمی خورمت به خدا، تا خودت رو به کشتن ندادی برم تی شرتم رو بپوشم.

دوباره صدای ظریف آنلی روح و دل رادوین را به بازی گرفت.

-رادوین

رادوین در حال رد کردن تی شرت از سرش جواب آنلی را داد.

-جانم، رادوین قربونت بشه.

- می تونم بخواهم خیلی خسته ام سرم داره می ترکه.

-آره...آره...حتما اتاق خواب، تختش تمیزه ملحفه اش رو تازه کشیدم، برو راحت بخواب.

در ضمن کلیدشم از پشت روی دره قفلش کن، نصف شب آقا گرگه نیاد بخورت.

خجالت زده سرش را پایین انداخت لحظه ی آخر قبل از بستن در اتاق حرفی از دهانش پرید.

-این سه سال به خودت اگه سخت گذشته، در عوض به هیكلت خوب ساخته.

متوجه ی منظور آنلی نشد.

-منظورت چیه؟

گوشه ی لبش را گزید و خواست در اتاق را ببندد که پای رادوین بین در قرار گرفت.

-چرا در رو می بندی، منظورت چی بود؟

آنلی سرش را لای در نگه داشت.

-توی لباس مشکی که دیدمت لاغر نشون می دادی، ولی الان متوجه شدم به قول بچه ها سیکس پک شدی.

با صدای بلند خندید.

-سیکس پک کجا بود، یکم پرس سینه زدم. تا سیکس پک شدن هنوز خیلی راهه سر دوسال که کسی سیکس پک

نمی شه.

-حالا هر چی در کل عالی شدی.

رادوین شیطون لبه ی تی شرش را گرفت.

—می خوای دوباره در بیارم، پیام روی تخت کنارت بخوابم تا صبح نگام کنی؟

آنلی با جیغ نامش را صدا زد.

دستانش را روی گوشش گذاشت.

—باشه غلط کردم، برو بخواب ساعت چهار صبح شد.

منم نمازم رو بخونم اتاق کناری می خوابم خیالت راحت.

بی هوا قبل از بسته شدن در اتاق گونه ی آنلی را بوسید.

—به مولا از قبل بیشتر می خوامت، شب بخیر.

بهترین شب زندگی رادوین بود، اصلا نمی توانست بخوابد.

آن قدر شانه به شانه چرخید تا بالاخره هوا روشن شد.

طاقتش نیامد، به سمت اتاقی که آنلی خوابیده بود رفت.

دستگیره را آرام پایین کشید، از شانس خوبش در اتاق باز بود.

آنلی قفلش نکرده بود...

بی صدا وارد اتاق شد، آنلی غرق در خواب با آرامش عجیبی آرام نفس می کشید.

ریتم منظم نفس هایش رادوین را از خواب بودنش مطمئن کرد.

پایین تخت نشست و زیر نور طلوع خورشید چهره اش را تماشا کرد.

صورت معصومانه اش در خواب دیدنی تر بود، لب های کوچک و غنچه اش، گونه های استخوانی، دماغ عروسکی و مناسب صورتش.

دستش آرام روی موهایی که از زیر شالش بیرون آمده بود قرار گرفت، آن قدر آرام نوازشش کرد و تماشایش کرد که همان پایین تخت خوابش برد...

با شنیدن صدای شهرام لای پلک هایش را باز کرد، تمام بدنش از نشستن پایین تخت خشک شده بود

صدای شهرام که نزدیک شد نفهمید چه طور در اتاق را از داخل قفل کرد.

آنلی ترسیده و وحشت زده روی تخت نشست.

-شهرام جان، داداش از حمام اومدم چند لحظه صبر کن می آم بیرون.

لباس تنم نیست!

شهرام لگدی به در زد.

-ای بترکی، هم چین می گه لباس تنم نیست انگار من دختر عذب ام، بابا باز کن درو، با رها اومدم.

حسابی خنده اش گرفته بود برای جلو گیری از آبرو ریزی بیشتر سریع جواب شهرام را داد.

-ببند دهنت رو چند دقیقه صبر کن اومدم دیگه.

از روی تخت بلند شد و مانتویش را پوشید، شالش را مرتب کرد.

به سمت رادوین رفت و آرام و زمزمه وار کنار گوشش پیچ زد.

- حالا چی کار کنیم، می فهمه کیف و چادرم بیرونه.

محکم روی پیشانی اش کوبید.

-وای افتضاح شد که، آخه پسره ی دیونه چرا رها رو با خودت آوردی.

آنلی نگران به سمت در نگاه کرد، رنگش کاملاً پریده بود.

-اصلاً تو این جا چی کار می کنی، ها؟

دوباره صدای شهرام بلند شد و رادوین نتوانست جواب آنلی را بدهد.

-حموم دامادی که نرفتی، بابا داماد هاشم این قدر طولش نمی دن تو شب دامادی تا از حمام در بیای عروس تو آرایش زیر پاش علف سبز شده.

-شهرام مگه رها بیرون نیست این قدر دری وری می گی؟ برو بشین تنگ دل زنت تا پیام ای بابا.

-نه نیست، رفت از تو ماشین موبایلش رو بیاره، بیا بیرون دیگه کار مهمی دارم باهات بدو.

به سمت آنلی چرخید.

-برو تو حمام در رو ببند من برم دست به سرشون کنم.

آنلی که به سمت حمام رفت، رادوین در اتاق را باز کرد.

-چه مرگته هی در می زنی؟

شهرام متعجب نگاهی به موهای خشک رادوین انداخت.

-جدیدا می رن حمام موهاشون خیس نمی شه، حالت خوبه رادوین.

مشتی آرام توی شکم شهرام زد.

-جلو رها سوتی نده، آنلی دیشب این جا بود.

شهرام بخوای خر بازی در بیاری به خدا بقیه اش رو بهت نمی گم.

شهرام بشکنی در هوا زد.

-جوون بابا تو دیگه کی هستی، ما عقدش کردیم جرات نداریم ناخنک بزنییم تو زدی تو گوشش رفت.

محکم به شکم شهرام کوبید.

-می گم ببند بعدا بهت می گم چی شده، اون جووری که تو ذهن منحرفت داره می گذره نیست، فقط رها رو ببرش خواهش می کنم.

صدای رها از وسط سالن شنیده شد مثل همیشه طوطی وار مشغول گزارش دادن بود.

-وای رادوین بدونی چی شده، لوله های آب خونه ترکیده منم عصر تولد دعوتتم شهرام آوردم این جا دوش بگیرم.

رادوین وای بلندی گفت و روی پیشانی اش کوبید.

متعجب با چشمان گرد شده به رادوین خیره شد.

-وا چته، چرا خود زنی می کنی درست می شه از صبح بابا لوله کش آورده، برو کنار من برم حمام دیر شد.

رادوین تا خواست جلوی رها را بگیرد، رها وارد اتاق شده بود و دستش روی دستگیره حمام بود.

رادوین خودش را برای بدترین اتفاقات آماده کرده بود، صدای باز شدن شیر آب تعجبش را بیشتر کرد.

-رها...رها، داری دوش می گیری...مشکلی نیست؟

-وا رادوین چته سر صبحی چه مشکلی آخه، نه الان کارم تموم می شه برو بیرون.

صدای قیژ قیژ لولای در کمد توجه رادوین را جلب کرد، سر آنلی لای در قرار گرفت.

-من این جام نترس، اوضاع امنه برم سریع؟

خیال رادوین با دیدن آنلی راحت شد، نفس بلندی کشید.

-بیا برو به شهرام گفتم، هر چند می دونم حالا حالاها سوژه ام می کنه.

آنلی از خجالت سرخ سرخ شد

-وای خدا مرگم آبروم رفت که، الان با خودش چه فکری می کنه؟

رادوین فاصله ی چند قدمی اش را با آنلی به صفر رساند، دستانش را دو طرف صورتش گذاشت، مجبورش کرد نگاهش کند.

-من رو ببین آنلی، اصلا واسم مهم نیست کی قراره چی فکر کنه.

مهم خودمم که می دونم اون قدر نجیبی اگه یکسالم کنارم باشی هیچ اتفاقی نمی افته، منم هنوز غیرتم و مردونگیم نمرده، که عشقم رو فقط برای یک شب بخوام.

در چشمان آنلی چیزی موج زد، که هیچ وقت در سیاهی آسمان هم ندیده بود.

حسی عجیب و باور نکردی از چشمان سیاهش تا عمق وجود رادوین را لرزاند.

-چادرت رو می آرم بیوش، خواستی برو اگر نه تا هر وقت که بخوای این جا در اختیارته.

آنلی نگاهی به ساعت موبایلش انداخت با دیدن هشت و سی دقیقه از جا پرید.

-وای دیرم شد باید برم نیم ساعت وقت دارم برسم محل کارم، امروز آقای ایمانی اخراجم می کنه.

رادوین متعجب نگاهش کرد.

-سرکار می ری، چه کاری؟

-آره فروشگاه لوازم خونگی، وای به خدا دیرم شد چادرم رو بیار.

رادوین سریع چادر آنلی را به دستش سپرد، کتش را از روی مبل برداشت.

-بریم می رسونمت.

صدای شهرام از توی آشپزخانه شنیده شد.

-به به، سلام آنلی خانوم اصلا باورم نمی شه خودتونید؟

آنا که حسابی سرخ شده بود، سرش را پایین انداخت.

-سلام آقا شهرام خوب هستید؟

شهرام لبخندی زد.

-ممنون ولی انگار رادوین بهتره.

رادوین چشم غره ای نثار شهرام کرد.

-بریم دیرت شد، بعدا وقت برای احوال پرسی زیاده.

آنلی از خدا خواسته خداحافظی کرد و پشت سر رادوین از خانه خارج شد.

رادوین ماشینش را از پارکینگ خارج کرد.

-کجا برم آنا، زود باش هشت و چهل شد؟

-برو سمت بلوار سجاد.

صدای ملایم آهنگ ضبط سکوت ماشین را شکسته بود.

-رادوین کی اومدی توی اتاقی که خواب بودم؟

-دیشب اومدم، چه طور مگه؟

-واقعا چرا؟

رادوین عمیق و عاشقانه نگاهش کرد.

-چون می خواستم یک دل سیر نگات کنم، اندازه ی تمام این چند سال دل تنگیم.

تا رسیدن به مقصد آنلی دیگر حرفی نزد.

-ممنون همین کنار پیاده می شم.

از ماشین که پیاده شد دوباره به سمت رادوین چرخید.

-دیشب رو فراموش کن رادوین، چون هیچ وقت تکرار نمی شه.

دنبالم دیگه نباش، من از تصمیم و حرف های دیشبم بر نمی گردم.

خداحافظ

رادوین سریع از ماشینش پیاده شد و دنبالش چند قدم دوید.

-آنلی...آنلی صبر کن، تو حق نداری به جای منم تصمیم بگیری خواهش می کنم.

احمد رضا همان لحظه از ماشینش پیاده شد، با دیدن رادوین اخم هایش را در هم کشید.

سریع خودش را به آنها رساند و ضربه ای روی شانه ی رادوین زد.

-هی تو...مگه از خودت ناموس نداری؟ سر صبح افتادی دنبال دختر مردم.

دست احمد رضا را محکم پس زد.

-زنمه...به شما هم باید توضیح بدم؟

صورت احمد رضا با شنیدن جواب رادوین کبود شد، یقه لباس رادوین را گرفت.

-مرتیکه فکر کردی با بچه طرفی، این خانوم کارمند فروشگاه منه کاملاً در جریانم که همسری نداره.

آنلی ترسیده سعی کرد بدون هیچ تماس بدنی بین آن دو نفر قرار بگیرد.

-وای تو رو خدا، خواهش می کنم آقای ایمانی شما کوتاه بیااید.

-شما برید داخل من می دونم و این جوجه!

رادوین عصبی از نگاه خیره ی پسر روی آنلی محکم تخت سینه اش کوبید.

-آنلی بشین تو ماشین تا من ببینم این چی می گه!

احمد رضا با شنیدن نام آنلی از زبان رادوین، چند لحظه مات نگاه شان کرد.

خواست حرفی بزند اما فقط به تکان داد سرش اکتفا کرد.

نگاه تاسف باری به آنلی انداخت و رفت.

-وای به خدا آبروم رفت برو رادوین، برو و هیچ وقتم سعی نکن برگردی.

با سرعت وارد فروشگاه شد، احمد رضا پشت میزش نشسته بود و سرش روی میز بود.

همین که متوجه ی آنلی شد با نگاه تنفر آمیزی نگاهش کرد.

-چرا فکر می کردم با تمام دخترای اطرافت فرق داری، چرا فکر می کردم پشت این نگاه مظلومت یه روح معصوم داری، نگو مظلوم نمایی شگرد کارته.

یک تیکه چادر کشیدی سرت که بگی پاکی.

از شنیدن حرف های احمد رضا جا خورد، گوشه ی لبش را محکم به دندان گرفت.

-من دلیلی نمی بینم برای پوشیدن چادرم به کسی جواب پس بدم، زندگی شخصی خودمه و قضاوت بقیه هیچ اهمیتی برام نداره.

احمد رضا عصبی از پشت میزش بلند شد و رخ به رخش ایستاد.

-عه این جوریه، ببینم واسه دیشب چه قدر باهاش طی کردی من دو برابرش رو بهت بدم؟

با شنیدن جمله ی وقیحانه ی احمد رضا سیلی محکمی توی صورتش کوبید.

-ببند دهن کثیفت رو پسر حاجی، فکر کردی چی، چه خبره حتما عاشق چشم و ابرو و ثروت پدرت شدم.

اون مردی که این جوری داری درباره اش حرف می زنی خیلی از تو مرد تره...کاش به جای قضاوت توضیح طرف مقابل رو گوش بدی.

کیفش را برداشت و مقابل چشمان متعجب فروشندهای دیگر از مغازه بیرون رفت.

رادوین هنوز جلوی مغازه ایستاده بود، با دیدن قیافه ی برزخی آنلی به سمتش رفت.

-چی شده، چرا اومدی؟

اصلا انگار رادوین را ندید، عصبی تاکسی در بستی گرفت و رفت.

رادوین جا مانده وسط خیابان، متعجب از رفتار آنلی وارد مغازه شد.

مستقیم به سمت پسر فضولی رفت که روی آنلی غیرتی شده بود.

-چه خبره، چی بهش گفتی این جوری ریخته بهم.

احمد رضا کلر بوک روی میز را به سمت رادوین پرت کرد.

-بیرون، به اون دختره ی جانماز آب کش هم بگو دیگه حق نداره پاش رو این جا بذاره.

وقتی تمام سفته هاش رو گذاشتم اجرا اون وقت می فهمه یک من ماست چه قدر کره داره.

تو گوش من می زنه؟

نشونش می دم!

رادوین چنان محکم یقه ی لباس احمد رضا را کشید که روی میز کشیده شد.

-چی می گی تو؟ چی بهش گفتی؟

-گمشو بیرون من با تو هیچ حرفی ندارم بیرون...

رادوین این طرف دیگر صورت احمد رضا سیلی زد.

-اینم من زدم که بفهمی نباید به هر کسی جلوت بود تهمت بزنی و قضاوتش کنی، به تو هیچ ربطی نداره که من باهاش چه نسبتی دارم.

ولی فقط برای حفظ آبروی آنلی می گم که هم تو بفهمی هم بقیه کارکنات...

اون دختر پاک ترین آدمیه که تو زندگیم دیدم، فقط دنیا باهاش نساخته... من مزاحم زندگیشم از اول بودم.

قسمتم نشد، حالا اومدم پشش بگیرم، این دفعه نه به تو، نه به هیچ عهد الناسی اجازه نمی دم دوباره ازم بگیرش.

دسته چکش را به ضرب از داخل جیبش بیرون کشید.

-مبلغ سفته های آنلی چه قدره؟ همین الان بگو چکش رو بکشم.

احمد رضا نیش خندی زد و با تمسخر نگاهش کرد.

-صد میلیون، اصلا بلدی بنویسی با صفر هاش آشنایی؟

رادوین سری تاسف بار تکان داد صد میلیون را چک کشید و توی صورت احمد رضا کوبید.

-تاریخ روز زدم نیم ساعت وقت داری، بری بانک نقدش کنی و سفته هاش رو تحویلم بدی.

فهمیدی؟

قیافه ی آویزون و متعجب احمد رضا دیدن داشت.

-پولت رو به رخ من می کشی، صبر کن تا بیارم سفته هاش رو من حروم خور نیستم.

سفته هاش فقط واسه ضامنت دستمون بود.

رادوین دستش را روی میز زد و نگاهی به دو فروشنده دختری که متعجب نگاهش می کردند انداخت.

-اتفاقی افتاده، خانوما این جوری زل زدن فیلم سینمایی؟

سارا و نسترن سریع پشت قفسه ها پنهان شدند.

از شدت گرما احساس خفگی می کرد، سریع کتش را در آورد.

احمد رضا سفته ها را روی میز ریخت و قرار داد را پاره کرد.

-تموم شد، این هم سفته هاش گمشو بیرون.

رادوین چک را دوباره به سمت احمد رضا هول داد.

-آخرین فرصتته نمی خوایی برش داری؟

احمد رضا حرصی خندید.

-فکر نمی کنم بودجه ات برسه، پژو پارستم بفروشی، یک سومش نمی شه.

رادوین چک را همان طور روی میز رها کرد.

-امتحانش مجانیه، یه زنگ بزن حسابم رو چک کن، ببین می تونم کل این مغازه رو بخرم یا نه؟

چک را برداشت و ریز ریز کرد.

-برگ برنده ات رو از دست دادی آقای ایمانی عزیز...

لبخند یک وری روی لبانش نشاند و دستی به معنای مسخره تکان داد.

از مغازه که بیرون آمد پیامی برای آنلی فرستاد.

(سفته هات رو از ایمانی گرفتم، پاره کنم یا بیارم واست؟)

(آنلی)

وارد خانه که شد در را محکم روی هم کوبید آن قدر عصبی بود که دلش می خواست هر کس دم دستش رسید خفه کند، از شدت گرما در حال خفه شدن بود.

دلش می خواست سر تمام دنیا داد بکشد، دوست نداشت دوباره به رادوین وابسته شود.

اصلا دوست نداشت سپهر راست راه برود، بدون این که تقاص کار هایش را پس دهد.

دلش از دنیا پر بود، مگر چه خواسته بود که همیشه بدی ها را برایش رقم می زد.

گریه کنان وارد اتاقش شد، حس خوبی به اتاقش نداشت وقتی یاد گذشته نحسش در کنار سپهر می افتاد.

دیشب که دیدش دوباره حالش بهم ریخت، دلش به پیچ و تاب افتاد وقتی یادش افتاد چه طور در آن انبار نمود و نمناک تمام دخترانگی اش را با بی رحمی به تاراج برده بود.

صدای گریه اش را با بالش کنار تختش خفه کرد، عادت کرده بود صدایش را کسی نفهمد.

چون کسی را نداشت در آغوشش آرام شود تا یادش می آمد کتک و توهین از سپهر بود.

احساسش تلنگری به عقلش وارد کرد.

(نامردی نکن، دیشب آغوش رادوین آرامش دنیا رو بهت داد)

عقلش بلند تر فریاد کشید.

(اون که چند ساله پی زندگیش بوده)

دستش را روی گوشش گذاشت، حس می کرد با این کار بتواند افکارش را آرام کند.

صدای پیامش بیشتر اعصابش را خط کشید.

پیام رادوین روی صفحه موبایلش چراغ می داد.

از خودش متنفر بود که صدای پیامش هم با بقیه متفاوت بود.

عصبی بالش را گوشه ای پرتاب کرد و به دنیا بدو بیراه گفت.

صدای زنگ موبایلش دوباره اتاق را برداشت.

ناخن هایش را توی دهانش گرفت و تند تند جوید، به خون که رسید از سوزش دستش فهمید.

موبایلش روی پیغام گیر رفت و صدای نحس احمد رضا توی اتاق پیچید.

-سلام، اصلا روم نمی شه چی بگم حرفی ندارم که بزنم.

حلالم کنید فقط همین، خیلی مسخره س با حرف های صبح بخوام از علاقه حرف بزنم منو ببخش آنلی، اگه گفتم آنلی چون دلم می خواست واسه اولین و آخرین بار اسمت رو بلند صدا بزنم.

حال تهوع تا گلویش بالا آمد، موبایلش را یه ضرب خاموش کرد و با تمام نفرتش سر خودش داد کشید.

-پسره ی بیشعور احمق، حرف هایی که زد رو فراموش کرده، خاک تو سرت بشه آنلی که به همه اعتماد می کنی.

کمی که اعصابش سرجا آمد شماره ی سرگرد را گرفت، آدرس سپهر و مسعود را داد.

سرگرد عصبی، صدایش را به سختی کنترل کرد.

-آخه چرا دیشب به اولین کلانتری خبر ندادید، این چه کار احمقانه ای بود که تنها رفتید، اگه تا الان جاش عوض شده باشه چی؟

-دیشب خیلی اعصابم خورد بود، لطفا به خاطر کاری که شده سرزنشم نکنید، شما در دسترس نبودید.

-معذرت می خوام خانوم، ممنون از کمکتون امیدوارم تغییر جا نداده باشه.

تقه ای به در اتاقش خورد و بدون مکث مادرش در چهار چوب اتاق قرار گرفت.

-پاشو بیا بیرون، یک نفر باهات کار داره؟

بی حوصله موهایش را پشت گوشش زد.

-من با کسی کار ندارم، خیلی اعصابم خورده مامان بذارش واسه بعد.

-لباست رو بپوش بیا بیرون رادوین کار مهمی باهات داره.

با شنیدن نام رادوین از جایش پرید.

-چرا راش دادی، چه قدر بگم دیگه نمی خوام ببینمش خواهش می کنم شما درکم کن.

-مادر جان، زشته کلی اصرار کرد سفته هاتو آورده، می گه تا ازت امضا نگیره نمی ره.

آنلی هوف بلندی کشید و شالش را روی موهایش انداخت، مسخره بود جلوی کسی حجاب بگیرد که شب تا صبح زیر یک سقف، در فاصله ی چند سانتی اش خوابیده بود.

مانتوی صبحش را پوشید.

-شما برید من الان می آم.

مادرش که از اتاق بیرون رفت خودش را در آینه نگاهی انداخت، موهای خرمایی اش کمی از زیر شالش بیرون زده بود.

با حرص زیر شال انداخت و از اتاق بیرون آمد.

قامت رادوین را از پشت سر دید، روی مبل های سرمه ای رنگ جهیزیه اش نشسته بود.

با خجالت و قدم های لرزان از پشت سرش دور زد.

رادوین تا متوجه ی حضورش شد از جایش بلند شد.

–حالت خوبه، چرا اون جووری از مغازه زدی بیرون نگرانت شدم؟

آنلی اخم هایش را در هم کشید.

–من نیاز به نگرانی کسی ندارم، مادرم گفتن کار مهمی دارید بفرماید؟

مادرش از طرز برخورد آنلی خجالت کشید، گوشه ی لبش را دندان گرفت و چشم غره ای به آنلی رفت.

همیشه گفته بود احترام مهمان روی فرش واجب است.

ترجیح داد تنهایشان بگذارد.

–من یکم خرید دارم، می رم بیرون زود بر می گردم؛ دخترم از مهمون مون پذیرایی کن.

منتظر عکس العمل آنلی نماند، چادر گل دار حریرش را با چادر بیرونی عوض کرد و از خانه بیرون رفت.

رادوین لبخند یک وری روی لب نشاند.

–نمی خوایی بشینی، اخم هاتم باز کن.

آنلی دست به سینه مقابلش ایستاد.

–سفته ها رو چرا گرفتی، مگه خودم عرضه نداشتم بگیرم؟ تا کی قراره توی زندگیم فضولی کنی؟

رادوین مقابلش ایستاد، تره ی موهای سرکشش را زیر شالش داد، کف دستش را روی گونه های داغ آنلی قرار داد.

–صورتت داغه، رنگت پریده حالت اصلا خوب نیست.

آنلی به ضرب دست رادوین را پس زد.

-بهت گفتم دیشب رو فراموش کن، حد خودتم بدون به چه حقی به من دست می زنی؟

رادوین دو قدم فاصله را به صفر رساند و دستش را حصار کمر ظریف آنلی قرار داد.

با فشار کمی آنلی را کاملاً به تخت سینه اش چسباند.

-به همون حقی که سه سال پیش ازم گرفتن، اگه اون زمان جلوی پدرت این جوری رفتار می کردم؛ این قدر راحت از دستت نمی دادم؛ تقصیر من بود باید بی پروا رفتار می کردم.

باید روزی که از پشت زد به ماشینم همین طوری بغلت می کردم و می گفتم این دختر حق منه حاجی!

دستان داغش را محکم به سینه ی ستبر رادوین فشار داد.

-ولم کن، الان مامان بر می گرده اصلاً دلم نمی خواد اونم درباره ام یک جور دیگه ای فکر کنه.

سفته ها رو بده و برای همیشه برو...

رادوین نقطه ضعف آنلی را پیدا کرده بود، سرش را پایین آورد، تا حدی که لب های قلوه ای و مردانه اش چند صدم میلی متر با لب های بی روح و رنگ پریده ی آنلی فاصله داشت، هرم نفس های داغش تمام وجود آنلی را سست کرد.

با صدای آرامی پیچ زد.

-این بار دیگه قرار نیست برم، به اون پسره ی احمقم گفتم تا حساب کار دستش بیاد؛ اومدم که حقم رو بگیرم.

لازمه دوباره تکرار کنم؟

آنلی از این همه نزدیکی داشت خفه می شد، نفسش بند آمده بود، لب هایش را محکم لای دندان هایش گرفت تا استرس و لرزش کم شود.

دست رادوین روی چانه اش نشست.

- این جوری فشارشون نده، له شدن، از حالا به بعد قراره صاحبش بشم حق نداری این جوری فشارشون بدی، فهمیدی؟

از این همه بی پروایی رادوین عصبی شد.

-ولم کن برو بیرون، تو درباره ی من چی فکر کردی، این که مطلقه ست و هر کاری دلت خواست می تونی باهاش بکنی؟

همین حالا برو بیرون، من عروسک دست هیچ کس نیستم!

رادوین عصبی دستش را از دور کمر آنلی برداشت.

سرش را به ضرب عقب کشید و روی پاشنه ی پا چرخید، موهایش را محکم بین دستانش کشید.

-تو چی داری می گی، چرا این قدر دری وری تحویل می دی، داری پشیمونم می کنی از کاری که چرا دیشب نکردم تا این جوری بهم انگ نذنی.

من اگه این جام به خاطر خودته، به خاطر احساسمه.

اگه این قدر عوضی بودم دیشب رو بی خودی هدر نمی دادم، ذهنت چرا این قدر عوض شده.

احساس می کنم منو نمی شناسی من همون رادوینم آنا.

کمی تن صدایش بالا رفت و با عجز نالید:

-همونی که باهاش اومدی توی خونه ای که خریده بود و دکورش رو توی ذهنت چیده بودی، همون که حتی اسم بچه هاتونم باهاش انتخاب کرده بودی.

اگه می گفتم سر قله قاف بیا می اومدی.

من عوضی شدم، یا تو عوض شدی کدومش؟

آنلی بغضش ترکید، دوباره باران اشک صورتش را خیس کرد، این روز ها چشمانش از گریه پر و خالی می شد.
میان حق حق بی صدایش داد کشید.

-چی می فهمی از حال دختری که توی انبار تمام احساسش رو به تاراج بردن، چی می فهمی از حال زنی که هیچی از گذشته اش نمی دونست، همیشه یا سر کوفت می شنید یا لباس های رژ لبی شوهرش رو می شست.

تو چی می فهمی از کسی که یک ماه رفت برای کار و امروز هزار تا حرف شنید.

تو فقط خودت رو می بینی، احساس! کدوم احساس، کدوم عشق، همه ش کشکه پسر خوشتیپ.
بهتره برگردی همون جایی که بودی.

آدم بدبختی مثل من فقط اتوی کتت رو خراب می کنه و کفش واکس خوردت رو کثیف می کنه.
چون تمام بدبختی ها و تهمت های دنیا رو بهش چسبوندن.

نفس که کم آورد ساکت شد، این بار بلند بلند حق زد.

رادوین نفهمید کی به سمتش پرواز کرد و محکم در آغوشش کشید.

سرش را به سینه اش چسباند و تند تند بوسید.

–هیس آروم باش، باشه هر چی تو بگی، فقط آروم باش من اشتباه کردم همین الان می رم.

هر وقت که خواستی حرف هام رو بشنوی، بهم فرصت بدی دوباره خودم رو بهت ثابت کنم می آم حرف بزیم، الان بهتره فقط آروم باشی.

آرام تخت سینه ی رادوین مشت زد و جدا شد.

چرا هنوز هم کنارش آرامش داشت، بدبختانه بود این که نمی توانست بی تفاوت باشد.

رادوین گردنش را دستی کشید، سفته های آنلی را مقابلش روی میز گذاشت.

بدون این که یک کلمه حرفی بزند به سمت در رفت.

–بهتر که شدی زنگ بزنی، خیلی حرف دارم برات.

وارد حیاط خانه که شد تلفنش زنگ خورد، نام کاویانی روی صفحه نمایشگر موبایلش افتاد.

–بله جناب کاویانی شب بخیر.

صدای شاد و خندان کاویانی توی گوشش پیچید.

–سلام پسرک معامله گر و شجاع!

رادوین محکم و با جدیت جوابش را داد.

-داروهای حاضر، سر حرفت که هستی همون مقدار سود نصف نصف به علاوه خطری که کردم.

-قرارمون این نبود به سودت اضافه کنی.

-برای رسیدن این بار خیلی اذیت شدم، سودم رو هفتاد درصد می خوام اگه نه مشتری دارن.

داروهایی که خواستی کم طرفدار نداره.

رادوین کلافه لبش را تر کرد.

-باشه قبول، هفتاد درصد سود فقط به شرط این که داروهای اصل باشه نه تقلبی!

-اصله اصله من تقلبی هام رو به پسر محتشم نمی دم خیالت راحت.

تماسش که تمام شد گزارش حرف هایش را برای مرتضی فرستاد و وارد خانه شد.

سکوت و تاریکی خانه گویای خواب بودن همه ی اعضای خانواده بود.

آرام و با احتیاط به سمت اتاقش قدم برداشت که صدای مادرش را شنید.

-اومدی پسرم، چند روز ایرانی بیشتر پیشمون باش من هنوز سیر ندیدمت.

مادرش با لباس راحتی بلند ارغوانی اش به سمت رادوین آمد و لبخندی زد.

-منتظرت بودم تا بیایی، خواب به چشمم نیومد.

رادوین کتش را در آورد و مادرش را در آغوش گرفت.

-دیگه نمی رم قربونت بشم، هدف زندگیم رو دوباره پیدا کردم.

می مونم همین جا، کنار تون...

چشمان مادرش در میان تاریکی سالن درخشید.

-راست می گی، باورم نمیشه جواب پدرت رو چی می دی؟

-نگران نباش قربونت بشم، برو راحت بخواب فردا باهات حرف می زنم.

خودت رو آماده کن می خوام عروست رو بهت معرفی کنم.

میان در اتاقش بود که مادرش لباسش را از پشت گرفت.

-وایستا ببینم، چی گفتی الان؟

عروسم، منظورت چیه، یعنی بالاخره قراره به آرزوم برسم؟

رادوین دکه های پیراهنش را یکی یکی باز کرد و با اطمینان در چشمان مادرش زل زد.

-آره بالاخره شاه قلبم پیدا شده، فقط یکم دیگه منتظر باش نازش زیاده.

تا راضیش کنم بهت خبر می دم، اولین نفر میارم خودت ببینیش، خوبه؟

مادرش دستش را روی دهانش گذاشت تا صدایش رها و خسرو را بیدار نکند.

-درست حرف بزن رادوین، دختره کیه از کجا پیداش کردی، نکنه خارجی باشه.

رادوین به خدا دلم نمی خواد عین محمد زن خارجی بگیره.

انگشت مادرش که تهدید وار جلوی صورتش بود را در دست گرفت و بوسید.

-من قربون این دل نگرانی هات بشم، نه فدات شم داخلیه داخلیه، تولید ایران از یک کمپانی معتبر.

خیالت راحت شد؟

مادرش اخمی کرد و انگشتش را از دست رادوین کشید.

-من رو سرکار گذاشتی بچه جان، کمپانی چیه مگه می خوام ماشین معامله کنی؟

رادوین از لحن مادرش تک خنده ای کرد و سریع خنده اش را خورد تا اهل خانه بیدار نشوند.

-آخه فدات شم خودت میگی داخلیه خارجی، حالا می زاری بخوابم یا همین نصف شبی برم بردارم بیارمش؟

-کجا برداری بیاریش، این وقت شب چه طور دختریه که بیاد بیرون رادوین به خدا شیرم رو حلال نمی کنم.

این بار رادوین از ته دل قهقهه زد.

-مامان جان چرا خون و خون ریزی راه می ندازی شوخی کردم فدات شم یک مادر فولاد زره ایه به این راحتیا کوتاه بیا نیست.

-وا یعنی چی دلش هم بخواد، پسر یک پارچه آفاست.

-مامان جان بالاخره تکلیف چیه الان، دلش بخواد یا دلش نخواد؟

شهرام بعد از دقایقی بی خیال دود قلیان دوسیپ البالویش را روی صورت رادوین فوت می کرد.

-اه نزن تو صورتم لامصب رو، حوصله ندارم.

-چرا باز کی پاچه تو گرفته سگی؟

-آنا اصلا نمی فهممش، خیلی رو مخه حرف هاش امروز هرچی دلش خواست بهم گفت!

شهرام نی قلیان را روی میز رها کرد.

-راستی چی شد قضیه، من هنوز هنگم این دختر کجا بود این مدت، اون سنگ قبر چی می گه پس؟

-خودمم نمی دونم هنوز گیجم، اصلا نمی تونم باور کنم هر بار می بینمش بر عکس گذشته که خودم رو کنترل می کردم لمسش نکنم، الان همش دلم می خواد لمسش کنم شده حتی ناختم بگیره به پوستش ولی حس می کنم بودنش خوابه، می خوام حسش کنم مطمئن شم خواب نیست، رویا نیست...

اما اون برعکس برداشت کرده رفتارم روا!

شهرام جدی نگاهش کرد.

-یعنی چی، چه غلطی کردی مگه؟

-هیچی امروز بهم گفت چرا فکر می کنم چون مطلقه س می تونم باهاش بازی کنم، دلم می خواست سرم رو بکوبم به دیوار.

چشمان شهرام از تعجب گرد شد.

-کی جدا شده، وای من چه قدر عقب ام از همه چیز این رها مگه وقت و حواس می زاره واسم.

زود باش کامل بهم بگو تا مرتضی نرسیده.

تا رسیدن مرتضی کل اتفاقات این چند روز را بازگو کرد

نقشه ی تمام شده شان را دوباره مرور کردند.

مرتضی چای اش را مزه مزه کرد و نی قلیان را از دست شهرام گرفت.

-نکش دیگه سر درد شدم، همه خونه دوده!

شهرام سوتی ندی فردا صبح به کاویانی زنگ می زنی و برای تحویل داروها می پرسی.

اگه گفت سفارش تون آماده ست، تو دو برابر بیشترش رو سفارش می دی.

اگه زمان خواست خیلی طبیعی بهش زمان می دی؛ ما خودمون زیر نظرش داریم.

رادوین تو بعد از این که داروها رو ازش تحویل گرفتی پیشنهاد همکاری دائم بهش می دی، این جوری شاید بشه توی دم و دستگاهش نفوذ کرد.

رادوین تخمه ای شکست و بین بحث پرید.

-یک سؤال اگه اصلاً این کاویانی کاره ای نباشه چی، فقط یه خریدار داخلی باشه اصل کاری یکی دیگه باشه.

اون وقت تکلیف چیه؟

-اصل کاری هم نباشه یکی از مهره های بزرگه، یک بسته دو بسته که واست جور نکرده بگی کاره ای نیست و خورده فروشه.

فقط طبق نقشه می رید جلو تا بهتون اعتماد کنه، رادوین لازمه بهش بگی اون ور که بودی یکی دو بار خودت این کار رو انجام دادی.

ما اسم یکی از وارد کننده های اونور رو بهت می گیم بگو با این فرد معامله داشتی، اما به صورتی که خودت رو معرفی نکردی.

مرتضی جدی با اخم های در همش نگاهی به شهرام و رادوین انداخت تا عمق تاثیر حرف هایش را متوجه شود.

-این جوری اگه حتی بره از اون طرف آمارتم بگیره شک نمی کنه متوجه شدید؟

شهرام نی قلیان را کنار پیشانی نگه داشت و پایش را روی سرامیک ها کوبید، با صدای بلند گفت:

-بله قربان نفهیم شد!

رادوین با دیدن ژست و نی قلیان دست شهرام با صدای بلند خندید، مرتضی هم نتوانست جدیت اش را حفظ کند و خنده اش را رها کرد.

-خیلی لوسی شهرام، من دارم جدی حرف می زنم.

این لودگی هات توی ماموریت باعث مشکل می شه، خواهش یک روز جدی باش.

شهرام تمام دود را توی صورت مرتضی فوت کرد.

-چشم قربان، می زاری قلیونمون رو کوفت کنیم عین آدم نعشه بشیم؟

-بکش معتاد، آخرش که دودش کم شد یکمم بده ماهم فیض ببریم.

دود توی گلوی شهرام گیر کرد و نتوانست کامل خارجش کند به شدت به سرفه افتاد.

میان سرفه هایش به سختی توانست حرف بزند.

-نه بابا...جناب...سرگرد شما هم بله.

صورتش رو به کبودی بود که رادوین محکم پشتش کوبید.

-ببند فکت رو چند لحظه خفه شدی مُردی، خواهرم هنوز هزار تا آرزو داره بوزینه.

شهرام قلیی آب میوه خورد و دست رادوین را پس زد.

-ستون فقراتم ترکید چی کار می کنی، ببینم می تونی ما رو از مردونگی بندازی آرزو بابا شدن بمونه رو دلم.

خودت بخار نداری بزن بخار مارو هم بترکون.

نه ببخشید، دیگه بخارت روشن شده زدی تو کارش بگم جلو سرگرد؟

رادوین چشم غره ای نثار لودگی های شهرام کرد.

- می بندی یا ببندم، چرا این قدر چرت و پرت می گی تو؟

قلیونت رو بکش بابا...

مرتضی مشکوک نگاهشان کرد، اسلحه کمری اش را به سمت شان گرفت.

-با زبون خوش بگید چه خبره؟

شهرام با صدای بلند خندید و مثلاً از حرکت مرتضی ترسید.

-زنن باشه می گم، آقا اون شب که ما رفتیم یار رو آورده تا صبح...

مرتضی قهقهه ای زد و نی قلیان را کشید.

-دیونه ای به خدا شهرام، پاشو جمع کن دیر وقته باور کنید زنم طلاقم می ده.

هر دو خنده کنان آماده ی رفتن شدند.

-رادوین توام بپوش ببرم تحویل بابات بدمت، این خونه مجردیت دیگه داره خطرناک می شه، به قول شهرام باز ما می ریم یار رو نیاری.

شلیک خنده هر سه نفرشان فضای اتاق را برداشت، رادوین برای دامن نزدن به مسخره بازیشان کتش را برداشت که به خانه برود.

کلافه و گیج وسط اتاقش ایستاده بود، دلیل این که به رادوین قول داد سر فرصت حرف بزنند را نمی فهمید.

چرا داشت عقلش را کنار می گذاشت و احساسی تصمیم می گرفت؟

صدای منطقش را نمی نشید و تمام حواسش پی کوبش بی انتهای قلبش بود، قلب سرکشش هنوز هم او را به سمت چشمان عسلی دوست داشتنی اش می کشاند.

با شنیدن صدای جیغ لاستیک ها مطمئن شد رادوین رفته، تکه ای از قلبش انگار از وجودش جدا شد، چیزی ته دلش می گفت: خدا رو شکر رادوین سمج تر از این حرف هاست والا این رفتنش دیگه برگشت نداشت...

دستگیره ی در اتاقش با کوچک ترین تیکی باز شد و قامت مادرش را بین چهار چوب اتاق دید.

-چی بهش گفتمی این قدر پریشون رفت؟ تنهاتون گذاشتم که حرف هاتون رو بهم بزنید نه بدتر اعصاب هم دیگه رو خورد کنید؛ اون دفعه بابات لگد زد به زندگیت این دفعه قراره خودت جفت لگد بزنی؟

آنلی کلافه لب هایش را روی هم فشار داد، حرصش می گرفت حتی مادرش حق را به رادوین می داد.

-مامان خواهش می کنم، شما دیگه ادامه نده.

من و رادوین راهمون خیلی وقته از هم جدا شده، بهای جدایی مون رو خیلی سنگین دادم دیگه نمی خوام برای رسیدن اجباری هم بهای دو برابرش رو بدم، دیگه توانی واسم نمونه جون جنگیدن با هیچی رو ندارم.

قطره اشک سمج گوشه چشمش را با سر انگشتش گرفت و لبه ی تخت نشست.

-خسته م مامان، خیلی خستم مگه چند سالمه به خدا دیگه نمی تونم.

رادوین دیگه آرامش زندگیم نیست، نمی تونم به خاطر دل اون به خانوادش و شرایط خودم پشت کنم.

این یه حقیقته من یک زن مطلقه م!

-این حرف رو زن مادر جان، اون پسر هنوز هم نگاهش داغ عشقته هنوز مثل سه سال پیشه، تو قرار نیست به خاطر یک اشتباه کل زندگیت رو نابود کنی، بشین منطقی فکر کن مامان جان.
این بچه رو دیگه امیدوارش نکن اگه تکلیفت با دلت مشخص نیست.

آنلی توی فکر رفت، نگاهی به صفحه ی موبایلش انداخت دوباره صدای مادرش را شنید.
-گفتی ازدواج کرده، رفتار امروزش که این رو نمی گفت.
-اشتباه کرده بودم، سر فرصت کامل تعریف می کنم.

مادرش که بی حوصلگی آنلی را دید ترجیح داد تنهایش بگذارد.

تلفنش مدام زنگ می خورد و خط روی اعصاب نداشته اش می کشید.
رادوین پیام داده بود، سرگرد میرزایی زنگ می زد، آقای ایمانی چند بار تماس گرفته بود.
اما تمامش را بی پاسخ گذاشته بود.

صدای مادرش از داخل پذیرایی باعث شد از جایش بلند شود.

موهای بهم ریخته اش را دستی کشید و بیرون رفت.

-بله مامان جان کارم دارید؟

-دخترم از کلانتری زنگ زدن همون سرگرده، مسئول پرونده گفت بری کلانتری.

آنلی زیر لب زمزمه کرد:

-وقتی که باید در دسترس نیستن، اون وقت الان دستور دادن برم.

مادرش ظرف هندونه را روی میز گذاشت و نگاهی به آشفتگی دخترش کرد.

-چرا پریشونی دردت به جونم، حاضر شو برو این مامورا از کاه کوه می سازن مادر.

الان دیر بری می گن حتما این جوری، اون جوری.

آنلی قاچ هندونه ای برداشت و با چنگال به جان دانه هایش افتاد.

-احتمالا سپهر رو دست گیر کردن.

-وای یا امام رضا، خدا کنه مادر جان پاشو برو منم به هول و ولا انداختی.

-می رم بزار یکم منتظر بمونن، عین دیشب که تا صبح منتظرشون موندم.

مادرش سئوالی نگاهش کرد:

-دیشب مگه خونه ی یاسی نبود، چه خبر شده من بی اطلاع؟

-هیچی مامان جان، دیشب چند بار به سرگرد زنگ زدم یک نکته ای یادم اومده بود؛ تلفنش رو جواب نداد.

نسرین خانوم چشمانش را تنگ کرد و کنجکاو دخترش را نگاه کرد.

-دروغ که نمی گی؟ آنلی ببین من رو

آنلی دست پاچه از روی مبل بلند شد.

—من برم حاضر شم برم کلانتری، نه چه دروغی مادر من.

منتظر نشد مادرش جوابش را بدهد به سرعت وارد اتاقش شد و لباس پوشید.

به سرعت خودش را به کلانتری رساند، وارد محوطه ی کلانتری شد که سرگرد میرزایی را در حال سوار شدن ماشینش دید.

—سلام آقای میرزایی.

سرگرد به سرعت به پشت سرش چرخید و دختر ریز نقش این روزها را مقابلش دید.

لبخندی به سختی روی فیس صورتش نشست.

—سلام خانوم، داشتم می رفتم منزل استراحت کنم اما بفرمایید اتاقم باهاتون حرف دارم.

آنلی چشمان سیاه رنگش را از صورت میرزایی گرفت و گفت:

—مزاحم نمی شم، فقط بگید سپهر چی شد دستگیرش کردید؟

—نه اون جا هیچ شخصی نبود، متاسفم خانوم.

آنلی تمام امیدش از بین رفت.

—سرگرد جعفری چی؟ خبری ندارید؟

جفت ابروهای میرزایی بالا پرید.

—ما سرگرد جعفری توی این کلانتری نداریم، درباره کی حرف می زنید؟

-من دیشب به یکی از آشناها زنگ زدم و دوست شون که سرگرد بود رو در جریان گذاشتن آدرس خونه ی سپهر رو دادم.

میرزایی عصبی کلاهش را روی صندلی پرت کرد.

-چه طور به هر کس اعتماد می کنید خانوم، پرونده رو برای هر کس تعریف می کنید اون وقت توقع دستگیری دارید؟

معلوم نیست چی طور فراریش دادن.

باید سریع تر رد این جعفری رو زد، اصلا چه طور اعتماد کردید خانوم نمی فهمم.

آنلی محکم توی صورت میرزایی زل زد:

-بیشتر از خودم به اون شخص اعتماد داشتم آقای میرزایی، نیاز به رد یابی نیست الان به همون شخص زنگ می زنم و آدرس و شماره ی سرگرد جعفری رو می گیرم، محل خدمتشم بلدم کلانتری خیابان امام خمینی.

میرزایی لبانش را با زبان تر می کند و سری تکان می دهد.

-بسیار خب، سوار شید همین الان می ریم کلانتری امام خمینی، حتما اونا خبری دارند از سپهر احمدی.

آنلی بی معطلی سوار ماشین سرگرد شد و با تلفنش شماره ی رادوین را گرفت.

-جانم آنا، منتظر تماس است بودم.

صدای گرم رادوین زیر گوشش دل و دینش را به بازی گرفت، چه قدر شبیه آن روزها جانم خطابش کرده بود.

انگار واقعا جانش بود، همین قدر غلیظ همین قدر واقعی!

-چرا ساکتی عزیزدلم زنگ زدی صدای نفس هات رو گوش بدم، بیشتر دیونم کنی؟

آنلی آب دهانش را قورت داد و گوشی را توی دستش جابه جا کرد، نگاهی به سرگرد انداخت.

حس کرد صدای مکالمه را شنیده باشد.

-سلام آقای محتشم، می خواستم با دوست سرگردتون تماس بگیرید؛ بگید من و جناب میرزایی داریم می ریم پیششون کلانتری در رابطه با سپهر احمدی.

رادوین بلند خندید:

-ای که جناب محتشم قربونت بشه، چشم الان به مرتضی زنگ می زنم.

خودمم پیام؟

-نه لازم نیست بیايید، خودم از پس کار هام بر می آم.

خدانگهدار...

با قطع کردن تماس روی صندلی صاف نشست و به تپش قلبش توجهی نکرد، زیر چشمی چهره ی خنثی و سرد میرزایی را نظاره کرد.

صورتش که مشخص نمی کرد چیزی فهمیده باشد.

مقابل کلانتری شانه به شانه ی میرزایی وارد شد و مامورین با دیدن سرگرد میرزایی بدون سؤال جواب اضافه به اتاق مرتضی هدایت شان کردند.

مرتضی با دیدن شخصی که نمی شناخت به حرمت لباس های تنش از پشت صندلی بلند شد.

نگاهی گذرا به چهره ی آنلی انداخت و لبخندی زد.

-بفرمایید بشینید جناب...

مکثی کرد و در کسری از ثانیه اتیکت لباس میرزایی را خواند.

جناب میرزایی، چه کمکی از دستم ساخته ست؟

میرزایی اخم هایش را محکم در هم گره زد و پشت صندلی مقابل مرتضی نشست.

-جناب جعفری، ایشون....

با دست اشاره ای به آنلی کرد.

-ایشون می گن که شما درگیر پرونده بنده شدید و دیشب ساعت دوازده شب نیرو هاتون رو در محل دیده شدن فراری مستقر کردید.

مرتضی سری به نشانه ی تایید حرف های میرزایی تکان داد.

-درسته، دوستم با من تماس گرفت و خواست کمکش کنم.

میرزایی خشک و جدی گره ابروهایش را کور تر کرد.

-شما اجازه ی دخالت توی روند پرونده بنده رو نداشتید جناب، می دونید که مسئول رسیدگی به این قضیه منم و کلانتری و یگان ما.

مرتضی قافیه را نباخت، دستانش را روی پرونده مقابلش گذاشت و کمی به جلو خم شد.

-وقتی ساعت دوازده شب یک دختر بی پناه ازم درخواست کمک داره، شما رو از کجا پیداتون می کردم جناب مسئول پرونده؟

من در حق شما لطف کردم آقا...

آنلی میان بحث ببخشیدی زیر لبی گفت:

–من بیرونم وقتی بحث بهم مربوط بود می آم داخل.

اتاق را ترک کرد، حوصله ی تماشای دوئل قدرت دو سرگرد را نداشت.

میرزایی دستی دور لب هایش کشید و از جایش بلند شد.

–خب حالا می خواهید بگید دیشب چی شده یا لازمه گزارش رد کنم، به خاطر دخالت در روند پرونده.

مرتضی این بار از کوره در رفت.

–جناب میرزایی ما دشمن هم نیستیم، هر دو همکاری و لازم باشه هر کاری برای هموطن مون انجام می دیم.

من در روند پرونده شما هیچ دخالتی نکردم، در صورتی که حتی می تونستم حکم بازداشت متهم رو بدم.

فقط دو تا از بچه ها رو گذاشتم تا صبح کشیک کشیدن و الان جای جدیدی که فراری پناه گرفته رو دارم.

مرتضی میز قهوه رنگ و نسبتا بزرگش که ابهت مدیرش را القا می کرد، دور زد و دقیقا مقابل میرزایی مغرور ایستاد:

–می تونم همین الان بیسیم بزنم و بگم برگردن، اون وقت خودتون بگردید و پیداش کنید.

میرزایی کمی آرام تر و نرم تر لبخند زورکی روی صورتش نشانند.

-بله حق با شماست، می شه لطفا ادامه ی کار رو به خودمون واگذار کنید، حتما بعد از دستگیری فراری موقع رد کردن گزارش کارم از شما و کلانتری تون قدر دانی می کنم و می گم کمک اصلی و بزرگ ماجرا بودید.

-مختصات منطقه رو بچه ها روی لپ تابم فرستادن، یک جایی پشت کوه های طرqbه انتهای روستایی که خیلی خلوت و پرته، مختصاتش دقیق نیست چون بچه ها تا جایی که آنتن داشتن فرستادن.

باید با نیروها اعزام شید و برای دستگیری اقدام کنید.

میرزایی نگاهی به ساعت مربعی کوچک انداخت.

-من تا یک ساعت دیگه حکم رو می گیرم و سریع تر حرکت می کنیم.

مختصات رو برام بفرستید، ممنون از همکاری تون.

میرزایی که از اتاق مرتضی خارج شد پشت سرش مرتضی تا راهرو آمد.

آنلی از روی صندلی های سبز کلانتری برخاست و نگاهی را از بحث و جدل خانواده ای که کمی آن طرف تر بودند گرفت.

-آقای جعفری سپهر پیدا می شه؟

رادوین به من قول داد.

مرتضی لبخند مطمئن و آشنایی به روی صورت رنگ پریده ی آنلی پاشید.

-گم نشده که پیدا بشه مثل موم تو دستای بچه هاست، خیالتون راحت باشه خانوم محتشم.

نهایتا تا فردا شب دستگیر شده.

نیروهای لازم برای دستگیری سپهر به منطقه اعزام شد.

نزدیکی آدرسی که نیروهای مرتضی در اختیار میرزایی گذاشتند.

تمام نیروها را مستقر کرد و دستور محاصره داد.

تک خانه ای که وسط باغی قرار داشت حداقل چهل کیلو متر از شهر فاصله داشت.

درختان بلند ساختمان جلوی دیدشان را گرفته بود، سریع دستور داد یکی از بچه ها با مهارت و فرزی در حین سکوت روی دیوار پرید و داخل ساختمان را چک کرد.

-قربان هیچ دوربین یا شخصی دیده نمیشه جز یک سگ که دقیقا این پایین قرار داره.

-خیل خب.

به سمت نیروها چرخید و با اشاره ی دستش تقسیم بر دو کرد.

-شما از یک طرف وارد شید، شما از طرف دیگه.

نمی خوام راه فراری براش باقی بمونه، دیده شده یک زن هم باهاشه هر دو شون رو باهم دستگیر کنید اگر کسی دیگه ای هم بود بدون فوت وقت دستگیر کنید.

تمام نیرو هایش که در مکان جای گرفتند با صدای بلند دستور تسلیم شدن داد تا سپهر خودش تسلیم شود.

سپهر با شنیدن صدای تسلیم شو سرگرد تمام وجودش لرزید، نگاهی به سارا انداخت و به سرعت از پشت پنجره فاصله گرفت.

-بریم سارا باید فرار کنیم، لامصب چه طوری پیدامون کردن زود باش.

سریع شماره مسعود را گرفت و هم زمان به سمت پله های پشت بام دوید.

تا تماس برقرار شد نگذاشت مسعود حرف بزند.

-مسعود لو رفتیم، مامورا ریختن این جا، زود باش برو به اون آدرسی که گفتم الان وقتشه دختره رو بدزدی زود...

به سرعت روی پشت بام دراز کشید و حیاط پر از مامور را از نظر گذراند.

-امیدوارم مسعود به موقع گیرش بندازه.

سارا با استرس دور اطرافش را نگاه کرد.

-بخدا راه فرار نداریم بیا بدترش نکن بریم تسلیم شییم.

سپهر عصبی روی دهان سارا زد.

-ببند خواهش می کنم، این قدر چرت و پرت بهم نباف این همه نقشه نکشیدم که آخرش بشه این حالا که جواهرها

رو آب کردم و تو حساب اون ور آبه، دیگه نه عمرا گیر بیوفتم.

شده تک تک این مامورا رو بکشم ولی من فرار می کنم.

نیم ساعتی که سرگرد وقت داده بود براس تسلیم شدن داشت تمام می شد.

دوباره شماره ی مسعود را گرفت.

-چه غلطی می کنی تو، چی شد؟

صدای مسعود با خوشحالی از آن طرف خط شنیده شد.

-گرفتمش، تا زنگ زدم خودش اومد دم در الان صندوق عقبه.

سپهر با خوشحالی لبانش را با زبان تر کرد.

-عالیه پسر عالیه، عکسش را بفرست واسم لازم دارم تا وقتی بهت زنگ نزدم هیچ کاری نکن.

-ولی سپهر قرار آدم ربایی توی برنامه نبود،

این بچه عین چی داشت می لرزید.

-درست می شه اونم به شرایط عادت می کنه، شده تا لب مرز ببرمش ولی خودم رو نجات می دم.

بعد از قطع کردن تماس لبه ی پشت بام ایستاد و با چشم دنبال مافوق ماموران گشت.

-هی لشکر بیکار، سر دسته تون کیه حرف دارم باهاش.

میرزایی چند گام بلند برداشت و از همه جلوتر ایستاد.

-مافوق شون منم، حرفت رو بزن.

-بهتره بزاری ما بریم، این به نفع اون دختره ی پاپتیه.

میرزایی عصبی غرید.

—چاک دهنّت رو ببند و تسلیم شو.

—اگه تا نیم ساعت دیگه راه رو واسم باز نکنی سرگرد، خواهر شونزده ساله ی آنلی کشته می شه خودت می دونی.

میرزایی از شنیدن جواب سپهر جا خورد فوراً شماره ی آنلی را گرفت.

صدای نگران آنلی توی تلفن پیچید.

—سرگرد خواهرم نیست، تو رو خدا دستم به دامن تون.

سپهر کجاست دستگیرش کردید، خیالم راحت باشه پیش اون نیست...

صدایی از سرگرد که نشنید دوباره بلند تر ناله کرد.

—چرا هیچی نمی گید، سرگرد با شمام.

میرزایی انگشتانش را محکم مشت کرد و فشار داد.

—پیداش می کنم، قول می دم صحیح و سالم تحویل بدم.

تلفنش را قطع کرد و دوباره به سپهر خیره شد.

—خیله خب تو بردی، بیا پایین اول آناهید رو تحویل بده بعد برو.

سپهر با صدای بلند قهقهه زد:

-زرنگی سرگرد، خیلی زرنگی بین این همه لاش خور مگه دیونم پام رو بزارم پایین.

اول همه ی مامور هات رو مرخص کن برن، بعد وقتی صحیح و سالم از مرز رد شدم آناهید مال شماست.

- فقط تا خروجت از شهر فرصت داری تا پشیمون نشدم بیا پایین و گورت رو گم کن، سوار ماشین خودم شو وقتی آناهید رو تحویل دادی گورت رو گم کن، جوری برو که نتونم پیدات کنم والا زنده ت نمی زارم.

با دست به ماموران اشاره کرد تا همه از فضای خانه خارج شوند.

خودش هم عصبی سوار ماشینش شد بعد از چند دقیقه سپهر و دختری که همراهش بود سوار ماشین میرزایی شدند.

اسلحه اش را روی شقیقه ی میرزایی گذاشت.

-سریع اسلحه بی سیم هر کوفت زهرماری که داری تحویل بده.

میرزایی آرام اسلحه و بی سیمش را توی داشتنبورد گذاشت.

-حالا بگو کجا برم؟

-هه زرنگی سرگرد، از ماشین پیاده می شی با ماشین خودم می ریم وقتی اون دختره ی جقله رو تحویل دادم ولم می کنی.

میرزایی از شدت عصبانیت فقط دندان هایش را روی هم فشار داد دنبال سپهر سوار ماشینش شد تا محل مخفی گاه آناهید را پیدا کند.

سپهر با سرعت می راند و میرزایی را عصبی کرده بود.

-امیدوارم بعد از گرفتن آنahید فرصت فرار داشته باشی.

سپهر با صدا خندید:

-حتما دارم درباره م چی فکر کردی سرگرد؟

-امیدوارم همین طور که می گی باشه.

★آنلی★

به سرعت شماره ی سرگرد جعفری را گرفت، بوق های آزاد زیر گوشش نوای مرگ داشت.

تند تند پوست لبش را می جوید و با دست آزادش قلپ قلپ آب قند توی دهان مادرش می ریخت.

-قربونت بشم آروم باش، سپهر به اون کاری نداره فقط می خواد مارو اذیت کنه.

صدای الو گفتن مرتضی رشته ی کلام با مادرش را پاره کرد.

-سلام آقای جعفری، رادمهر هستم همون که...

-بله خانوم شناختم بفرمایید؟

نمی دانست چه بگوید لحظه ای مکث کرد تا کلمات توی مغزش جای گذاری شود.

-آقای میرزایی گفتن با شما تماس بگیرم، نمی دونم چرا فقط سپهر دستگیر نشده خواهرم رو گروگان گرفته، آقای

میرزایی فقط گفتن به شما خبر بدم همین.

مرتضی سریع لب تابش را روشن کرد.

-ممنونم از تماشایتون، بهتون خبر می دم اصلا نگران نباشید.

هیچ اتفاقی برای خواهرتون نمی افته.

بغض آنلی ترکید دیگر توان محکم بودن نداشت، دژ محکم وجودش شکست.

-اون فقط شونزده سالشه، خواهش می کنم نزارید آسیبی بهش برسه.

-خیالتون راحت باشه

مرتضی همین که تلفنش را قطع کرد مختصات روی لب تابش را جستجو کرد، ردیاب پشت لباس میرزایی بدردش خورد.

روز آخر بی هوا ردیابی پشت لباس میرزایی گذاشت، فکرش را نمی کرد میرزایی متوجه ی ردیاب شود اما انگار فهمیده بود و برای از بین بردنش هیچ کاری نکرده بود.

سریع به بچه ها اعلام کرد طبق مختصات روی لب تابش به سمت موقعیت حرکت کنن و خودش هم راه افتاد.

مسیر مشخص بود به سمت خارج از شهر می رود.

سپهر ماشین را از جاده ی اصلی خارج کرد و وارد جاده خاکی روستایی شد، ماشینش را کنار ماشین مسعود نگه داشت.

به سرگرد اشاره کرد تا پیاده شود.

مسعود ترسیده دادی سر سپهر کشید:

-معلوم هست داری چه غلطی می کنی، فکر کردی با یک سرباز طرفی؟ ستاره های روی شونه شو چک کن. اگه نمی دونی باید بهت بگم، اینی که مثل گونی سیب زمینی با خودت راه می بریش سرگرده، می فهمی سرگرد!

چنان عربده می زد که انعکاس صدایش در فضای کوهستانی اطرافش می پیچید.

-دهنت رو ببند و بشین توی ماشینم خودم بهتر از توی بی دست و پا می دونم دارم چی کار می کنم، زود باش.

میرزایی رد بوی بنزین را گرفت و به زیر باک ماشین مسعود رسید.

-اون دختره توی صندوق عقب این ماشین، ماشین بنزین نداره پس بیخودی سعی نکن پیدام کنی مرسی که کمکم کردی سرگرد.

مطمئنم به خاطر این شجاعت و بی عقلیت یک درجه از ستاره های خوشگلت کم می شه.

میرزایی عصبی تنه ی محکمی به سپهر زد.

-فقط بهتره گورت رو گم کنی، دعا کن پیدات نکنم ولی مطمئن باش سوزن شی تو انبار کاه بازم پیدات می کنم.

من تا حالا تو هیچ پرونده ای شکست نخوردم می فهمی.

سپهر با صدای بلند خندید موبایلی که به آنتلی زنگ زده بود را همان جا روی زمین تکه تکه کرد و به سرعت سوار ماشین شد.

-خداحافظ سرگرد امیدوارم دیگه هیچ وقت نبینمت.

میرزایی به سرعت به سمت صندوق عقب ماشین رفت و آناهید را یافت هنوز او را از صندوق عقب در نیاورده بود که سپهر به سرعت از آن جا دور شد.

آناهید فقط می لرزید سرگرد به آرامی دست پایش را باز کرد.

–هیش آروم باش، همه چیز تموم شد اومدم که نجات بدم حالا دست من رو بگیر و از صندوق عقب بیا بیرون باشه؟

آناهید بدون هیچ حرکتی می لرزید:

–اسم من سعیدِ شما هم که آناهید خانوم خوشگلی بیا پایین تا باهم فکر کنیم چه طور از این جا خلاص شیم.

آناهید به آرامی از صندوق عقب پیاده شد انگار ترسش کم تر شده بود.

نمی خوام چشات اشکی بشن، اصلا هر وقت دلت خواست بیا.

برو خونواده تو راضی کن واقعا راضی کن بعدش بیا.

من اگه مخالفم فقط به خاطر خودته، به خاطر زندگیت، آینده ات، حرف مردم!

رادوین عصبی دستش را از دست آنلی کشید.

–بس کن آنلی، تا کی می خوای همش خوب مطلق باشی، به دیگران بیشتر از خودت اهمیت بدی.

دفعه پیش به خواست پدرت عمل کردی چی شد؟

دلت راضی شد آروم شدی؟

این دفعه نوبت خودته، نوبت این چشم ها که توش خواستن رو فریاد می زنه.

به خدا دیگه نمی دارم ازم جدات کنن، می فهمی نمی دارم.

یک بار کشیدم کنار سنگ قبرت نصیبم شد، قبری که توش مرده نبود رو سه سال توی ذهن براش عزاداری کردم.

این بار نه آنلی من می آم با خانواده مم می آم.

فقط بذار این چند وقتت بگذره می دونی که منظورم چیه؟

آنلی فقط سرش را تکان داد چشمش به لکه ی بد رنگ شلوار رادوین افتاد.

-شلوارت دیگه تمیز نمی شه، خیلی بد شد.

رادوین دستش را آرام روی لکه کشید.

-لکه دوست داشتنی ای، یادگاری بله دادن عشقم.

ماشینی از کنارشان گذشت و با صدای بلند و لحن عصبانی خطابشان کرد.

-آخه وسط بلوار جای این کاراست، مملکت رو به گند کشیدید شما جوونا ای بابا...

رادوین تازه متوجه ی دست حلقه شده اش دور کمر آنلی شد.

با صدای بلند خندید و دست دلبرکش را کشید.

-بدو بریم تا دوباره گیر منکرات نیوفتادیم، هم سن سالام بابای بچه ن من هنوز با بله گرفتن مادر بچه م درگیرم.

گونه های یخ زده ی آنلی به سرعت گر گرفت و داغی پوستش را حس کرد، یعنی می توانست مادر بچه ی رادوین شود؟

-من دیرم شد بریم.

-عمرا ببرمت خونه باید تا شب باهام باشی، می خوام حسابی بهت خوش بگذره تازه مامانمم کنجکاو شده عروشم رو ببینه.

-اولا با این شلوارت هیچ جا نمی شه رفت دوما خاک بر سرم چی گفتی به مامانت؟

رادوین در ماشینش را باز کرد و سر خوش خندید.

-هیچی گفتم عشقم رو پیدا کردم همین روزام نشونت می دم مشتاقه شدیدا.

-آبروم رفت به خدا از دست تو.

-نه بشین بریم فعلا، اون قد تابلویم الان یکی دیگه بهمون گیر می ده.

اول باید شلوار بخریم.

رادوین نگران مقابل خانه ی آنا ایستاده بود، بعد از شنیدن خبر گروگان گیری آناهید به سرعت خودش را به خانه ی آنلی رسانده بود.

از مقابل کوچه متوجه آنلی و آناهید شد و به سرعت از ماشینش پیاده شد.

به سرعت به سمت شان دوید و ناخود آگاه دستان آناهید را گرفت.

-سلام آناهید خوبی، طورید که نشد؟

آنلی اخم هایش را در هم کشید و دست آناهید را گرفت.

-بله خوبه، شما این جا چی کار می کنی؟ کسی کارت دعوت فرستاده بود؟

رادوین لبخند یک وری زد و نگاهش را در چشمان آنایش دوخت.

-حتما خیلی ترسیدی؟ تا مرتضی بهم خبر داد نفهمیدم چه طور رسیدم این جا چرا تلفنت رو جواب نمی دی.

-ممنون خودمون از پس زندگیمون بر می آییم، خداحافظ.

آنلی دست خواهرش را کشید و به راهش ادامه داد.

-آنلی قرار بود باهم حرف بزنیم، یادت که نرفته؟!

آناهید دستش را از دست آنلی کشید و چشمکی به رادوین زد.

-من می رم خونه آبجی مامان نگرانه، خداحافظ

نگذاشت آنلی جوابش را بدهد به سرعت دوید.

آنلی با حرص پایش را به زمین کوبید.

-از دست تو بچه ببین چه طور آدم رو تو دردسر می ندازه.

رادوین در یک قدمی اش ایستاد.

-چیزی گفتی؟ نشنیدم!

-نخیر با شما نبودم، اجازه هست برم؟

-آنا به خدا وسط خیابون می ندازمت روی کولم سوار ماشینت می کنم، تا مجبور شی باهام درست حرف بزنی.

-بعدا، الان نمی تونم بهت خبر می دم

رادوین دوباره راهش را سد کرد.

-این قدر فرار نکن آنا باید حرف بزنینم، همین الان!

آنلی کلافه تر از سماجت رادوین نفس عمیقی کشید و در چشمان عسلی اش خیره شد.

-خیل خب، حریفت نمی شم لاقلا صبر کن به مامانم اطلاع بدم.

رادوین لبخند رضایت مندی روی صورتش نشست و دستش را سر جیب شلوارش گذاشت.

-باشه تو ماشین منتظرت می مونم.

چند دقیقه ای نگذشت که آنلی در سمت شاگرد را باز کرد و روی صندلی های کرم رنگ ماشین جای گرفت.

-سپهر رو دستگیر کردن راحت شدم، باز تو سمج شدی؟ بدم تو رم ببرن ور دلش؟

رادوین با صدای بلند خندید و استارت ماشین را زد.

-گردن ما از مو باریک تر دلت می آد بده مرتضی ببرتم.

آنلی چشمانش را چپ کرد و پر چادرش را کشید.

-دلبری نکن خانوم همین جوری می میرم برات!

-رادوین به خدا هی بخوای این جوری حرف بزنی پیاده می شم.

رادوین دنده ماشین را عوض کرد و مظلوم نگاهش کرد.

-اصلا به تو می رسم حرف نزنم خفه می شم، مگه می تونم سکوت کنم.

حالا بگو کجا برم کافی شاپ، پارک؟

-نمی دونم همین ماشینم خوبه حرف هات رو بگو برگردم.

رادوین بدون توجه به حرف آنلی بلوار را دور زد و با چشمش دنبال کافی شاپ گشت.

وسط های خیابان نگاهش به کافه سیب افتاد و نگه داشت.

-بفرما مادمازل اینم کافی شاپ.

خودش به سرعت پیاده شد تا مخالفت آنلی را نشنود.

روی صندلی های شیری رنگ کافی شاپ نشست و دستانش را دور سیب روی میز حلقه کرد.

آنلی با پایش روی کف پوش های سنگی ضرب گرفته بود و هر از چند لحظه دستی به شال ارغوانی رنگش می کشید.

-خب خانوم شالت رو کندي، نمی خوای حرف بزنی؟

آنلی گوشه ی چادرش را روی پایش کشید و سیب روی میز را به سمت خودش کشید.

-فکر کنم قرار بود تو حرف بزنی من گوش بدم؟!

رادوین کمی خودش را روی میز خم کرد و کتش در آورد.

-آره درسته، اصلا فراموش کردم چی قرار بود بگم!

-پس بهتره من برم، اصلا وقت ندارم بی هدف روبه روی یک آدم غریبه بشینم.

شکلات چشمان رادوین با شنیدن آخرین کلمه ی آنلی تیره شد.

-حالا شدم یک غریبه؟ آنلی حواست هست داری راه به راه بهم زخم زبون می زنی؟

آنلی پشیمان عدسی شب رنگ چشمانش را یک دور چرخاند.

-خب من منظور خاصی...

-نگو منظوری نداشتی، راست می گی غریبه ام، یک غریبه ی مزاحم!

زیاد وقتت رو نمی گیرم فقط خواستم بگم اگه هنوز هم جایی توی ذهنت برام داری؛ بهم فکر کن.

فکر کن و بهم بگو اجازه دارم این دفعه با خانواده خدمت برسم!

نفس آنلی زیر دکمه های چفت مانتویش گیر کرد، جوابی نداشت تا به این نگاه منتظر بدهد.

-رادوین چرا نمی خوای حقیقت رو قبول کنی؟

رادوین انگشتانش را روی دستان ظریف آنلی گذاشت.

-کدوم حقیقت، غیر این که من بدون تو نمی تونم زندگی کنم حقیقت دیگه ایم وجود داره؟

-رادوین خواهش می کنم عین پسرای عاشق هیجده ساله رفتار نکن.

رادوین نوک کفش های چرمش را به کف پوش بند کرد و عصبی دستی به ریش هایش کشید.

-آنلی تو رو خدا دست از بچه بازی هات بردار، تا قیامت ناز کن من نازت رو می کشم.

فقط این قدر من رو مسخره نکن سنم دیگه از بچه بازی گذشته...

-یعنی می خوای بگی من بچه ام؟

رادوین سرش را تکان داد و لا اله الا الله زیر لبی گفت:

-فدات شم، خانومم، همه کسم، تو قلب منی تا وقتی پیشم نباشی تا وقتی تو بغلم نباشی نمی تونم زندگی کنم.

لج نکن می دونم دلت هنوز باهامه بزار آرامش به دوتامون برگرده.

کافه چی اسپرسو های داغ را مقابل شان قرار داد.

آنلی چشمانش را دزدید و دستانش را برای برخورد احتمالی با رادوین زیر چادرش مخفی کرد.

-رادوین فراموشم کن این تنها خواسته ی منه!

انگشت رادوین زیر چانه اش قرار گرفت

-تو چشمام نگاه کن و جملت رو دوباره تکرار کن.

کمی از روی صندلی اش بلند شد و فشار مشتش را روی میز خالی کرد.

آنلی به سختی مردمک چشمانش را به صورت رادوین دوخت.

باصدای لرزانش به سختی گفت:

-فراموشم کن بین من و تو دیگه قرار نیست اتفاقی بیوفته خواهش می کنم سر راهم نیا!

همین که جمله اش تمام شد میز به سمت رادوین کج شد و لیوان اسپرسو روی شلوار کرم رنگش خالی شد.

داغی اسپرسو را اصلا حس نکرد.

کتش را چنگ زد و به سمت در کافی شاپ تقریبا دوید...

شاگرد کافی چی سعی داشت به او بفهماند پول میز را حساب نکرده.

آخرین لحظه دست داخل کتش برد و پول را کف دست شاگرد کافه چی قرار داد.

حواسش نبود آنلی پشت سرش از کافه بیرون دوید.

وسط بلوار به قدم های بلند رادوین رسید و دستش را کشید.

چشمان شکلاتی عشقش زیر پرده ی اشک تار بود.

-غلط کردم رادوین، دروغ گفتن به من نیومده!

میرزایی مقابل سرهنگ رسولی نشسته بود و اتفاقات امروز را تعریف می کرد، اطمینان داد سپهر دستگیر می شود.

سکوت سرهنگ کلافه اش کرده بود.

-قربان نمی خوایید هیچی بگید؟ باور بفرمایید من...

حرفش تمام نشده بود که رسولی میان حرفش پرید:

-توجیح نکن اشتباهت رو میرزایی، واقعا نمی فهمم چرا باید کل ماموریت رو به یک نیرویی که هیچ ربطی به

کلانتری ما نداره لو بدی.

سعید از شدت کلافگی پوست لبش را می جوید هر از گاهی پشت گردنش را دست می کشید.

-قربان اتفاقی شد من اون شب

-ادامه نده میرزایی هر وقت سپهر احمدی رو دستبند زده توی اتاق باز جویی آوردی اجازه داری جلوم وایستی و سخنرانی کنی.

سعید شرمنده سرش را پایین انداخت و با قلاف اسلحه کمرش خودش را سرگرم کرد.

-اجازه دارم برم گندی که زدم رو جبران کنم؟

رسولی دستی به ریش های سفیدش کشید و آرام تر از قبل جوابش را داد.

-برو فقط تا شب وقت داری فهمیدی؟

از اتاق که خارج شد شماره ی مرتضی را گرفت، تلفن کنار گوشش آن قدر بوق زد تا بالاخره قطع شد.

لگد محکمی به دیوار کوبید و از سالن کلانتری بیرون رفت.

تلفنش دوباره زنگ خورد.

بی معطلی پاسخ داد

-میرزایی بچه ها زخمی شدن، یکی از ماشین هامون چپ شد تو جاده، خودم تنهام از نیروهات بفرست به کمکت احتیاج دارم.

سعید با خوشحالی به سمت سالن دوید و حین دویدن با صدای بلند به مرتضی گفت:

-اصلا نگران نباش به زودی بهت می رسیم.

به سرعت به نزدیک ترین کلانتری بین جاده بی سیم زد و درخواست نیرو داد خودش هم به همان سمت حرکت کرد.

بالاخره موفق شد و حالا می توانست سر بلند مقابل سرهنگ رسولی بایستد.

وقتی به مختصاتی که مرتضی برایش فرستاده بود رسید دو جنازه روی زمین اولین چیزی بود که چشمش را گرفت.

به سرعت از ماشین پیاده شد و با دیدن قامت مرتضی به سمتش دوید.

–چی شد آقای جعفری، نیروهات شهید شدن؟

–نه خداروشکر یکم مصدوم شدن که منتقل شدن بیمارستان این دو نفر مسعود اولایی و سارا وحیدی ان، بین فرار و تیراندازی کشته شدن.

سپهر رو سالم دستگیر کردیم برو هر چه سریع تر تحویلش بده.

سعید خندید و روی شانه ی مرتضی زد.

–ازت ممنونم خیلی کمکم کردی واقعا اگه شما و نیروهات نبودن نمی دونم باید چی کار می کردم.

حتما توی گزارشم می نویسم که چه قدر شما و یگان تون در روند پرونده کمک حالم شد.

مرتضی سرش را تکان داد و حرفی نزد.

–خواهر خانوم رادمهر چی شد؟

–تحویلش دادم، خیلی خوشحالم که این پرونده م با موفقیت انجام شد.

روی دوستیت حساب ویژه ای باز کردم سرگرد مرتضی جعفری.

چشمان ترسیده و معصومش را به صورت سعید دوخت، نمی توانست به او اعتماد کند فقط به خاطر لباس های تنش آرام بود.

- شما واقعا پلیسی، اگه پلیسی چرا گذاشتی اون بیشرف فرار کنه؟

سعید خندید و اطراف صندوق عقب را گشت تا شاید چهار لیتری بنزینی پیدا کند.

- مونده تا هنوز بفهمی چه طوری قراره اون مارمولک رو گیر بندازیم.

سرش را نا امید از صندوق عقب بیرون کشید.

- بیا به سمت همین روستا بریم شاید کسی رو دیدیم کمکون کرد، این جا تابلو زده بیست کیلومتر.

نزدیکه دو سه ساعت بیشتر راه نیست.

آناهید به مسیر مقابلش نگاهی انداخت

- هیچ راه دیگه ای وجود نداره آخه من نمی تونم خیلی راه برم.

- راه بیوفت تنبلی نکن، دوست داشتی الان توی صندوق عقب زندانی بودی بدو بریم دختر خوب تا شب نشده یکی بیاد دنبالمون.

آناهید کنجکاو و سئوالی نگاهش کرد.

- چه طور پلیسی هستی که بی سیم نداری دوستات رو خبر کنی؟

سعید از این دخترک نوجوان بانمک خوشش آمده بود با صدای بلند خندید و به سمت جاده رفت.

- بدو بیا توی راه بهت می گم، همه ی پلیسا که همیشه بی سیم ندارن.

زود باش راه بیا آناهیید زود...

کمی سرعتش را بیشتر کرد و آناهیید هم مانند جوجه پشتش می آمد و یک بند سوال می پرسید.

-چرا تنهایی دوستات کجان؟

-لازم بود این ماموریت تنها باشم والا چون تو فسقل بچه به خطر می افتاد.

آناهیید لپ های کثیفش که رد اشک رویش خشک شده بود را باد کرد و با حرص گفت:

-من بچه نیستم بهم می گید فسقله، من شونزده سالمه آقای پلیس!

سعید دستانش را روی سرش گرفت

-باشه تسلیم بیا بریم که عین خواهرت کم نمی آری.

آناهیید اخم هایش را در هم کشید:

-یعنی چی عین خواهرمم؟ بگم ها عشق مجردیش که خیلی هم دوستش داره پیدا شده فکر بیخودی نزنه تو سرتون!

سعید با صدای بلند قهقهه زد، موهای لختش روی پیشانی اش ریخت.

-دختر من متاهلم، چرا فکر کردی چشمم دنبال خواهرته.

راه بیا این قدر مخ من رو نخور دیر شد.

ده کیلومتری که جلو تر رفتند، چوپانی زیر سایه درخت نشسته بود، سعید با خوشحالی به سمت چوپان رفت.

—سلام آقا

مرد چوپان با دیدن هیبت سعید و لباس های تنش به سرعت ایستاد.

—بله سلام... من باور کنید اینا...گوسفندهای...اهالی روستا...به خدا

سعید دستش را روی شانه ی چوپان گذاشت.

—چه خبر ته جوون، ما راه گم کردیم چرا بیخود ترسیدی تلفن همراهت داری زنگ بزنم؟

پسرک چوپان به سرعت موبایل دکمه ایش را مقابل سعید گرفت.

—بفرما آقا خطش روستاییه ولی می تونی شهرم باهاش بگیری آنتن می ده.

سعید نگاهی به صورت خیس عرق آناهید انداخت و موبایل را در دست گرفت:

—لطفا اگه آب هم داری یکم به دختر بده خیلی خسته شد.

سریعا شماره کلانتری را گرفت و منتظر برقراری تماس ماند.

صدای سرباز محمودی که برقرار شد نفس راحتی کشید.

—محمودی خودتی؟ گوشی رو وصل کن سروان ستوده من سرگرد میرزایی ام.

محمودی با خوشحالی گفت:

وای جناب سرگرد خودتونید، سروان ستوده برنگشتن دارن دنبال شما می گردن با سرهنگ تماس گرفتند می
خوایید وصل کنم به سرهنگ؟

–آره زود باش فقط

سرهنگ رسولی نگران حال مامور وظیفه شناسش طول اتاق را متر می کرد که زنگ تلفن داخلی بلند شد.
–بله

–سلام قربان، میرزایی ام

نفس رسولی راحت شد، انگار تا حالا نفسش جایی بین دنده هایش گیر کرده بود و راهش را گم کرده بود.

–خوبی میرزایی، چی شد؟ ماموریت رو منحل کردی غیبت زد؟

–خوبم قربان توی جاده روستایی گیر افتادم می شه بفرستید کمکون کنن؟

–سوژه چی شد گیرش انداختی؟

–نه فرار کرد اما گیرش می ندازم ردیاب همراهم بود انداختم توی ماشینی که باهاش فرار کرد.

رسولی کنجکاو و سوالی ادامه داد:

–ردیاب از کجا، این ماموریت من به تو ردیاب ندادم؟

–می آم توضیح می دم قربان، ردمو از همین خطی که تماس گرفتم بگیرید، آدرس دقیقی ندارم.

–باشه منتظر باش بچه ها به زودی اعزام می شن، ببینم تیم اورژانس هم لازمه بفرستیم؟

–نه قربان یک سرباز بفرستید کافیه من خوبم، همین طور گروگانی که دست سپهر احمدی بود پیش منه.

–منتظر باش میرزایی

کنار آنلی وارد پاساژ خرید شد و اولین مغازه ی لباس مردانه را انتخاب کرد.

فروشنده با دیدن شلوار لکه دار رادوین لبخندی زد و قصدشان را فهمید.

-بفرمایید در خدمتم؟

رادوین به لکه ی روی شلوارش اشاره کرد.

-یک شلوار می خواستم، کتون باشه رنگش مهم نیست.

دوباره نگاهی به قفسه شلوار ها انداخت.

-فقط مشکی نباشه.

فروشنده شلوار شتری رنگ، آبی رنگ، سرمه ای رنگی مقابلشان باز کرد.

-رنگ بندی هامون کامله جناب، راسته، لوله؟

-راسته بهتره همین سرمه ای لطفا.

با تعویض شلوارش از مغازه خارج شد.

-خب این هم از شلوارِ خاطراتی، بریم یه چرخی بزنیم ناهار بخوریم بعدش برنامه دارم واست.

آنلی لبخند نگران و پر استرسی روی صورتش نشانده.

-رادوین می ترسم، دوباره به بودند عادت کنم.

رادوین به سمتش چرخید و عمیق نگاهش کرد.

-این بار دیگه نمی ذارم، فقط بهم اعتماد کن.

ناهار را کنار هم خوردند و برای رادوین بهترین ناهار زندگی اش بود.

یواشکی پیامکی برای مادرش فرستاد و اطلاع داد کسی که مشتاق است ببیندش به زودی به خانه می آورد.

آخرین تکه ی مرغ سوخاری اش را داخل دهانش گذاشت و لبخندی به چهره ی منتظر آنلی پاشید.

-آنلی جان پاشو بریم که سورپرایز دارم واست.

آنلی سوالی نگاهش کرد:

-چی کار می خوای بکنی؟

رادوین از پشت میز بلند شد و صورت حساب را روی منو قرار داد.

-اگه می خوای زود تر متوجه بشی، بهتره سریع تر راه بیوفتی می دونی که وقتی نخوام حرفی بزنم نمی زنم!

آنلی دور لبش را دستمال کشید و حرصی اخم هایش را در هم کشید.

-خیلی بد جنسی رادوین می دونی خوشم نمی آد تو خماری بمونم؟

-راه بیوفت غر زن زود باش.

آنلی جواب پیامک خواهرش را سریع ارسال کرد و پشت سر رادوین راه افتاد.

در ماشین را که بست نگاهی به چهره ی شیطون رادوین انداخت.

-تو رو خدا بگو کجا قراره بریم، داری از این که بهت اجازه دادم دوباره همه چیز مثل قبل شه پشیمونم می کنی ها.

رادوین استارت ماشین را زد و دستش را سمت ضبط ماشین برد.

-شما صبر داشته باش به خدا جای بدی نمی برمت فقط نیم ساعت صبر کن باشه.

صدای گرم خواننده ضبط که در فضای ماشین پیچید، پلک آنلی پرید.

خواننده انگار جمله به جمله ی دل رادوین را ترانه کرده بود.

رادوین با سر انگشتانش روی فرمان ماشین ضرب گرفت و هم زمان ترانه را زیر لب زمزمه می کرد.

هرکی می خواد جاتو تو دلم بگیره، بهش میگم نه...

مگه من مثل تو به هرکی که از راه برسه، دل می دم نه...

بین ترانه نگاهی به صورت آنلی انداخت و این بار با عشق و صدای بلند تری خواننده را همراهی کرد.

اون که فکر می کنی اندازه ی من دوست داره یه خیاله

می گی بیخیال چشمای قشنگت بشم عشقم، این محاله!

دستام بی تو یخ زده سرده، تو دلم پره درده

اما هنوز علاقم به تو هیچ فرقی نکرده

برگرد چشم و چراغ خونه انقد نگیر بهونه

چرا نمی ره تو سرت که عشقمی دیوونه...

صدای بوق ماشین های پشت سر نگاه تلاقی شده رادوین و آنلی را شکست، رادوین بی حواس دنده را جا زد و دستی از پنجره برای راننده های بی اعصاب پشت سرش تکان داد.

-حواس نمی ذاره اون چشمت واسه آدم، آخرش دیونه نشم خیلیه.

آنلی این بار با صدای بلند و سر خوشی خندید، شاید بعد از سه سال اولین باری بود که بدون غم خندید.

صدای خنده اش مویرگ های قلب رادوین را زنده کرد.

-تو فقط بخند خانومی، یه تنه با هر کی که بخواد جلوی خنده هات رو بگیره می جنگم.

-رادوین واقعا عین همون روزا دوستم داری؟ هیچی تو دلت تغییر نکرده؟

رادوین نگاه داغش را که تشنگی دلش را فریاد می کشید از صورت آنلی گرفت.

-تغییر که کرده... کمی مکث کرد تا عکس العمل آنلی را بسنجد...اما...

جمله اش تمام نشده بود که متوجه ی ناخن های جمع شده ی آنلی روی کیفش شد.

-اما بیشتر از قبل شده داغ تر از قبل شده، به نظرت یه آدم تشنه سه سال بیشتر تشنه می شه یا نمی شه؟!

آنلی گیج از جواب رادوین گفت:

-مگه من پارچ آبم؟

رادوین با صدای بلندی قهقهه زد و پنجه های مردانه اش را دور دستان ظریف آنلی حلقه کرد.

-پارچ آب نیستی اقیانوس آبی، تموم بشو هم نیستی هر چی بیشتر می بینمت بیشتر تشنه می شم.

ماشین که وارد کوچه های نا آشنایی شد آنلی صاف روی صندلی نشست.

-رادوین کجا می ریم، بگو دیگه دقم دادی.

-جانِ رادوین، خدا نکنه دق کنی نفس رسیدیم پیاده شو.

همین که ماشین مقابل خانه ی ویلایی ایستاد ته دل آنلی چیزی تکان خورد.

-این جا کجاست؟

-پیاده شو می فهمی زود دیگه سوالی جواب نمی دم.

همین که در با ریموت باز شد و رادوین پایش روی سنگ ریزه های حیاط قرار گرفت، آنلی قدمی به عقب برداشت.

قلبش از سینه اش جدا شده بود و توی دهانش می کوکید شصتش خبر دار شد این جا کجاست.

-من رو آوردی خونتون؟ رادوین قرار نبود بدون هماهنگی کاری بکنی من الان شرایط رو به رو شدن با مادرت رو ندارم.

اصلا الکی گفتم بیا با خانوادت فقط خواستم آرومت کنم خیلی عصبی بودی.

رادوین دست آنلی را کشید.

-به خدا مامانم هیولا نیست، چند دقیقه بشین بعدش می برمت خواهش می کنم.

سه ساله کچلم کرده اگه نیایی می ره از دخترای اقدس خانوم و اکرم خانوم واسم می گیره ها.

آنلی اصلا به جمله ی طنز رادوین نخندید و بیشتر گره اخم هایش ابرو هایش را در آغوش کشید، صورت مهتابی اش رنگ پریده شده بود.

-رادوین خواهش می کنم به خدا سخته.

در ورودی که از فاصله دور باز شد صدای زنی را شنید.

-رادوین مامان چرا نمی آیی داخل!

آنلی وای زیر لبی گفت و میج دستش را از دست رادوین کشید، کش چادرش را روی سرش مرتب کرد.

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای
هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه
تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.
برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه
یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان
بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

-بعدا به حسابت می رسم جناب محتشم!

رادوین زیر زیرکی خندید و دکمه ی بالای پیراهنش را باز کرد.

-گفته بودم وقتی می گی جناب محتشم خیلی خوشم می آد؟ ولی این لفظ رو واسه بابام باید به کار ببری نه پسرش!

آنلی مثل جوجه ی سر به زیری پشت سر رادوین به سمت زن مقتدر و قد بلندی که مقابل در انتظارشان را می کشید راه افتاد.

فاصله حیاط تا خانه را نفهمید چه طور طی کرد فقط چشمش کفش های سیاه رنگ رادوین و سنگ ریزه های خاکستری را می دید.

-سلام مامان روز بخیر

مادر رادوین دستانش را باز کرد و رادوین را به آغوش کشید.

-سلام پسرم خیلی وقته منتظر تون بودم.

نگاهش را به صورت رنگ پریده ی آنلی دوخت و لبخندی زد.

-خوش اومدی دخترم بفرمایید تو!

رادوین دستش را پشت سر آنلی با فاصله نگه داشت.

-بیا تو آنلی مامانم سه ساله مشتاقه عشق پسرش رو ببینه.

مادرش متعجب موهایش را پشت گوشش داد و به رادوین نگاه کرد.

-یعنی می خوای بگی سه ساله عاشق شدی و من بی خبرم؟

بعدا به حسابت می رسم فعلا مهمون داریم.

آنلی تمام توانش را جمع کرد و سلامی زیر لب داد.

همین که سالن را رد کردند چشمش روی خانه ی لوکس و مبله ی مقابلش خشک شد.

وسيله های قيمتی و عتيقه گوشه گوشه ی خانه به چشم می خورد، مبل های دسته نقره فرش های دست باف، تابلو های نفيس و قيمتی.

سريع نگاهش را از اطراف خانه جمع کرد و روی شاسی تمام قد رادوين که دخترکی کنارش ايستاده بود و بالای شومينه قرار داشت دوخت.

صدای رادوين را کنار گوشش شنيد.

چادرت رو در بيار هيچ کس خونه نيست

با راهنمایی رادوين بدون توجه به اين که گفته بود می تواند چادرش را در بياورد روی مبل هایی پذيرایی قرار گرفت.

مادر رادوين نگاه مشتاقش را از روی آنلی جمع نمی کرد.

خیلی ساکتی، نمی خوایی چیزی بگی؟

با شنیدن جمله ی مادر رادوين لبخندی دستپاچه زد.

بله خوبيد شما؟ واقعا شرمنده دست خالی اومدم رادوين اصلا نگفت می آييم اين جا ببخشيد.

خواهش می کنم دخترم اين چه حرفيه؟

رادوين جان مامان دوتا شربت درست کن واسه خودت و عروسکت بيار من يکم با عروس آينده م حرف بزنم.

رادوين چشمی گفت و دنبال نخود سياهی که مادرش فرستاد رفت.

طیبه خانوم بعد از رفتن رادوين به سمت آنلی چرخيد.

خب دخترم اسمت چيه؟ کجا با رادوين من آشنا شدی؟

آنلی هستم سه سال پيش حرم امام رضا با رادوين آشنا شدم.

-من طیبه هستم می تونی راحت باشی باهام، سلیقه پسر من توی انتخاب حرف نداره حالا بیشتر از خودت بگو.

چرا رابطه تون سه سال طول کشید پسر من آدم رابطه نیست؟

قسمت سخت ماجرا برای آنلی شروع شد، کف دستان عرق کرده اش را روی شلوارش کشید و با نگاهش مسیر رفتن رادوین را دنبال کرد.

-والا مفصله، پدرم مخالف بودن بعدشم که رادوین از ایران رفت.

-یعنی می خوای بگی رادوینم جا زد؟ اون هیچ وقت جا نمی زنه!

رادوین با سینی نقره ای که سه لیوان شربت بهارنارنج و لیمو بود کنار آنلی با فاصله نشست.

-مامان جان محاکمه راه انداختی قربونت بشم، خواستی دامادم کنی این هم انتخاب من دیگه چی؟

طیبه خانوم پشت چشمی نازک کرد و لیوان شربت را به سمت آنلی تعارف کرد.

-مامان جان سوالم نپرسم این دختر که روزه سکوت گرفته مگه به زور ازش حرف بکشم.

رادوین لیوان شربت را به آنلی داد.

-آنا جان چادرت رو در بیار گرمه راحت باش می خوای تنهاتون بذارم؟

آنلی چادرش را روی شانه هایش انداخت و مشغول بازی با نی شربش شد.

چند لحظه سکوت را بالاخره آنلی شکست.

-ببخشید خانوم محتشم، رادوین به شما هیچی نگفته اما بهتر خودم بگم... سه سال پیش من به خواست اجباری پدرم...

جمله اش تمام نشده بود که رادوین کلامش را قطع کرد:

-آنا بعدا درباره حرف می زنیم خب؟

الان فقط آوردم مامان باهات آشنا بشه.

-لازمه رادوین بذار حرفم رو بزنم اگه اذیت می کنه می تونی تنهامون بذاری!

طیبه خانوم کنجکاو به هر دویشان خیره شد.

-مامان جان بذار حرفش رو بزنه.

-سه سال پیش به اصرار پدرم ازدواج کردم.

بعد از گفتن این جمله سکوتی بین هر سه نفرشان برقرار شد، سکوتی که دوباره توسط آنلی شکسته شد.

-رادوین رفته بود سفر کاری پدرم اجبارم کرد ازدواج کنم، اتفاقات زیادی افتاد فقط همین قدر بگم که تقریباً یک ماهه جدا شدم...

رادوین مانند لاستیک پنچر شده ای روی کاناپه ولو شد و سرش را به پشت تکیه داد آنلی تیر خلاص را زده بود.

طیبه خانوم تازه به خودش آمد و لیوان شربتش را روی میز شیشه ای کوبید، از صدای برخورد لیوان رادوین هم از جا پرید.

-مامان من بهتون...

-تو هیچی لازم نیست بگی رادوین، هر چی که لازم بود شنیدم.

خب حالا می خوای واست چی کار کنم؟ گل و شیرینی بخرم پیام خواستگاری؟

-مامان

این بار طیبه خانوم فریاد تقریباً بلندی زد.

-بهت گفتم هیچی نگو، من درباره ی تو یه جور دیگه ای فکر می کردم سه ساله دارم بهت دختر معرفی می کنم از هر کدوم ایراد گرفتی که حالا دختری که هنوز وعده طلاقشم رد نشده رو به روم بنشونی؟!

این بود جواب من لیاقت این خانواده ایینه؟

رادوین عصبی دستی توی موهایش کشید و مقابل مادرش ایستاد.

-مامان داری تند می ری، می داری منم حرف بزنی؟ اصلاً بعد رفتن آنا حرف می زنیم می شه الان هیچی نگید خواهش می کنم.

آنلی از روی مبل های سلطنتی بلند شد و به سختی روی پاهای سستش ایستاد.

-من...من باید برم معذرت می خوام من به رادوین گفته بودم راهمون دیگه باهم نیست اما خودش پا فشاری کرد. خداحافظ...

سرش را پایین انداخت و بدون این که منتظر جوابی بماند به سمت ورودی رفت، تمام خورده های وجودش را جمع کرد و رفت...

می دانست همین می شود پیش بینی تمام لحظه ها حتی بدتر از این را کرده بود.

رادوین عصبی کتش را از روی جا لباس کشید و آخرین حرفش را به مادرش زد.

-یادت نره چی کار کردی مامان، فراموش نکن امروز چه طور دل من و این دختر رو شکستی.

وسط حیاط چادر آنلی را از سرش کشید.

-آنلی صبر کن خودم آوردمت، خودمم می برمت خواهش می کنم به مامانم فرصت بده.

آنلی اشک روی گونه اش را پاک کرد و چادرش را مرتب کرد.

-بس کن رادوین، تمومش کن به خدا خستم بذار یکم آرامش داشته باشم خب؟

-آنلی خواهش می کنم احساسم رو نادیده نگیر باشه؟

-احساست بدون رضایت خانوات بدرد من نمی خوره می فهمی؟

هیچ کس راضی نیست چرا فقط خودت رو می بینی.

رادوین دستانش را دور صورت اشک آلود آنلی قاب کرد.

–من بدون تو نمی تونم این رو می فهمی؟ خواهش می کنم بهم فرصت بده.

قامت رها و شهرام از انتهای حیاط نمایان شد و آنلی خودش را عقب کشید.

–فعلا نمی تونم هیچ حرفی بزنم، فقط روزی بهت بله می گم که مادرت قبلا راضی باشه

رها در چند قدمی شان متعجب ایستاد و شهرام به سمت آنلی چرخید.

–سلام آنلی خانوم از این ورا!

با دیدن صورت اشکی آنا بقیه جمله توی دهنش ماسید.

آنلی نگاه دلخورش را بین هر سه نفرشان گرداند.

–خواهرتم خبر کردی یک دور دیگه تحقیقم کنن؟

–آنا چرا بی خودی قضاوت می کنی من خبر نداشتم رها داره می آد.

این بار رها بین بحث شان را گرفت.

–الان مشکل منم که رامو بکشم برم؟

–رها تو دیگه بس کن خب به اندازه کافی امروز ظرفیتت تکمیل.

آنلی سریع از در حیاط خارج شد و راه سر کوچه را در پیش گرفت رادوین هم پشت سرش سعی در آرام کردنش داشت.

–آنا خواهش می کنم صبر کن مادرم که چیزی نگفت اصلا باشه من اشتباه کردم آنا با توام وایستا...

-دنبالم نیا رادوین...نیا خواهش می کنم فکر کن مُرده م فکر نمی کنم خیلی سخت باشه یک بار دیگه تصورش رو کردی بازم می تونی.

من چند بار بهت گفتم یه بیوه بدبختم که فقط واکس کفش و اتوی لباس رو خراب می کنه من یه لکه م واسه زندگیت، واسه زندگی همه حتی مادرم...

اگه من نبودم پدرم هیچ وقت نمی مرد الان روی سر زن و بچه اش بود می فهمی؟!

-آنلی خواهش می کنم بس کن، فقط بهم زمان بده همه چیز درست می شه من بهت قول می دم.

شده قید خانواده م رو بزnm اما این بار دیگه نمی دارم کسی تو رو از من بگیره.

-رادوین من راضی نیستم هیچ وقت راضی نیستم به مادرت حق می دم، اون شب که پیشت بودم مگه بهت نگفتم من و تو دیگه ما نمی شیم تو رو خدا این عذاب رو تموم کن به نفع هیچ کدوممون نیست.

من به نبودنت عادت کردم تو رو خدا دوباره هواييم نکن.

دیگر نایستاد تا رادوین حرفی بزnd سوار اولین تاکسی شد و رفت.

رادوین همان طور وسط کوچه مانده بود نه پای رفتن دنبال آنلی را داشت نه ظرفیت رفتن به خانه.

با قرار گرفتن دست شهرام روی شانه اش به سمتش چرخید.

-چی کار کردی پسر؟ بازم که عجله کردی مامان چی گفت به این دختر این قدر داغون رفت؟

-هیچی نگو شهرام هیچی نگو بخدا خودمم دیگه کم آوردم.

-می فهممت داداش این قدر خودت و دختر رو عذاب نده بسپار به زمان درست می شه.

رادوین کتش را روی زمین انداخت و از کنار شهرام رد شد.

-دیگه هیچی درست نمی شه، داره باورم می شه آنلی هیچ وقت سهم من نبوده.

وارد خانه که شد راه اتاقش را پیش گرفت نیاز به تنهایی داشت اما حتی توان رانندگی هم نداشت که دور شود از فضای متشنج خانه.

-رادوین این دختر کی بود؟

صدای رها را شنید اما جوابی نداد به جایش طیبه خانوم پوزخند صدا داری زد.

-بیا من بهت بگم کی بود؟ عشق رویایی داداشت بود همون که به خاطرش سه سال ما رو ترک کرد دختر بیوه ای که یک ماه به هوای داداشت جدا شده.

رادوین دیگر تحمل بد و بیراه های مادرش را نداشت.

از کوره در رفت و داد کشید آن قدر بلند که شیشه های خانه گوش هایش را گرفت.

-مامان جان تمومش کن بس نبود این قدر حقیرش کردی مگه جرم کرده ازدواج کرده اونم به اجبار پدرش نه به خواست دلش.

الانم به خاطر من جدا نشده، این قدر قضاوت نکن حرف من عوض نمی شه، من با آنلی ازدواج می کنم چه شما راضی باشید چه نباشید.

شهرام هر چه قدر تلاش کرد رادوین را آرام کند نتوانست.

-رادوین جان آرام باش با داد و فریاد که کار درست نمی شه.

-نه شهرام جان مامان جان، بذار داد بزنه.

مادرش به درک اون دختر واسش مهم تره، حتما بچه ام داره قراره بابای بچشم بشه.

برو... برو هر کاری دلت می خواد بکن.

رها دست مادرش را کشید تا از اتاق بیرون ببرش.

-مامان آروم باش بعدا حرف می زنید الان حال هیچ کس خوب نیست باشه؟

-نه مادر جان می خوام بدونم این پسر اگه حمایت من و پدرش نبود چه طور می تونست این جوری جلوم وایسته. از خواب بیدار شو رادوین اون دختر فقط چشمش دنبال ثروتی که داریه نه هیچ چیز دیگه. والا با پدرش می جنگید و ازدواج نمی کرد، مگه رها روی باباش واینستاد و گفت شهرام.

-سیبک گلوی رادوین جا به جا شد و بغض را پس زد، دلش نمی خواست مادرش را برنجانده اما نمی توانست

-مامان شما چی رو با چی مقایسه می کنی، رها کی با بابا جنگید؟ خواهش می کنم بس کن اگه سه سال رفتم فقط به این خاطر بود که کسی غم من رو نبینه همین شهرام از حال و روز من خب داشت. من پسر هیجده ساله نیستم که فرق دوست داشتن و تظاهر به دوست داشتن رو نفهمم.

دیگر تحملش تمام شده بود سوییچ ماشینش را برداشت و از خانه بیرون زد، شهرام هم دنبالش دوید.

-رادوین کجا می ری الان حالت خوب نیست باهم درستش می کنیم باشه آروم باش فقط.

رادوین بغضش را مقابل رفیقش ترکاند و اشکش روی صورتش چکید.

-چی رو درست می کنی شهرام؟ دل شکسته ی آنلی رو مگه درست می شه واقعا مامان رو نمی فهمم حرف هاش رو نمی فهمم.

به سرعت استارت ماشینش را زد و شهرام را وسط کوچه جا گذاشت...

دسته گل رز آبی و مریم سفیدش را با دو شیپوری ترکیب روی میز گذاشت، بوی مریم ها توی فضا پیچیده بود.

نفس عمیقی کشید و کتش را در آورد.

-اهل خونه کسی نیست؟

رها پیش بند بسته از آشپزخانه بیرون آمد و مادرش که روی مبل ها مقابل تلویزیون نشسته بود کمی سرش را چرخاند.

-سلام داداش خوبی، دارم پیتزا درست می کنم چی می گن مادر زنت مهربونه به موقع رسیدی!

دسته گل را روی پاهای مادرش گذاشت و از بالای سر روی شانه های مادرش خم شد.

-سلام دردت به جونم قهری؟ اومدم پا بوسی آشتی مامان خانوم؟

دستان مادرش از بالای سرش دور گردن رادوین حلقه شد.

-مگه مادر با پسرش قهر می کنه قربونت بشم، تو قهر کردی رفتی سه شبه خواب به چشم نیومده.

-ببخش قربونت بشم.

-مگه می تونم بگم نه؟

رادوین گونه ی مادرش را بوسید و کنارش نشست.

-رها دوتا لیوان چای بریز بیار ببینم بلدی یا بگم شهرام پس بفرست.

رها سه لیوان چایی را توی سینی گذاشت و به سمتشان آمد.

-نمی گفتید هم داشتم می آوردم خان داداش.

-رها نگو خان داداش یاد این سیبیل کلفت ها میوفتم

رها دسته گل را برداشت و عمیق بوید.

-به چه بویی مردم چه با سلیقه گل خریدن، دقیقا ترکیب مورد علاقه مامان رز آبی مریم شیپوری سفید؛

کی گل خواستگاریت رو بخریم داداش جونم.

چشم غره ی غلیظ مادرش باعث سکوتش شد

یک ساعتی را بدون این که حرفی از اتفاقات اخیر بزند کنار مادر و خواهرش گذراند پدرش هم از شرکت برگشت و شهرام هم برای شام خودش را رساند.

شهرام فقط از پیتزا های رها ایراد گرفت و رادوین میان خنده خورد.

دست آخر خسرو هر دویشان را مجبور کرد به خاطر مسخره کردن رها ظرف ها را بشورند و حالا رها بود که به هر دویشان می خندید.

بعد از شستن ظرف ها شهرام ساز رفتن را زد و به خانه اشان برگشت.

رادوین هم بعد از بدرقه ی شهرام روی صندلی های آلاچیق نشست و سیگاری آتش زد.

-باز که سیگار می کشی رادوین.

صدای پدرش باعث شد سیگارش را روی زمین بیندازد و زیر پایش له کند هنوز رویش نمی شد مقابل پدرش سیگار دستش بگیرد.

-شما یید پدر فکر کردم خوابیدید.

-پسرم دلش پر غم باشه و آتیش به آتیش سیگار روشن کنه به نظرت می تونم بخوابم؟

رادوین حرفی نزد انگار همه چیز را برای پدرش هم تعریف کرده بودند.

-رها قضیه رو گفت بهم فکر می کردم اون دختر مرده باشه

-منم همین فکرو کردم که سه سال برنگشتم اما همش دروغ بود.

پدرش هم سیگاری برداشت و فندک طلایی رنگ رادوین را دستش گرفت.

-می گن نمی تونی پسرت رو ترک بدی خودتم باهاش معتاد شو.

وقتی رفتی غم چشات رو فهمیدم حس کردم قلبت شکسته که زندگیت رو ریختی تو چمدون و رفتی.

وقتیم برگشتی بازم مطمئن شدم غم چشمت کم نشده، اما درست شب عقد رها دوباره چشات رو مثل همیشه دیدم.

می‌خوای همه شو واسم تعریف کنی یا بازم خودم باید حدس بزنم؟

رادوین دستش را روی دست پدرش گذاشت و یک کام از سیگار پدرش گرفت.

-سیگار مشترک بیشتر می‌چسبه...

تمام اتفاقات این مدت را برای پدرش تعریف کرد بعضی قسمت‌ها صدایش لرزید و بعضی قسمت‌ها صدایش اوج گرفت.

پدرش پا به پایش نشست و گوش سپرد دل دادگی پسرش را شنید و قلبش لرزید از این همه عذابی که کشیده.

بعد از تقریباً دو هفته تلفنش را روشن کرد، برایش عجیب بود که رادوین این مدت سر راهش سبز نشده بود.

خیره به صفحه‌ی موبایلش پیامک‌های بی‌شمار تماس از دست رفته‌اش را نگاه می‌کرد.

دلش دوباره بد عادت شده بود و لجوجانه شنیدن صدای رادوین را می‌طلبید.

برای عوض شدن حال و هوایش ترجیح داد کمی در پارک سر کوچه قدم بزند.

بی‌حوصله و سلانه سلانه کوچه را پیمود و روی اولین صندلی زیر درخت بید بلندی نشست.

صدای خنده‌ی و بازی دو پسر کوچک کمی سر حالش کرد.

صدای زنگ موبایلش باز هم مثل همیشه میان دریایی آرامشش پرید و دوباره به اعماق سیاهی بی‌قراری دعوتش کرد.

تمام بند بند وجودش حس می‌کرد این تماس از سمت رادوین است، با دیدن شماره روی صفحه مطمئن شد.

بر خلاف دستور عقلش با دست دلش آیکون سبز رنگ را لمس کرد و بی صبرانه منتظر پیچیدن صدای گرم رادوین در تار پود وجودش شد.

-سلام خانوم آنلی؟

صدای غریبه و دخترانه ی پشت تلفن تمام ذوق دلش را پراند و خنده ی تمسخر آمیز عقلش جایگزین تمام حس های خوبش شد.

-بفرمایید خودم هستم

-رهام خواهر رادوینم!

جوابی که از آنلی نشنید دوباره ادامه داد:

-می دونم نباید مزاحم تون می شدم فقط باید باهاتون حرف بزنیم، یعنی منظورم این که مامان ازم خواست بهتون زنگ بزنم.

از حمام رفتن رادوین استفاده کردم و تماس گرفتم می شه فردا ساعت...

صدای رادوین بین حرفش را قطع کرد.

-رها اگه توی اتاقمی که می دونم هستی لطف کن حوله م رو بیار شارژ این ماشین تراش لامصبم تموم شده بزنش به شارژ بقیه اش رو پیام بیرون بزنم.

-چشم داداش چشم الان.

رها هول زده همان طور که به سمت کشوی رادوین دوید توی گوشی آرام پیچ زد.

-ساعت ده صبح منتظرتونیم به خاطر رادوین بیایید خداحافظ...

صدای بوق های ممتد پشت خط باعث شد تلفن را از کنار گوشش بردار و دوباره جمله های رها را مرور کند.

رها از او خواسته بود به خانه شان برود.

همان خانه ای که با بدترین حال ترک کرده بود یعنی باید دوباره می رفت؟

باز هم کوچکش می کردند؟

گفته بود به خاطر رادوین... شاید این رفتن را به رادوین بدهکار باشد!

دیگر از فضای پارک لذتی نبرد ذهنش فقط درگیر فردایی بود که بین دوئل دل و عقلش مانده بود.

باز هم صدای زنگ مزاحم تلفن روی اعصابش خط کشید و عصبی پوست لبش را جوید.

-بله رها خانوم بهتون قول...

صدای رادوین ادامه ی جمله اش را قطع کرد.

-رها کجا بود کجا سیر می کنی خانوم فراری؟

-عه... تویی با دوستم اشتباه گرفتم

-کم تر دروغ بگو نمی آد بهت، گوشیم رو چک کردم بازم رها شیطونی کرده چی گفت بهت؟

آنلی هول زده به من من افتاد.

-ام... چیزه... یعنی این که... خب

عه رادوین هولم نکن می گم.

صدای خنده ی رادوین پشت تلفن پیچید.

-دختر مگه با اسلحه رو سرت وایستادم که هوول شدی؟

اصلا نمی خواد بگی فقط بگو کجایی دل تنگتم!

-رادوین گفتم دیگه نه... فراموش شد اون روز مامانت...

-حرف اون روز رو زن تقصیر من شد که اون اتفاق افتاد درستش می کنم فقط بهم زمان بده.

-من که چیزی نگفتم

-همین سکوت و هیچی نگفتنت شرمنده م می کنه، الان باید سرم داد بزنی بهم بگی بعد سه سال باز برگشتی سر خونه اولت اما داری خانومی میکنی.

-من هیچ توقعی ازت ندارم رادوین هیچی، حتی اگه قرار باشه بازم نبینمت یا قرار باشه بازم بری!

صدای رادوین بم و گرفته شد انگار بغض گردو شده ی گلویش داشت می ترکید.

-من هیچ جا نمی رم نفس...نه تا وقتی تو پیشم نباشی بعدش هر جا تو بگی با هم می ریم.

نمی گی کجایی پیام پیشت؟

-خونه م فعلا نبینمت بهتره می دونم سخته، واسه منم سخته ولی لازمه بهم عادت نکنیم...

بعد از تماسش با رادوین با ذهن آشفته مسیر خانه را پیمود هنوز برای فردا دو دل بود، نمی توانست تصمیم بگیرد.

ته سیگارش را روی بقیه فیلتر های تلنبار شده روی میز خاموش کرد و لیوان قهوه اش را تلخ سر کشید.

دقیقا سه روز بود که خانه نرفته بود...

جواب تلفن های هیچ کس را هم نداده بود، فقط روزی صد بار شماره ی آنلی را گرفته بود و هر بار اپراطور زیر

گوشش فریاد کشیده بود(دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد)

صدای در واحد آپارتمانش مثل دیروز و روز قبل کوبیده شد اما هیچ تمایلی به باز کردن در نداشت.

صدای اعتراض شهرام را می شنید اما دلش نمی خواست در را باز کند، کلافه تی شرتش را از تنش بیرون کشید و

صدایش را بلند کرد.

-خسته نشدی شهرام؟ بذار تنها باشم احتیاج دارم به این تنهایی خواهش می کنم دست از سرم بردار.

مشت محکم شهرام روی در نشست و صدایش را بلند کرد.

-د احمق در رو باز کن بیا عین آدم حرفت رو بزن با قهر چی درست می شه؟

رادوین عصبی میز شیشه ای مقابلش را به عقب هل داد که لیوان قهوه اش روی سرامیک ها افتاد در را باز کرد و دست به سینه مقابل شهرام ایستاد.

-چته؟ چرا دست از سرم بر نمی داری ولم کن دیگه.

شهرام شانه ی رادوین را به عقب هل داد و وارد خانه شد شدت دود و بوی سیگار به حدی بود که با اولین تنفس به سرفه افتاد.

-الهی بمیری که همه راحت شن رادوین ببین خونه از گند سیگار دیده نمی شه، گندت بزنن اه پسره ی بی عرضه کودن.

به سمت پنجره ها رفت و بازشان کرد.

-خدایی خفه نشدی این چه وضعیه رادوین به خدا دست آخر سنکوب می کنی می میری.

-بهتر

شهرام با لگد آرامی زیر پای روی هم انداخته رادوین زد.

-گمشو ببینم پاشو دوش بگیر خبرت بریم بیرون یه هوای به اون مغز پوسیده ت بخوره بعدا ببینم چه خاکی بریزم سرت بهتره.

رادوین بی خیال سیگار دیگری روشن کرد.

-خاک قبرستون...

شهرام عصبی سیگار را از میان انگشتان رادوین کشید.

-تا فحش خواهر مادرت رو ندادم پاشو تن لشت رو جمع کن زود.

-جون به جونت کنن دلکی خیل خب منتظر باش دوش بگیرم ببینم کدوم گوری می خوای ببریم.

به سمت حمام که رفت شهرام خوشحال از این که بالاخره راضی اش کرد بشکنی در هوا زد و سطل آشغال را برداشت و مشغول جمع کرد دور و اطراف خانه شد.

-رادوین اون ریش های یکی در میون بهم ریخته تم بزن آدم حالش بد می شه نگات کنه.

دستی سرسری به اطراف خانه کشید تا بالاخره رادوین حاضر مقابلش ایستاد.

تی شرت سرمه ای و شلوار مشکی اش توی ذوق شهرام زد.

-باز کی مرده سیاه پوش شدی؟

-حرف بیخود نزن هرچی دستم اومد پوشیدم، این جا زیاد لباس ندارم راه بیوفت تا پشیمون نشدم.

همراه شهرام کمی خیابان های شهر را گشتند تا بالاخره ماشین را در بلند ترین نقطه شهر نگه داشت.

از خدا خواسته به سرعت از ماشین پیاده شد و لبه ی بلندی ایستاد، تمام چراغ های کم رنگ و پر رنگ شهر مقابلش بود.

-شهر و می بینی شهرام، فقط آنلی من بین این همه آدم اضافیه هیچ وقت نباید سر جاش باشه.

بین این همه چراغ فقط چراغ دل من باید خاموش باشه.

-رادوین صبر داشته باش، باید با مامانت حرف بزنی بهش ثابت کن واقعا عاشقی مطمئنم مامانت بالاخره راضی می شه.

باهم راضیش می کنیم تو تنها نیستی، من رها پدرت همه کمکت می کنیم.

رادوین به سمت شهرام چرخید و آرام و بی صدا لب پرتگاه بلند نشست پاهایش را آویزان کرد و نفس عمیقی کشید.

-بابا؟! اون که اولین نفر تو جبه مامانه

-خب من و رها هستیم آقا خسروم بهت قول می دم بیاد تو لشکر ما.

-رضایت ظاهری نمی خوام، رضایت مامان باید از ته دلش باشه خواسته و شرط آنا فقط اینه.

-پاشو یه دسته گل بخر بریم پیش مامانت یه معذرت خواهی بکن بابت حرف های اون روزت بعدم بهش زمان بده.

چند وقتی تو هیچی نگو بذار گوشه کنار فقط من و رها، پدرت باهاش حرف بزنیم.

پاشو بریم تا گل فروشی ها نبستن.

بالاخره شال لیمویی رنگش را با مانتوی نخی سفیدش پوشید دلش را راضی کرد برود برای رادوینش لازم بود بجنگد حتی اگر حریف قدر مادر رادوین باشد.

رژ لب گلبهی رنگی روی لبانش زد و کمی کرم پودر با زدن ریمل روی مژه هایش آرایشش را تکمیل کرد و عطری روی مچ دستش زد چادرش را روی شالش تنظیم کرد و از اتاقش خارج شد.

خدارو شکر مادرش نبود تا مجبور شود دروغ بگوید جلسه ی مدرسه ی آنهاید به دادش رسیده بود.

مقابل خانه ی ویلایی که ایستاد تمام اتفاقات دو هفته گذشته پیش چشمش زنده شد.

قبل از پشیمان شدن زنگ خانه را فشرد و محکم مقابل دوربین آیفون ایستاد.

در بدون حرفی با صدای تیکی باز شد، به قدم هایش قدرت داد و حیاط را پیمود و روی دو پله ی ورودی که ایستاد در مقابلش باز شد و مادر و خواهر رادوین مقابلش قرار گرفتند.

رها زود تر خوش آمد گفت و تعارفش کرد، مادر رادوین کمی سرد دستش را پشت آنلی قرار داد.

-خوش اومدی بفرماید.

رها گرم و صمیمی کنارش نشست و لبخند شیرینی به رویش پاشید.

آنلی به سختی آب دهانش را قورت داد و لبخند رها را پاسخ داد.

بعد از چند دقیقه سکوت عذاب آور بالاخره طیبه خانوم سکوت را شکست.

-امروز بهت گفتم بیایی فقط برای این که سنگ هام رو باهات وا کنم.

نمی خوام حرفی بمونه...

-بله منم به همین خاطر این جام رها جان گفتن به خاطر رادوین پیام، این اومدن رو به رادوین بدهکار بودم.

-قصدت رو بگو رک و راست، چرا دم گوش رادوین قصه گفتی؟

صدای اعتراض رها بین کلامش نشست.

-مامان خواهش می کنم ما باهم حرف زده بودیم.

-رها دخالت نکن نمی تونی سکوت کنی برو اتاق.

آنلی به سختی خودش را جمع و جور کرد.

-نه رها جان بذار خانوم محتشم راحت باشن، من دنبال پسر تون نبودم خانوم محتشم سه سال پیش حسی بینمون بود اما با ازدواج من همه چیز تموم شد.

اتفاقات زیادی افتاد مثل شایعه فوت من اما آخریش کلاه برداری همسر سابقم از پدرم شد و علت مرگ پدرم.

من به این خاطر جدا شدم نه رادوین...

رادوین اتفاقی دوباره سر راهم قرار گرفت من بهش گفتم راهمون جداست، گفتم هیچ وقت خانوادش رضایت نمی دن اما خودش پا فشاری کرد.

-اینا رو می دونم گفتم بیایی که بدونی من هیچ وقت رضایت نمی دم واسه رادوینم خیلی زحمت کشیدم.

دلم نمی خواد این جوری از دستش بدم اگه دوستش داری به خاطر خودش فراموشش کن، به خاطر خوشبختی و آرامشش...

متوجه ای؟

آنلی فقط توانست سرش را تکان دهد.

-این دو هفته ندیدمش فقط یک بار زنگ زد من همون روز بهش گفتم بدون رضایت خانوادش نمی خوام باز هم می گم، اما این رو به خاطر رادوین می گم.

پدر من به خاطر خوشبختی و آرامش عروسم کرد اما آخرش شد عذاب سه سال دخترش و تباه شدن تمام ثمره زندگیش.

دلم نمی خواد رادوین هم سه سال آینده ش مثل امروز من باشه.

رها نگاه نگرانش را بین آنلی و مادرش چرخاند و با التماس به مادرش خیره شد.

رها حال سه سال پیش رادوین را دیده بود دقیقا شب مهمانی دوستش همان جا که برادرش فقط داد می زد و گریه می کرد.

-مامان شما می دونید رادوین سه ساله داره توی این دوست داشتن می سوزه چه طور می گید برای خوشبختی رادوین آنا باید فراموشش کنه؟

-رها تو...

-من چی مامان، دوباره می خواید بگید دخالت نکنم؟

چرا؟

وقتی که از همه تون بیشتر درکش کردم حال بد رادوین رو خبر داشتم، همون روزای آخرش شما هیچ وقت نفهمیدی رادوین چی کشید؟

تولد دوستم رو یادته اون شب رادوین جلو چشمم داشت جون می داد.

فقط به خودتون فکر می کنید موقع منم همین بود پسر دکتر مهندس دوستات رو به شهرام ترجیح می دادی و دلت می خواست به اونا جواب بدم.

خواهش می کنم فقط یکم رادوین رو درک کنید اصلا می دونید رادوین چند ساله که سیگار به سیگار آتیش می کنه تمام این غم رو داره روی ریه و قلبش خالی می کنه.

من دیگه هیچ حرفی ندارم مامان هر کار دلت می خواد بکن.

رها که به سمت اتاقش رفت طیبه خانوم وا رفته مسیر رفتن دخترش را نگاه کرد اصلا نمی دانست چه جوابی بدهد.

-اگه ديگه حرفي نداريد من برم خانوم محتشم؟

-مي توني بري اما حتما روي حرف هام فكر كن خودت از همه بيستر مي توني تو دور كردن رادوين از زندگيت تلاش كني.

-من وقتي فكر رادوين رو از سرم بيرون مي كنم كه خودش بخواد، اما بهتون قول مي دم ديگه ندارم نزديكم بياد.

يك شب پدر من از رادوين خواست و اونم سه سال رفت حالا نوبت منه با اجازه...

از روي مبل ها بلند شد و به سمت در سالن رفت همين كه دستگيره را زير دستش كشيد سينه به سينه مقابل مردی قرار گرفت.

انگار رادوين را سي سال پير کرده بودند!

ابهت مرد مقابلش از هيروت خارجش كرد و قدمي عقب گذاشت.

-س...سلام آقاي محتشم

خسرو لبخند گرمي روي چهره اش نشاند.

-سلام دخترم شما بايد از دوستاي رها باشيد، ندیده بودمتون خوش اومدي دخترم.

صدای طيبه خانوم جای جواب دادنی برايش نگذاشت.

-ظهر بخير خسرو جان ايشون آنلي دوست رها هستند.

خسرو با شنيدن نام آنلي لبخندش عميق تر شد.

-آنلي معروف! همون كه پسر من رو مجنون کرده؟ پس شماييد بفرما بشين دختر من ما هم از بودنتون فيض ببريم.

طيبه خانوم از اين كه خسرو او را شناخت جا خورد.

-ممنونم آقاي محتشم ببخشيد كه مزاحم شدم با اجازه تون.

خسرو کتش را روی دستش انداخت و سرش را تکان داد.

–خوش اومدی دخترم امیدوارم فرصت مناسبی ببینمت...

آنلی دوباره خداحافظی کرد و به سرعت از خانه شان خارج شد.

نفسش بند آمده بود نتوانسته بود برای داشتن رادوینش بجنگد حتی نتوانسته بود مادر رادوین را کمی قانع کند.

ترجیح داد به جای فکر و خیال دوباره دنبال کار بگردد، با خانه نشستن هیچ اتفاقی نمی افتاد.

خسرو دکه های پیراهنش را باز کرد و روی مبل ها نشست خیلی دلش می خواست بفهمد همسرش به آنلی چه گفته.

–خب خانوم چه خبر؟

–خبر خاصی نیست شما بگو از کجا این دختره رو می شناختی؟

خسرو اخم هایش را دلخور در هم کشید.

–خانوم چرا این قدر تلخی؟ دختره یعنی چی اون انتخاب پسرتو بهذا خیالت رو راحت کنم پسرت دیگه هیچ کس رو شریکش نمی کنه.

این دختر تنها شاه قلبشه این رو منم چند ساله می دونم.

طیبه دلخور استکان چای را مقابل همسرش گذاشت.

–خوبه همه خبر دارن الا من.

–خودت نخواستی بفهمی وقتی که همیشه به بچه ها گیر دادی و نگرانسون بودی هیچ وقت حالشون رو از چشم هاشون نخوندی.

–فقط شما بهم کنایه نزده بودی، خوبه دختره جادوگر همه تون رو مسخ کرده به من ربطی نداره خودت و رها پاشید و اسش برید خواستگاری ولی بعدش دیگه حق نداره اسم منم بیاره.

-خیل خب خودت می دونی و پسرت من دیگه حرفی ندارم برو این حرف ها رو به خودش بزن.

-اصلا مگه حرف می زنه، بعد اون روز دیگه هیچی نگفته انگار دهنش رو قفل زدن، فقط می شینه کنج حیاط سیگار دود می کنه.

خسرو سرش را تکان داد و زهر خندی زد.

-پس بذار تو درد خودش بمونه، آخرش فراری که شد نشینی گریه کنی بگی پسر من رفت...

به سمت اتاقش رفت و همسرش را توی تنهایی اش گذاشت نیاز به فکر کردن داشت.

ماشین را گوشه ی حیاط پارک کرد، چراغ های روشن خانه نشان از نگرانی افرادش بود.

بین فاصله حیاط تا خانه خودش را برای شنیدن حرف های همیشگی آماده کرد.

همین که در را باز کرد مادرش و رها به سمتش آمدند.

رها با دیدنش زیر گریه زد و در آغوشش دوید.

-داداش دیگه این کارو نکن به خدا نصف جون شدیم، فکر کردم دیگه نمی بینمت ماما راضی شد، به خدا راضی شد فقط تو دیگه این جوری نرو.

رادوین چانه اش را روی موهای رها گذاشت و بوسید.

-چشم داداش هر چی یکی یک دونه ام بگه حالا این قدر خودت رو لوس نکن، مگه شهرام بغلت نمی کنه این جوری پریدی بغلم؟

رها مشتت به سینه ی رادوین زد.

-جنبه احساساتی شدنم نداری دیگه اگه بغلت اومدم.

مادرش لبخند غمگینی زد و سعی کرد غم چشمانش را پنهان کند.

-دیگه قاراه واسش زن بگیریم رها خانوم، زنش رو بغل می کنه.

پلک رادوین از حرف مادرش پرید با تعجب به صورت مادرش خیره شد.

-منظورتون چیه مامان، یعنی راضی شدید به ازدواج من و آنلی؟

-آره پسرم، خسرو کلی باهام حرف زد خوشبخت بشید مامان جان هر کجا که دلته همون جا باش.

رادوین چشمان پر اشکش را فشار داد و با گامی بلند به مادرش رسید و در آغوشش کشید.

-قربونت بشم مامان، خیلی ماهی به خدا بذار بگذره بهت قول می دم آنلی رو که بشناسی خودتم عاشقش بشی.

-دیگه نمی خوام مثل امروز ببینمت خیلی داغون بودی فقط بخند مامان جان همین...

نفس راحتی از سینه ی رادوین خارج شد.

-خدا رو شکر مامان واقعا بهترین خبر زندگیم بود.

-فقط قبلش با آنلی حرف دارم مامان اگه اشکالی نداره.

-نه فدات شم چه اشکالی فردا بهش بگم دوباره بیاد؟

طیبه لبخند مصنوعی اش را روی لبش حفظ کرد.

-آره مامان، پدرت هم هست دو تایی حرف داریم باهاش بعدش من زنگ می زنم بهشون واسه خواستگاری هر وقت که تو بخوای.

اولین شب پر آرامش زندگی اش بود به آنایش پیام داد و خوش خبری اش را داد و با خیال راحت سر رری بالش گذاشت.

اولین شبی که سیگار نکشید، اولین شبی که بدون سر درد خوابید...

آنلی با استرس مقابل خسرو و طیبه نشسته بود.

نگاهای پر مهر خسرو کمی دلش را آرام می کرد، از نگاه کردن به طیبه خانوم می ترسید و دلش داشت تا دهانش بالا می آمد.

-خب دخترم قبل از هر حرفی به رادوینم تبریک می گم به خاطر انتخابش؛ تو دختر شایسته و لایقی هستی از چشمت مشخصه چه قدر دوستش داری و مطمئنم خوش بخت می شید.

آنلی شما لطف دارید زیر لبی گفت و دوباره منتظر ادامه ی صحبت های خسرو شد.

-دخترم حرف از یک عمر زندگيه، من پسر رو می شناسم اما بالاخره زندگي و هزار پایین بالا دلم نمی خواد به خاطر گذشته تون روی سر هم منت بذارید.

رادوین لبخند مطمئنی زد و نگاهش را روی صورت آنلی دوخت.

-از طرف من که خیالتون راحت باشه بابا

-بذار صحبتتم تموم شه بابا جان

قلپی از چایی اش خورد و دوباره ادامه داد.

-هر دو تون وقت دارید تا آخر ماه آینده فکر کنید، بدون در نظر گرفتن علاقه ای که دارید.

فقط منطقی و علاقی شرایط همدیگه رو بسنجید وقتی مطمئن شدید می تونید یک عمر بدون سر کوفت و منت باهم باشید بهمون خبر بدید.

برای این مدت هم می تونید نامزد بمونید.

آنلی مانده بود چه جوابی بدهد که رادوین به جایش جواب پدرش را داد.

-بابا نامزدی لازم نیست ما باید مدتی رو صبر می کردیم، چشم فکر می کنیم.

طیبه که تا الان ساکت بود سکوتش را شکست.

-من هم با پدرت موافقم دلیل مخالفتم همین بود دلمون نمی خواد چند سال دیگه رادوین به شما حرفی بزنه یا شما به رادوین...

عین رها دخترمی هیچ فرقی ندارید.

چشمان پر اشکش اما حرف زبانش را تایید نمی کرد.

خسرو ظرف شکلات را به سمت شان گرفت.

-دهنتون رو شیرین کنید، دخترم با مادرت حرف بزن یک شب برای آشنای بیشتر خدمت برسیم.

آنلی با خجالت شکلات کاکائوی کوچکی برداشت.

-چشم می گم بهشون...

رادوین عاشق این سرخ و سفید شدن دلبرکش بود، خط لبخندش عمیق تر شد و کنار چشم هایش خط افتاد.

-طیبه خانوم من به رادوین هم گفتم رضایت شما برام سنده، خواهش می کنم بگید که راضی هستید یا نه؟

طیبه از جایش بلند شد و آنلی را در آغوش کشید.

-پسرم بخنده خوشبخت باشه من هم راضیم دخترم کی که خوشبختی و عاقبت بخیری بچه اش رو نخواد؟

رها خندان دیس نقره شیرینی را روی میز گذاشت و رو به آنلی با خنده گفت:

-از حالا بگم، مامانم باهات راه اومد من اسمم خواهر شوهره عمرا آیم باهات تو یک جوب بره!

خسرو با صدای بلند خندید.

-از دست تو رها یه کاری کن دختر مردم بذاره بره دیگه پیداش نشه خب؟

همه خندیدن حتی آنلی با تمام ترس و استرسی که از ملاقات امروز داشت.

ساز رفتن را که کوک کرد خسرو مقابلش ایستاد.

-دخترم با مادرتون حتما صحبت کنید، می دونی که رادوین چمدونش تو صندوق عقب ماشینشه هر لحظه دیر شه گذاشته رفته!

صدای رادوین به اعتراض در آمد:

-عه...بابا مگه من بچه ام؟

-تا آخر عمرت بچه ای چی فکر کردی پس؟

-باشه ما تسلیم

خسرو پشت شانه ی رادوین زد؛ قبل خداحافظی سر آنلی را از روی شال و چادرش بوسید.

-عین دختر خودمی بابا جان برو در پناه خدا...

آنلی چه قدر دلش می خواست مرد دوست داشتی مقابلش را بغل کند و بوی پدرش را در آغوشش پیدا کند.

هنوز ته دلش استرس داشت، نمی توانست باور کند بالاخره قرار است به آرامش برسد.

دلش باور کرده بود اما عقلش که از دفعه قبل ترس داشت انکار می کرد این روز ها فقط خوابه...

خدا رو شکر مادرش هم مخالفتی نداشت و قرار اولین دیدار خانوادها برای اولین جمعه گذاشته شد.

قرار شد فعلا هیچ کس نفهمد دلش نمی خواست سر کوفتی از فامیل ها بشنود.

کنار آنلی به آسمان پر ستاره ی شهر خیره بود، هوا کاملا تاریک شده بود اما هنوز دست از زل زدن به سیاهی شهر نکشیده بود.

-رادوین نمی خوای بریم؟

-کجا بریم تازه یکم اعصابم راحت شده، برم که باز بهانه گیری های تو شروع بشه یا مخالف های مادرم؟

-رادوین این قدر تیکه ننداز.

-تیکه نبود حقیقت، همه ی دنیا باهام لج کرده.

آنلی غمگین نگاهش کرد.

-پس چرا به حرفم گوش دادی و نرفتی؟

رادوین سرش را به سمت آنلی چرخاند و چشمان خسته و پر حرفش را میخ صورتش کرد.

—مگه می تونستم برم؟ باور کن دلش رو نداشتم، اگه می رفتم یه بلایی سر خودم می آوردم این بار دیگه تحملش رو نداشتم.

—قرار بود بجنگی نه این که جا بزنی.

—جنگیدن در صورتی که تو کنارم باشی، ولی توام جا زدی یادت رفته آنا؟

آنلی سرش را پایین انداخت و به سنگ ریزه مقابل پایش ضربه زد.

—من فقط به خاطر مادرت بود، والا خدا می دونه چه قدر وقتی با اون حال رفتی جیگرم آتیش گرفت.

رادوین سر آنلی را در آغوش گرفت و دستش را دور شانه اش حلقه کرد.

به سمت ماشینش رفت و آنلی را با خودش همراه کرد.

—اون زمان که تونستم دل بکنم می دونی دلیلش چی بود؟

آنلی حواس پرت و کنجکاو پرسید:

—چی؟

رادوین چشمانش را روی لب های آنلی قفل کرد و سر انگشت شصتش را روی لب هایش کشید.

—نچشیدن اینا بود، حالا که چشیدم دیگه دل کندن نشدنی شده!

آنلی محکم لب زیرینش را گزید و دست رادوین را پس زد.

—رادوین بریم دیر شد.

رادوین با صدای بلند خندید و دزدگیر ماشینش را زد.

—باشه دلبر، هر چی شما بگی بشین بریم تا توی این تاریکی و خلوت نخوردمت.

آنلی دستگیره در را کشید و لبخند خجولی زد.

—بعد بگو چرا ازت دوری می کنم به خاطر همین حرف هات دیگه.

رادوین سر خوش خندید و استارت زد.

—چیزی نگفتم که تازه کجاش رو دیدی، شهرام می گه موتورم تعطیله خبر نداره روغن کاریش کردم حاضر و آماده ست.

آنلی با جیغ اسم رادوین را صدا زد.

—به خدا پیاده می شم رادوین خجالت بکش عه.

—چشم خانوم من که چیزی نگفتم موتور ماشین منظورم بود تو بد برداشت کردی.

—رادوین...

دستش را روی گوش هایش گذاشت.

—باشه داد زن کر شدم غلط کردم فعلا زور دست شماست.

دلش نمی خواست مسافت تا خانه ی آنلی تمام شود، خسته شده بود از این روزهایش روز هایی که گاهی خنده داشت و گاهی غم دلش زندگی آرام و پر از شادی می خواست نه خنده های پر استرس، استرس از این که نکند باز هم آخرین لبخندش باشد.

با کم ترین سرعت ممکن مسیر را پیمود و صدای ضبط را زیاد کرده بود آنلی که کنارش بود گذر زمان را حس نمی کرد.

—رادوین دیرم شد زودتر برو همه نگران

رادوین موبایلش را سمت آنلی گرفت و لبخند زد.

—روشنش کن فکر کنم رها اون قدر زنگ زده تا صبح باید پیامک تماس از دست رفته دریافت کنم.

بعدم دلم نمی خواد تند برم می ترسم باز بررسی خونه فردا دوباره بگی رادوین دیگه دورم نیا برو...

-ادای من رو در نیار خودتم می دونی حرف دلم نیست موندم بین تو و مادرت رادوین نمی خوام یک عمر زحمتش رو به باد بدم.

-به باد نمی ره قربونت بشم از تو بهتر از کجا پیدا کنه، امشب می رم خونه اگه رضایت داشت می گم قرار خواستگاری بذاره اگه رضایت نداشت به خدا دیگه خونه نمی رم گلایه نکن ازم.

آنلی دیگر حرفی نزد در سکوت به خیابان های خلوت نگاه کرد تا رسیدن به خانه.

-شب بخیر رادوین امیدوارم فردا صبح خوش خبر باشی.

یک ساعتی می شد مقابل پنجره ی اتاق آنلی زیر تک درخت توت ایستاده بود.

کلافه از جواب ندادن های آنلی محکم پایش را به دیوار کوبید.

در خانه اشان که باز شد چشمان رادوین میخ صورت آنلی بود، به سرعت به سمتش دوید و مقابلش ایستاد.

-سلام

آنلی چشمانش را دزدید و راهش را ادامه داد.

-چرا حرف نمی زنی سلام کردم

-من حرفی ندارم که بزنی چرا نمی خوی این رو بفهمی.

رادوین عصبی دست آنلی را از روی چادرش کشید.

-عین بچه ها نباش آنا این موش و گربه بازی ها چیه من شدم جن تو شدی بسم الله...

وایستا حرف بزنی خسته م کردی.

آنلی دستش را کشید و بلند داد زد.

-ولم کن دست از سرم بردار، یک بار پدرم خواست حالا این بار خودم می خوام برو رادوین خواهش می کنم برو.

رادوین متعجب به رفتار آنلی خیره بود.

-خیل خب این حرف آخرته؟

-آره حرف آخرمه خیلی وقته دارم بهت می گم اما نمی دونم چرا نمی شنوی.

رادوین قدمی عقب گذاشت.

-باشه اینم آخرین باری بود که التماس کردم، دیگه سایه مم نمی بینی این قدر دارم خودم رو به آب و آتیش می زنم بیشتر بهانه میاری.

حاضر نیستی کنار بمونی، به خاطر دو تا حرف مادرم جا زدی.

از قدیم گفتن یک دست صدا نداره من تنهایی از پیشش بر نیام...

خدا حافظ

صدای جیغ لاستیک هایش بند دل آنلی را پاره کرد، تمام شد به همین سرعت همه چیز دوباره روی سرش ریخت.

رادوین عصبی بین ماشین ها لایی می کشید، هر چند دقیقه با یکی از رانندگان پشت ترافیک سر و صدا می کرد.

نفهمید چه طور به خانه رسید ماشین را مقابل در نگه داشت و وارد حیاط شد.

همین که در سالن را باز کرد بحث رها و مادرش توجه اش را جلب کرد.

-مامان تو رو خدا کوتاه بیا، بس نبود دیروز اون قد به آنلی حرف زدی دیدی که بابا هم با نظر رادوین موافقه چرا قسمش دادی به جون رادوین که خودش رو از رادوین دور کنه.

می دونی رادوین اگه بفهمه...

با قرار گرفتن رادوین دقیقا پشت سرش ادامه ی جمله توی دهانش ماند.

-داداش سلام...ک...کی اومدی؟

چشمان قرمز و به خونه نشسته ی رادوین نشان می داد تمام حرف هایشان را شنیده.

– پس شما دعوتش کرده بودید، دعوتش کرده بودید تا بیشتر تحقیرش کنید؛ اما شما فقط پسر تون رو تحقیر کردید مامان، فقط من روا!

ممنونم از تون من دیگه هیچ حرفی ندارم اصراری هم به این ازدواج ندارم.

به سرعت وارد اتاقش شد و درش را قفل کرد چمدانش را از زیر تختش بیرون کشید و تمام لباس هایش را عملاً داخلش پرت کرد.

با تلفنش شماره ی دفتر هواپیمایی را گرفت.

– سلام خانوم، خواستم بدونم برای ترکیه پرواز دارید امروز ترجیحاً؟

سیگاری آتش زد و بدون توجه به در زدن های رها کشید.

چمدانش را برداشت و از اتاقش بیرون رفت.

– خدا مرگم بده رادوین کجا می ری داداش.

جوابی نداد که رها مادرش را صدا زد.

– این بچه بازی ها چیه رادوین کجا چمدون بست.

– بچه بازی کار منه یا رفتار شما؟ ازدواج کرده خلاف شرع که نکرده فکر کن دختر خودت بود همین رفتارو می کردی.

برو کنار مامان نمی خوام حرمت ها شکسته بشن بودنم این جا فقط اعصاب همه رو خورد می کنه.

طیبه خانوم دسته ی چمدانش را کشید.

– به خدا نمی دارم بری مامان جان، بشین حرف بزنیم بعدش هر چی که تو بگی.

– دیگه چه حرفی؟ سکوت کردم تا فکر کنید نه این که آنلی رو بی خبر از من دعوت کنید خونه و حرف بارش کنید.

چرا نمی‌خواهید قبول کنید کسی که اصرار دارد به بودنش منم نه اون...

همون روزی که دوباره دیدمش بهم گفت برم، اما من نخواستم بهش قول دادم ماما اما شما همه چیز رو خراب کردی.

از خانه که بیرون زد کلافه بود تصمیمش دست خودش نبود اصلا نمی‌دانست باید چیکار کند.

بی هدف چند بار خیابان‌ها را چرخید و نهایتا مقابل آژانس هواپیمایی نگه داشت.

همین که خواست از ماشینش پیاده شود صدای زنگ تلفنش را شنید، مطمئن بود تماس از یکی از اهالی خانه است اما باز هم به صفحه‌ی تلفن نگاهی انداخت با دیدن نام آنلی تمام وجودش فرو ریخت.

کجا می‌خواست برود باز هم می‌خواست جا بزند، باز هم می‌خواست فرار کند؟

سریع تماسش را پاسخ داد و بدون این که حرفی بزند تلفنش را روی گوشش قرار داد.

-رادوین، دوباره راه آسون رو انتخاب کردی؟ دوباره داری می‌ری نگفتم این بار وابسته م نکن؟

رادوین کلافه سرش را به فرمان ماشین تکیه داد.

-خودت خواستی برم درد و درمون، خودت گفתי نباشم حالا چرا گلایه داری؟

صدای حق آرام آنلی را شنید و قلبش تیر کشید.

-بگم غلط کردم راضی می‌شی، بگم نرو بمون باهم درستش می‌کنیم چی؟ رادوین نرو به خدا این دفعه اون سنگ قبر رو واقعی می‌بینی.

اشکش روی صورتش چکید و سرش را به فرمان کوبید.

-این جووری حق نزن آنا، دیونم نکن تو بگو چی کار کنم؟ تو که تنهام گذاشتی و می‌گی دورت نباشم، ماما که فقط حرف خودش رو می‌زنه.

به خدا دیگه کم آوردم تو بگو چی کار کنم؟

-بیا دنبالم، بیا باهم حرف بزنیم رادوین مامانت بهم زنگ زد کلی گریه کرد گفت ندارم بری.

خواست نگهت دارم رادوین بمون به خدا دل مامانت داره نرم می شه.

-باشه نمیرم فقط بگو کجا بیام

اولین قراره دادگاه بود همراه با مادرش از خانه بیرون آمد با وکیل شان هم قرار گذاشته بود، دلش نمی خواست به هیچ وجه مقابل سپهر کم بیاورد.

با بسم الهی زیر لب مقابل دادگاه ایستاد مادرش نگاه مطمئنی به صورتش انداخت.

پر چادرش را جمع کرد و با اطمینان و اعتماد به نفس وارد راهرو شلوغ دادگاه شد.

مقابل در شعبه مورد نظر که ایستاد سپهر را دید دستبند زده با سربازی به سمت اتاق می آید.

یک لحظه حس کرد تمام محتویات معده اش تا گلویش رسید، همین که چشمش به صورت کهریه سپهر افتاد حال تهوع گرفت؛ حال تهوعی به عمیقی تمام روزهای نحس زندگی اش...

پوزخندی روی صورتش نشاند و چشمان سپهر را عمیق نگاه کرد.

دلش برای خودش سوخت، دلش برای خواهر کوچکش که پدرش را به خاطر این عوضی از دست داد می سوخت.

خواست وارد اتاق قاضی شود که سپهر گوشه ی چادرش را کشید.

-شنیدم جدا شدی، این اتفاق برای تو بد نشد بالاخره راحت شدی از زندگی کنار من.

هیچ وقت نخواستی دل به دلم بدی برای همین عقده شد به دلم مگه اون پسره چی داشت که من نداشتم؟

چادرش را از دست سپهر کشید.

-اون مردونگی داشت، دوست داشتن بلد بود چیزی که تو هیچ وقت نداشتی؛ گناهت رو گردن من ننداز من بعد

عروسیم با تو روزهایی که هیچی از گذشته ام نمی دونستم کنارت واقعی زندگی کردم، می فهمی واقعی؟!

افسری که همراه سپهر بود پشت او زد و سرباز هم سپهر را دنبال خودش کشید.

قرار گرفتن سایه ای پشت سرش باعث شد برگردد و سینه به سینه ی رادوین شود.

-تو این جا چیکار می کنی رادوین؟ کی بهت خبر داد؟

-چرا بهم نگفتی آنلی من باید از آنahید بفهمم دادگاه دارید، بهم قول داده بودی تنها نیایی.

آنلی کمی عقب ایستاد و انگشتش را روی سینه ی رادوین زد.

-برو خواهش می کنم کافیه سپهر متوجه بشه تو این جایی آبرو واسم نمی ذاره برو رادوین.

-من نمی رم، باید بفهمه تنها نیستی چرا ازش می ترسی هر چی بینتون بوده تموم شده آنا.

آنلی چند قدم به سمت اتاق رفت به حمایت رادوینش نیاز داشت توی دلش قند آب می شد از نگرانی اش.

-باشه من هر چی بگم تو لجبازی بیا ولی خواهش می کنم هیچی نگو.

همراه رادوین روی صندلی های اتاق نشست و رادوین با سرش به مادر آنلی سلام کرد.

قاضی شروع کرد و سوال جواب ها شروع شد.

وکیل دو طرف به نوبت از موکل خود دفاع می کردند و این بین سکوت سپهر عجیب بود.

تا وقتی که به خواست قاضی برای دفاع از خودش ایستاد.

نگاهی به رادوین انداخت و خندید، تلخ خندید.

-آقای قاضی من اشتباه خودم رو قبول دارم اما این دختر وقتی همسر من بود با همین آقای که کنارش نشسته

رابطه داشت و دلیل کار من انتقام بود.

رادوین نتوانست چرت و پرت گفتن سپهر را تاب بیاورد.

-مدارکش هست که قبر تقلبی واسه زنت درست کردی، تاریخ خروج من از کشور و بازگشتمم هست چرا داری بی

خودی حرف می زنی؟

قاضی دوباره رشته ی حرف را در دست گرفت و سکوت توی اتاق برقرار شد.

بعد از یک ساعت جلسه تمام شد و قاضی تاریخ اعلام حکم را به دو هفته بعد موکول کرد.

رادوین بین آنلی و مادرش قرار گرفت و از اتاق بیرون رفت، مقابل سپهر ایستاد و روی شانه اش زد.

-ببین با این تهمت ها نمی تونی خودت رو بی گناه جلوه بدی، این بار آنلی تنها نیست من مثل کوه پشتش می مونم و حقش رو شده با زور ازت می گیرم.

-یادت باشه اون دختره دست خورده رو خواستی عقدش کنی منتظر شی عده طلاقش تموم شه، من دیگه لازمش ندارم...

رادوین با شنیدن این حرف دندان هایش را روی هم کشید و مشتش توی صورت سپهر نشست.

سرباز به سرعت سعی در عقب زدن رادوین داشت.

-دهن کثیفت رو ببند سپهر خودم خفه ات می کنم، این جا اگه خفه ات نکردن خودم خفه ات می کنم.

سپهر که با مهار سرباز و افسر مراقبش از دادگاه خارج شد رادوین عصبی روی صندلی ها نشست.

-پسرم نباید می اومدی این آدم به زودی به سزای کارش می رسه بی خودی اعصاب خودت رو خورد نکن.

-مشکلی نیست خانوم رادمهر، من دیگه جا نمی زنم باید باشم که بفهمه شما تنها نیستید؛ درسته حاج آقا فوت شده ولی باید بدونه یکی پشتتون هست.

سه بار شال سرش را عوض کرد و هیچ کدام به نظرش جالب نبود.

عصبی دوباره کمدش را زیر رو کرد و دست آخر شال لیموی رنگ کم رنگش را روی سرش تنظیم کرد.

کمی کرم پودر زد و رژ لب ملایمی روی لب هایش، ریمل و سایه کم رنگی پشت چشمانش زد و از آینه دل کند.

امشب قرار بود خانواده ی رادوین فقط محض آشنای بیشتر به خانه شان بیایند، بی دلیل استرس داشت و پوست گوشه ی ناخنش را می جوید.

دامن بلند مشکی رنگش را پوشید و سارافان لیموی رنگش را با شالش ست کرد.

کمی عطر روی مچ دستش زد و بالاخره از اتاقش دل کند.

-مامان خوب شدم؟

-عالی شدی دخترم، بیا واست اسپند بذارم دورت بگردم چشم نخوری.

آنلی دوباره شالش را دست کشید.

-نه بابا رادوین از من خوشگل تر و جیگر تره واسه اون باید اسپند ریخت.

نسرین خانوم نمایشی کنج لبش را گزید و سیب گلاب دستش را به سمتش پرت کرد.

-ای دختره ی بی حیا خجالت بکش.

آنلی سیب را بین زمین و هوا گرفت و گازی ازش گرفت.

-دروغ می گم مگه؟ حقیقته رادوین از من سرتره همش می ترسم دخترا بدزدنش.

مادرش سری تکان داد و خندید.

-نه نترس فعلا که جادوی تو تسخیرش کرده.

صدای زنگ آیفن از جا پراندش، آناهید سریع به سمت آیفن دوید.

-وای اومدن مامان چیکار کنم؟

نسرین خانوم با صدای بلند خندید.

-باز کن دیگه، چیکار کنم داره مگه؟

آنلی با استرس کنار مادر و خواهرش ایستاد تا خانواده ی رادوین وارد شود.

اول از همه طیبه خانوم وارد شد و پشت سرش خسرو.

رها و شهرام هم کنار هم وارد شدند.

چشم آنلی دنبال رادوینی بود که آخرین نفر وارد شد.

دسته گل زیبایی به دستش بود و با لبخند به سمت آنلی گرفت.

-گلی برای تاج سرم.

آنلی لبخند شیرینی زد و دسته گل را گرفت، رادوین میان کت و شلوار مشکی رنگش از همیشه جذاب تر بود.

دل آنلی برای این همه جذابیت ضعف رفت.

-ممنونم، خودت گلی چرا گل؟

-نفرمایید بانو باغ گل باید می آوردم.

دوشا دوش آنلی به سمت پذیرای جمع و جورشان رفتند و کنار هم روی مبل ها نشستند.

صدای زنگ قبل از هر حرفی توجه ی همه را جلب کرد.

نسرین خانوم زود تر از همه به خودش آمد.

-برادر، شوهر خدایا مرزومه خودم ازش خواستم بیاد.

آناهید در را باز کرد و چند دقیقه بعد عمویش هم به جمعشان پیوست.

با سلام و احوال پرسى مبل کنار خسرو جای گرفت و از همه به خاطر دیر آمدنش عذر خواهی کرد.

صحبت هایشان نیم ساعتی به بحث های معمولی و روزمره سپری شد.

شهرام هر از گاهی زیر گوش رادوین چیزی می پراند و رادوین هم چشم غره ای بود که نثارش می کرد.

خسرو این بار لبخندی به روی همه زد.

-بریم سراغ جوونا وقت برای صحبت های متفرقه زیاده.

طیبه خانوم نا محسوس چشم غره ای حواله ی خسرو داد به معنای این که حرفی نزنند.

وقتی دید خسرو قصد ساکت شدن ندارد با خنده حرفی که زیر زبانش مزه مزه می کرد را بیرون انداخت.

-البته خسرو جان امشب فقط باب آشنای بیشتر این جا هستیم.

خسرو متقابلا عذر خواهی کرد و با لحن مودبانه ای جواب همسرش را داد.

-بله خانوم صحبت شما متین، اما بچه ها امروز ظهر جوابشون رو به من دادن.

به خاطر رضایت و حرف های منطقی هر دوتاشون که این جا هستیم.

نسرین خانوم لب چادرش را روی لب هایش کشید.

-بله جناب محتشم حق با شماست، بچه هامون دیگه دختر و پسر های کم سن و سال نیستن که نگران شون باشید.

البته که نگرانی اولاد همیشه برای پدر و مادرش هست؛ من به رادوین جانم گفتم دخترم این چند سال خیلی سختی کشیده دلم می خواد اگه قراره دوباره سر و سامون بگیره فقط دل خوش داشته باشه، فقط دل خوش...

عمویش ادامه ی صحبت زن برادرش را پیش گرفت.

-همه ی ما شرایط دختر و پسرمون رو می دونیم اگه این جا هستیم فقط برای راحت کردن خیالشون.

آنلی بی صدا نگاهی به رادوین انداخت که جوابش را با چشمک ریزی گرفت.

خسرو در تایید حرف عموی آنلی پشت شانه ی رادوین زد و هم زمان گفت:

-اگه اجازه می فرمایید بچه هامون چند دقیقه ای به رسم قدیم حرف بزنند و ما بزرگ ترام برای ادامه اش تصمیم بگیریم.

نسرین خانوم اختیار دارید زیر لبی گفت و طیبه خانوم هم کمی عصبی نفسش را رها کرد.

-آنا جان عمو با آقا رادوین برید اتاقت حرف بزنید.

آنلی با خجالت و لپ های سرخ اش از جایش بلند شد و رادوین هم با خنده کتارش ایستاد؛ همین که از فضای پذیرایی دور شدند طیبه خانوم سرش را زیر گوش همسرش برد.

-مرد چرا این قدر عجله داری، قرارمون یه دور همی ساده بود.

خسرو دستش را روی دست طیبه گذاشت و چشمانش را روی هم فشرد.

-به من اعتماد کن خانوم، رادوین انتخابش رو کرده وقت کشی بیشتر فقط خسته ترش می کنه.

قبل از این که احساسی تصمیم بگیری نگاهی به سفیدی موهای پسرت بنداز.

طیبه دیگر حرفی نزد و مردها هم باهم مشغول حواشی و سیاست شدند.

رها جواب سوال های نسرین خانوم را می داد و طیبه خانوم هم میان حرف هایشان نظری می داد.

آن طرف دیگر رادوین از خوشحالی روی پاهایش بند نبود، باورش نمی شد عزیز دلش دقیقا رو به رویش نشسته باشد آن هم برای خواستگاری اش.

با عشق و لبخند به چشمان سیاه آنلی زل زده بود و حرفی برای گفتن نداشت، انگار حرف زدن را فراموش کرده بود.

-نمی خوای هیچی بگی آخرین فرصتته بعدش باید بگی چشم ها؟!

رادوین خندید و انگشتان آنلی را میان دستانش فشرد.

-من نوکر تم نفس، مگه جرات دارم حرف بزnm شما امر بفرما من بگم چشم...

-هیچی ندارم که بگم، فقط همیشه باش همین.

-چه خانوم کم توقعی دارم من، هیچی دیگه نمی خوام؟

آنلی دوباره سرخ شد و دستش را از میان دست رادوین بیرون کشید.

-حرف هام رو قبلا زدم همش رو حفظی اذیت نکن.

رادوین صورتش را روی صورت آنلی خم کرد و آنلی هم کمی خودش را عقب تر کشید.

-اذیت؟ تازه کجاش رو دیدی خانوم بذار سمت بچسبه تنگ اسمم بعدا اذیتم می بینی.

لبانش را با پایان جمله اش به پیشانی آنلی چسباند و نرم بوسید.

-بریم بیرون تا نخوردمت امشب خیلی خواستنی شدی.

با خارج شدنشان از اتاق همه ی نگاه های رویشان بود شهرام به خنده گفت:

-چه کنجکاو نگاشون می کنید یعنی می خواد بگید منتظر جوابید، مشخص نیست مگه؟

همه با صدا خندیدن و رادوین دوباره برای شهرام خط و نشان کشید.

دوباره جمع به حرکت چشم و ابروی رادوین خندید...

ادامه ی صحبت ها قرار بر خرید حلقه و وسیله هایشان شد، و قرار مشخص شدن تاریخ عقد و مهریه را به دو ماه بعد موکول کردند.

شام را به اصرار زیاد نسرین خانوم و تعارف هایش ماندند و کنار جمعی تقریبا صمیمی که گاه با شوخی های شهرام از خنده می ترکید سپری کردند.

آخر شب که جدا شدند دل رادوین بی قرار تر از همیشه بود.

انگار این دو ماه بیشتر از این چند سال قرار بود طول بکشد، بی میل آخرین نفر از خانه شان خارج شد و تمام آرزو هایش را میان سیاهی چشمان آنلی جا گذاشت.

سپهر بی خیال به پشتی صندلی تکیه داد.

-اون قدر بد رادوین رو گفتم تا پدرت ازش متنفر شد اون روزی که پدرت تو رو با اون گرفت اولین بارش نبود، اتفاقی هم نبود من بهش گفته بودم هر روز دم آموزشگاهت هست.

خودم رو توی دل پدرت جا کردم و در عوض رادوین چهره اش سیاه شد...

بعد این که رادوین غیبتش زد از پدرت خواستگاریت کردم.

گفتم پسره جا زده، گفتم مدرک دارم که دخترت دیگه دختر نیست؛ عکست رو نشونش دادم وقتی از خونه اش می اومدی بیرون...

پدرت ساده بود باورم می کرد.

به پدرت گفتم حاضرم باهات ازدواج کنم، گند اون پسره رو جمع کنم.

خیلی راحت پدرت رضایت داد آبروش وسط بود.

دو سال تحملت کردم و دست آخر دست مزدم رو گرفتم، پدرت آدم بدی نبود اما ساده بود فکر می کرد با دعا همه چیز درست می شه.

هر بار که تسبیح دستش رو می دیدم فقط یاد پدر مرضیه می افتادم...

من دو سال نقش بازی کردم تا شکسته های غرورم رو کنار هم بچینم، ده بار دیگه هم برگردم عقب همین کارو می کنم.

آنلی از شدت خشم پارچ آب را برداشت اما قبل از این که بتواند کاری کند سرباز به سرعت پارچ را از دستش کشید و آب روی میز و لباسشان پاشید.

-برو به درک سپهر، حالم ازت بهم می خوره کاش می تونستم خفه ات کنم تو یه آشغال پست فطرتی.

سرباز مقابلش دست سپهر را کشید و از اتاق بیرون برد.

-خانوم وقت تموم شد باید از اتاق برید بیرون مطمئن باشید با این رفتار امروزتون دیگه بهتون وقت ملاقات داده نمی شه.

بفرمایید بیرون خانوم!

آنلی با بدن لرزانش از پشت میز بلند شد دلش می خواست سپهر را نابود کند وقتی فهمیده بود تمام این اتفاقات زیر سر او بود.

با حال خرابش راهروی زندان را رد کرد و از ساختمان ندامتگاه خارج شد.

رادوین با دیدن رنگ پریده آنلی سریع دستش را گرفت.

-خوبی آنلی چی بهت گفت این قدر ریختی بهم دختر رنگ به صورتت نمونده.

بدون این که جوابی بدهد به سمت ماشین رادوین قدم برداشت.

-آنلی چی شده خوبی چرا حرف نمی زنی؟

-خوبم رادوین بریم، زود تر من رو از این جا ببر دیگه نمی تونم تحمل کنم بریم....

نگاهش را روی ویتترین مغازه چرخاند و روی یک رینگ ساده میخ کرد.

-به نظرت اون چه طوره، ردیف دوم؟

-اون که یه ردیف قلب کوچیک نگین داره منظورت؟

-کناریش، حالا اونم دستت کن.

هر دو باهم وارد مغازه شدند و برای بار دهم حلقه ها را دستشان کردند.

چیزی که چشم آنلی خورده بود حلقه ای با قلب کوچک نگینی بود و ست مردانه اش داخل قلب خالی بود و اطرافش با نگین های تک تک و ریز تزیین شده بود.

-همین قشنگه به نظرم رادوین تو موافق نیستی؟

-هر چی تو پسند کنی منم باهاش موافقم عزیزم این حلقه بین انگشتای ظریف تو نما داره واسه من که دیده نمیشه!

آنلی یک بار دیگر حلقه را دور انگشتش چرخاند و به رادوین خیره شد.

-اتفاقا نمی دونی چه قدر بین انگشتای مردونه ات جذابیت داره حلقه مخصوصا چشم همه ی دخترای اطرافت رو در میاره.

رادوین تک خنده ای کرد و حلقه را روی میز گذاشت.

-چشم سرورم هر چی شما بگی حساب کنم همین رو؟

آنلی سری تکان داد و نگاهش را بین سرویس های پشت سر فروشنده میخ کرد.

-اگه سرویسم پسند کردی بگو آنا ما که الاف هستیم همین الان.

-اون دومی به نظرم به حلقه مم می آد.

-اون که قلب های ریز داره؟ آخه خیلی ظریفه.

-قشنگیش به همینه دیگه.

با اشاره ی رادوین سرویس را فروشنده مقابلشان گذاشت و شروع کرد تعریف کردن از مدل و قشنگی سرویس.

آنلی بی اختیار چشمانش خیس شد.

-اگه بابام زنده بود حلقه و سرویسم رو از مغازه اش سفارش می دادم حتما بهترین رو واسم می ساخت.

رادوین دستش را پشت کمر آنلی حلقه کرد و شقیقه اش را آرام بوسید.

-خدا رحمتشون کنه عزیزم حتما الان خوشحاله.

-یعنی می گی راضی شده رادوین یا داره عذاب می کشه؟

رادوین نگاه دلخورش را از چشمان آنلی گرفت با زنجیر گردن بند مقابلش بازی کرد.

-نمی دونم اگه زنده بودن چی می شد، اما حس می کنم به خاطر بلایی که سپهر سرتون آورد اگه زنده بودن حتما موافقت می کردن.

-آقا سرویس چی شد پسند شد؟

-بله هم سرویس هم ست حلقه هاتون لطفا.

بعد از خریدن طلا از پاساژ بیرون آمدند آنلی به طرز عجیبی سکوت کرده بود.

-چرا ساکتی آنا؟

-می ترسم رادوین، نکنه همه ی این روزای قشنگم خوابه؟

-وقتی یک ماه دیگه بهم بله رو گفتی اون وقت می فهمی خوابه یا بیداری.

بدو دختر باید واسه سرویس چوب امروز بریم داره دیر می شه.

-چند بار دیگه بگم وسیله لازم نداریم؟

-هزار بارم بگی می دونی گوش نمی دم فراموش که نکردی اون خونه چند ساله منتظر من و توعه.

کنار هم سوار ماشین شدند و آنلی ادامه اعتراضش را داخل ماشین از سر گرفت.

-مامانم ناراحته، می گه اون خونه و وسیله هاش بابای خدا بیمارزت واسه تو خریده چرا نباید ببریشون.

-آنلی جان اصلا لازم نیست من مشکلی ندارم دلم می خواد دوباره باهم به سلیقه خودت وسیله بخریم.

تا عصر همه ی بازار را گشتند و سرویس چوب شان را سفارش دادند، کنارش سری هم به فرش فروشی ها زدند.

خسته و هلاک از روز پر هیجانشان روی صندلی های آبمیوه فروشی نشستند، رادوین نفس عمیقی کشید و سیگارش را در آورد هنوز فندک نزده بود که آنلی سیگار را از دستش گرفت.

-قول دادی رادوین، نکش دیگه.

-چشم یهوی که نمی شه کم کم چشم قول می دم بذارمش کنار بذار عطر تو کامل بره توی ریه هام خودش دیگه سیگارو پس می زنه.

آنلی لب هایش را آویزان کرد.

-لااقل جلوی من نکش رادوین خواهش می کنم.

رادوین بسته سیگار را توی جیبش گذاشت.

-چشم هر چی شما بگی، آبمیوه ات رو بخور.

قلپی از آب میوه اش خورد و دوباره با ناراحتی ادامه داد.

-دلم نمی خواد فردا سپهر رو ببینم، کاش این دیدار رو قبول نمی کردم.

-برای خودت لازم بود آنا باید بری حرف های آخرت رو بزنی این توضیح رو بهت بدهکاره.

-کاش می شد توام بیای باهام.

رادوین دستش را روی دست آنلی گذاشت.

-تو از پشش بر می آیی من فردا دم در منتظرتم، می دونم سخته اما تو می تونی باید بری آنا.

رادوین از پشت میز آب میوه فروشی بلند شد و به سمت صندوق رفت.

-بریم آنلی، داره دیر می شه مامانت دو بار زنگ زده.

روز به یاد ماندنی و شادش به انتها رسید و باید از آنلی دل می کند.

مقابل خانه ی آنلی که نگه داشت لبخندی زد و شب بخیر گفت آنلی دوباره با استرس به رادوین زل زد.

-تا صبح جونم بالا می آد رادوین من آمادگی حرف زدن ندارم.

-هستم پیشت برو آنلی امشبم راحت بخواب اصلا به فردا فکر نکن تموم می شه.

کنار خیابان مقابل دکه ی کوچکی نگه داشت و نگاهی به صورت رنگ پریده آنلی انداخت، بعد از حرکتشان از مقابل زندان آنلی فقط لبش را گزیده بود و گاهی نم گوشه ی چشمش را گرفته بود.

-آنا جان آب واست بگیرم بسه دیگه مگه اون بی شرفتی چی گفت بهت این قدر ریختی بهم؟

نگاهش را به صورت رادوین دوخت و لبش را گزید.

-خوبم به خدا بریم خونه!

-نه دیگه نشد امروز قرار بود برای ست مبل و پرده بریم، خونه خبری نیست خانوم.

-به خدا حوصله ندارم.

رادوین دستش را روی صورت یخ زده ی آنلی گذاشت و نرم خندید.

-پس بگو چی گفت بهت؟ کاری نکن ملاقات خصوصی باهاش بگیرم برم پدرش رو در بیارم.

اون دیگه حق نداره اذیتت کنه آنا تو رو خدا به حرف هایی که زده فکر نکن، به خاطر من.

-بریم مبل و پرده ببینیم فقط به خاطر تو!

رادوین تک خنده ای کرد و دستش را سمت ضبط برد.

-پس بریم پیش به سوی بازار...

چند ساعتی کنار هم مغازه ها را گشتند اما رادوین تمام حواسش به رنگ پریده و دستان یخ کرده آنلی بود.

-بهتره بریم خونه تو اصلا حالت خوب نیست آنلی.

-بریم تو راه می گم چی گفت و چه طوری آتیشم زد.

بین راه تمام اتفاقات را برای رادوین تعریف کرد و هر لحظه صورت رادوین از خشم بیشتر سرخ می شد.

آن قدر فرمان را بین دستانش فشرد که رگ دستانش بیرون زد.

-واقعا خدا بهش رحم کرد که من رو راه ندادن، والا گردنش رو شکسته بودم.

دیگه نمی خواد باهاش چشم تو چشم بشی، خودمو وکیل دادگاه رو می ریم.

این یک ماه فقط فکر عروسیمون باش، فردا صبح برو خونه کلید که داری کم و کسری هاش رو لیست کن تا زودتر بخریم.

آنلی از فکر زندگی زیر یک سقف با رادوینش از شدت ذوق نفسش بند آمد، گونه های گل انداخته اش مشخص بود کمی حالش بهتر شده.

مقابل خانه شان ماشین را متوقف کرد و سمتش چرخید.

-فردا خبر با تو منتظرم بری خونمون و لیست وسیله ها رو بنویسی، کلی کار داریم آنلی داره دیر می شه.

آنلی با لبخند سرش را تکان داد و دستش را روی دستگیره گذاشت.

-باورم نمی شه رادوین انگار دارم خواب می بینم، یعنی دارم عروس خونه ات می شم؟

سر رادوین کمی به سمتش متمایل شد و بدنش را از پشت فرمان به سمت آنلی کشاند.

-خواب نیست قربونت بشم، چند بار دیگه ام گفתי به خدا خواب نیست عین واقعیت.

سرش که جلو تر رفت آنلی جای برای عقب تر رفتن نداشت.

لب های رادوین کنار لب هایش قرار گرفت و غنچه لبانش را چید.

-برو خانومم شبت بخیر...

آنلی به سرعت از ماشین پیاده شد و نفهمید چه طور کلید را میان قفل در چرخاند، هنوز به این غافل گیری های گاه و بی گاه رادوین عادت نکرده بود؛ دست خودش نبود تا حالا کسی این قدر با احساس نبوسیده بودش...

نفس زنان پله ها را بالا رفت و راه اتاقش را پیش گرفت پرده اتاقش را کنار زد و دید رادوین هنوز نرفته.

دستی برایش تکان داد و او هم با تک بوقی از مقابل خانه شان دور شد.

لباس هایش را برای اولین بار بهم ریخته سمتی پرت کرد و با ذوقی که ته دلش داشت و خودش هم نمی دانست چرا، روی تخت ولو شد.

خیلی زود خواب مهمان چشمان خسته اش شد.

مقابل در زندان که نگه داشت، آنلی نفس سنگینش را از سینه بیرون داد.

-منتظرم باش زود بر می گردم...

-محکم باش آنلی به این فکر کن این دیگه آخرین باره.

چادرش را روی سرش تنظیم کرد و دستی به گونه های داغش کشید.

پایش را روی آسفالت ها گذاشت و سنگین قدم برداشت هر چه قدر به در اصلی ندامتگاه نزدیک می شد قفسه سینه اش بیشتر احساس تنگی می کرد، مقابل سرباز ایستاد با دستان لرزانش حکم را به سرباز سپرد.

بعد از چند دقیقه ای که جان آنلی را گرفت در باز شد و بعد از گشتن کیف و وسیله هایش و تحویل گرفتن موبایلش با سرباز دیگری به راه افتاد.

فضای دل گیر و خفه ی زندان بیشتر حالش را بد کرد.

دیوار های سفید با سنگ های یک متری خاکستری رنگ.

بین چند راهرو به دنبال سرباز رفت تا بالاخره پشت در آهنی و کوچکی ایستاد.

-همین جا صبر کنید تا متهم رو بیارن داخل اتاق.

دستان مشت شده اش را زیر چادرش پنهان کرد و پاهای نا استوارش را به سختی روی زمین نگه داشت.

پنج دقیقه ای نگذشت که در را باز کردند و آنلی همراه همان سرباز وارد اتاق شد.

اتاق تاریک و بی نوری که تمام روشنای اش تک لامپ وسط سقف بود، یک میز فلزی کوچک و دو صندلی در دور طرف میز.

به سمت میز رفت و روی صندلی نشست، از پارچ استیل روی میز لیوانی آب ریخت و یک نفس سر کشید.

حالا کمی حالش بهتر شده بود آب خنک از داغی وجودش کم کرده بود؛ وقتی از بودن سرباز در اتاق مطمئن شد خیالش راحت شد.

قفل در آهنی مقابلش به آرامی چرخید و سربازی دستبند زده با سپهر وارد اتاق شد.

از دیدن نگاه سپهر دوباره احساس تهوع و سر گیجه کرد و به سختی چشمانش را روی هم فشار داد و دستش را روی بدنه سرد پارچ استیل گذاشت.

سپهر که مقابلش نشست، روی تمام بدنش عرق سردی نشست.

-فکر نمی کردم قبول کنی و بیایی!

آنلی تلخ و سرد به سختی جوابش را داد.

- اومدم چون یک توضیح بهم بدهکاری، خیلی حرف هاست که باید بزنی.

زود باش از خودت دفاع کن این جا قاضی منم...

سپهر خودش را نباخت و پوزخند صدا داری زد.

-چیزی برای دفاع ندارم اشتباهی هم نکردم فقط دو سال تحملت کردم و دست مزدش رو گرفتم.

-خیلی پستی می دونستی؟ اگه تو نبودى پدرم زنده بود چرا این کارو کردى سپهر چى بهت رسید؟

-می خوای بدونی؟

-آره اومدم که بدونم بگو سپهر حرف بزنی.

سپهر کمی خودش را به سمت جلو کشید و دستان دستبند زده اش را روی میز قرار داد.

-قضیه واسه خیلی وقت پیشه، وقتی یه جوون بیست ساله بودم.

تازه از خدمت برگشتم که دلم پیش دختر حاجی بازاری محل جا موند

هم محلی هام، دوستانم گفتن سپهر بی خیالش بشو اون بهت دختر نمی ده.

اما من لامصب حرف نرفت تو سرم چند بار سر راه دختر آفتاب مهتاب ندیده اش وایستادم؛ هر بار فقط بی محلی نصیبم شد و دست آخرش کتک مفصل داداش هاش.

بازم پا پس نکشیدم اون قدر سر راهش سبز شدم تا بالاخره حاجی پیغام داد برم دم حجره فرش فروشیش و حرف حسابم رو بزنم.

خوشحال رفتم پیشش به خودم گفتم راضیش می کنم مرضیه رو بده بهم...

اما بی شرف می دونی بهم چی گفت؟

وقتی سکوت آنلی را دید دوباره ادامه داد:

-گفت خواهرت رو بهم بده تا بتونی دخترم رو داشته باشی.

خشکم زد عصبی شدم باهاش قلاویز شدم مشت زدم توی صورتش و تسبیح بین انگشتاش رو پاره کردم.

همون جا از هر چی آدم مذهبی بود متنفر شدم، یک ماه بعد مرضیه ازدواج کرد با پسری که بسیجی بود زمین تا آسمون باهام فرق داشت.

فراموشش کردم اما کینه اش روی دلم موند تا چند سال پیش که دنبال کار می گشتم یک دور جواهر سازی کار کرده بودم و دلم می خواست بین طلا و جواهر رشد کنم.

خوردم به پست پدرت وقتی تسبیح دستش رو دیدم عصبی شدم یاد پدر مرضیه افتادم.

بهترین فرصت بود برای انتقام... برای این که همه بفهمن آدمای مذهبی هیچی نیستن...

پدرت قبول کرد توی کارگاه کار کنم یک ماه گذشت که تو رو دیدم، چادری بودی دقیقا عین مرضیه!

تعقیبت کردم سوژه خوبی بودی اما وقتی دیدم سوار ماشین اون بچه ژيگول شدي نظرم ازت برگشت، تو هیچیت مثل مرضیه نبود.

اون سنگین بود به هیچ کس نگاه نمی کرد فقط پدرش عوضی بود، خودم به پدرت آمارت رو دادم گفتم پسره آدم درستی نیست...

حتی پدرت بعد از چند بار تعقیب ازم خواست درباره رادوین تحقیق کنم.

منم تا تونستم چاخان کردم گفتم پسره کلی دوست دختر داره تنها آنا نیست...

با شنیدن این حرف ها دود از سر آنلی در می آمد عصبی دوباره لیوانی آب خورد.

-بقیه اش؟ می خوام بشنوم.

کلید را میان قفل چرخاند و در را به آرامی گشود، در چوبی قهوه رنگ را به آهستگی هول داد و پایش را روی سرامیک های سفید رنگ راهرو گذاشت.

چادرش را همان جا از سرش برداشت و روی چوب رختی پشت در آویزان کرد، سرویس چوبی که به تازگی سفارش داده بودند هر کدام سمتی از خانه گذاشته شده بود.

پارکت های کف کمی خاک گرفته بود و کارتون های بهم ریخته لوازم آشپزخانه روی کانتینر چوبی رها بود.

مقنعه اش را از سرش کشید و تند تند با تی و جارو مشغول تمیز کاری خاک های کف پارکت شد.

همان طور که رادوین گفته بود وسیله ها را لیست کرد و گوشه ای روی پارکت های تمیز موکتی انداخت و به شکم دراز کشید.

تند تند هر چه یادش می آمد داخل لیست می نوشت و هر کدام که خریده بودند را تیک می زد.

آن قدر غرق لیست وسیله ها بود که متوجه ی باز شدن در آپارتمان نشد.

رادوین با عشق از گوشه ی راهرو نگاهش کرد و دلش ضعف رفت برای در آغوش کشیدن و بوییدن آبشار موهایی که دور دلبرش رها بود.

آهسته به سمتش قدم برداشت و صدایش زد.

آنلی هین بلندی کشید و سریع از جایش بلند شد.

-وای چرا خبر ندادی رادوین نگاه نکن روتو کن اون ور زود باش، وای مقنعه ام کجاست؟

رادوین سرش را پایین انداخت و بلند قهقهه زد.

-آخه دختر خوب مگه دفعه اولمه که سر لخت می بینمت باشه نگاهت نمی کنم تا سه می شمرد بعدش دیگه کار ندارم نگاهت می کنم؛ یک، دو

آنلی جیغی کشید و مقنعه اش را از روی دسته مبل چنگ زد.

-بدجنس سه رو دیر تر بگو.

رادوین فقط می خندید و شانه هایش می لرزید.

-تموم شد اجازه هست نگاهت کنم؟

آنلی به سرعت دکمه های مانتویش را بست و هوفی کشید.

-وای آره تموم شد...

نگاهش را روی دخترک چرخاند و دکمه های پایین بالای مانتویش بیشتر به خنده اش انداخت.

با چند قام کوتاه مقابلش ایستاد و بدون مکث دستش روی دکمه های مانتو نشست، یکی یکی بازشان کرد و دوباره شروع کرد به بستن.

-حواست باشه تا به تا نبندی دختر نمی خورمت که!

دکمه ی روی شکمش که زیر دستش آمد پشت انگشتانش روی پوشت شکمش کشیده شد، انگار برق دویست و بیست ولتی به بدن آنلی وارد کردند و سریع خودش را عقب کشید.

-می بندم خودم بچه که نیستم، وقتی بی خبر می آی همین می شه دیگه.

رادوین کتش را روی مبل ها انداخت و خودش هم کف زمین روی همان موکت نشست.

-نداز کت رو روی مبل های نو، الان بگم ها مرد شلخته دوست ندارم هر چیزی رو باید بذاری سر جاش فهمیدی؟

وقتی سکوت رادوین را دید به سمتش چرخید و نگاه مات شده ی رادوین را شکار کرد.

-چته، چرا مات برده؟

-هیچی فقط چه قدر بهت می آد خانوم غر غروی خونه ام بشی!

کی این چند هفته بگذره من دیگه طاقت ندارم.

کت رادوین را روی چوب رختی قرار داد و به سمت آشپزخانه ال مانندشان رفت.

-می گذره تا اون لیست بلند بالای کنار دستت رو بخریم این مدتم گذشته، حالا بگو قهوه یا چای؟

-قهوه خوردن کنار تو می چسبه، منتها بیدار موندن شبشم کنار تو سپری شه قشنگه!!

الان همون چای موافقم...

آنلی لبش را گزید و چای ساز کوچک روی کانتر را روشن کرد.

-چه خبر کجا بودی خسته به نظر می آی؟

خودش را روی مبل های سلفن کشیده رها کرد و بوی نوی و چوب تازه رنگ خورده زیر دماغش پیچید.

-آره پیش مرتضی بودم دیشب که پیاده ات کردم زنگ زد بهم؛ تا همین الان دنبال ماموریت و دزد و پلیس بازی هاش بودم خداروشکر تموم شد.

آنا چایی کیسه ای را داخل استکان های دسته دار مقابلش انداخت و آب جوش را رویش ریخت.

قندان شکلات و قند را کنارش چید و مقابل رادوین روی موکت پهن شده نشست.

-کدوم پلیس بازی مگه چی کارت داشت؟

پیراهنش را از تنش در آورد و رکابی جذبی که تنش بود باعث شد آنلی نگاهش را بدزد.

-هیچی یه باند قاچاق دارو بود کمکش کردم سر نخ پیدا کنه با یکیشون واسش قرار گذاشتم نقش بازی کردم.

دیشبم طرف زنگ زد تحویل دارو ها بود که مامورای مرتضی ریختن دستگیرشون کردن، شانس شون انبار اصلی بود می دونی چند تن داروی قاچاق پیدا کردند!

-وای جدی می گی خیلی خطرناکه این جووری چرا قبول کردی آخه؟

لیوان چای را برداشت و دستش گرفت گرمای دور لیوان کف دستش را سوزاند اما سوزش قلبش از التهاب خواستن آنلی بیشتر بود؛ این که مقابلش بود اما هنوز برای او نبود.

-تموم شد هر چی بود کاویانی ام دستگیر شد عمرا زنده بیرون بیاد خیلی جرمش سنگین بود.

آنلی شکلاتی دستش داد و سوالی نگاهش کرد.

-حالا چرا خیره شدی به من؟ اتفاقی افتاده؟

-آره کی تموم می شه این روزا دارم دیونه می شم دلم نمی خواد بری نمی شه همین جا بمونیم؟

-پاشو چایت رو بخور منو ببر خونمون باز داری می زنی شبکه اروپای

با صدای بلند خندید و شکلاتش را داخل دهانش گذاشت.

-چای که تو بریزی حتما خوردن داره

تور سفید رنگش را روی دستش انداخت و تاج تمام مرواریدش را دستی کشید.

به چهره ی آرایش شده ی خودش در آینه خیره شد، لب های کوچکش سرخ بود و سایه ای نقره ای ترکیب با مشکی پشت چشمش به سیاهی چشمانش رنگ داده بود.

آویز کوچکی که کنار بینی اش زده بودند شبیه هندی هایش کرده بود.

آستین های پیراهنش را کمی از سر شانه مرتب کرد و به ردیف نگین های کار شده روی قسمت کمرش خیره شد.

لباسش در حین سادگی خیلی شیک و قشنگ بود.

رها با لبخند هزار ماشاللهی گفت.

-زن داداش عالی شدی، به خدا رادوین ببینت سخته کرده.

-خدا مرگم بده دور از جونش رها خدا نکنه.

رها سر زبانش را محکم گاز گرفت و انگشتان لاک زده اش را محکم پشت سرش کوبید.

-خاک عالم ببخشید از ذوق نفهمیدم چی گفتم، تو شنلت رو بیوش من برم دم در ببینم خان داداشم کجا مونده.

رها به سمت در آبی رنگ سالن رفت و آنلی با اضطراب دوباره خودش را در آینه نگاه کرد.

ته دلش شور می زد خودش هم نمی دانست چرا نگران است.

می ترسید یهو از خواب بپرد و متوجه شود تمام این خوشی ها خواب است.

دو تقه کوچک به در سالن خورد و صدای رادوین را از پشتش شنید.

-این خانوم خوشگل ما آماده شد؟

سریع شنلش را پوشید با رها نقشه داشتند تا بعد از جاری نشدن خطبه عقد نگذارد رادوین صورتش را ببیند.

موهای مشکی اش حالا دکلره و روشن شده بود دلش می خواست رادوین این تغییرش را بعد محرمیت ببیند.

کلاه شنلش را تا روی دماغش کشید و از لبه ی کلاه به سختی مقابلش را نگاه کرد و از آرایشگاه بیرون رفت.

خدا رو شکر فیلم بردار و عکاسی هم نبود، خودش خواسته بود بگذارند برای بعد از محرمیت تا آخر شب وقت برای عکس و فیلم زیاد بود؛ هنوز تازه دوازده ظهر بود!

رادوین با دیدن کلاه حجاب آنلی تمام ذوقش فرو کش کرد.

-چرا صورتت رو پوشوندی آنا بردار می خوام ببینمت.

-خب من نمی خوام ببینی بعد از محرمیت اجازه داری شنلم رو برداری.

رادوین محکم تخت پیشانی اش کوبید که صدایش را آنلی هم شنید.

-باشه دیگه این جور یاست دارم واست، سوار شو بریم منم کمکت نمی کنم الهی بخوری زمین.

آنلی خندید و کمی لباسش را بالا گرفت دو قدم برداشت که رادوین دستش را دور بازویش حلقه کرد.

-من مثل تو نامرد نیستم خانوم.

دارم هواتو، نمی گیره هیچکی جاتو...

آنلی سر خوش خندید و به کمک رادوین روی صندلی ماشین خسرو خان جا گرفت، برای مراسم ماشین پدرش را گل زده بودند.

رها جلوی در سالن با صدای بلند به حرص خوردن رادوین خندید.

-به چی می خندی بچه جون می آم دق و دلیم رو سر تو خالی می کنم ها؟

-به من چه، الان فقط شهرام جونت درکت می کنه این بلا روز عقد سر اونم اومد.

رادوین به سمت رها خیز برداشت و رها جیغی کشید و داخل سالن پرید پای رادوین بین در ماند.

-بعدا که گیرت می آرم جغله باید حدس می زدم این آتیشا از گور تو باشه.

رادوین بی قرار دیدن آنلی نگاه تشنه اش را روی صورت پوشیده شده ی آنلی چرخاند.

-بابا بی انصاف یک لحظه فقط ببینمت چی می شه مگه؟

-نچ نمی شه راه بیوفت زود تر برسیم محضر بعدش تا خود شب بشین نگام کن.

رادوین استارت زد و غرید.

-د آخه بعد عقدم تا شب باید مترسک بقیه باشیم گروه فیلم برداری هم از دم محضر اضافه می شن مگه وقت دارم نگات کنم.

-خب شب تا صبح بشین نگام کن خوبه؟

رادوین شیطون خندید و دستش را روی دستان آنلی گذاشت.

-نه دیگه شب که کلا سرم شلوغه تا صبح مگه الکیه بشینم فقط نگات کنم؟

جیغ آنلی بلند شد.

-وای رادوین خیلی بی حیای راه بیوفت تا پشیمون نشدم.

مقابل محضر همه منتظرشان بودند، شهرام و رها زود تر هم رسیده بودند.

مادر و پدرش و بزرگان فامیل.

مادر آنلی فقط با جاری بزرگ و عمویش آنلی آمده بود انگار دلش نخواست به بقیه فامیل را خبر کند.

همه با دیدنشان دست زدند، آنلی به کفش های براق و واکسن زده ی رادوین خیره شده بود و دل توی دلش نبود زود تر رادوین را کامل ببیند.

محضر دار قبل از آمدنشان بیشتر کارها را انجام داده بود، امضاهايشان را زدند و کنار هم روی صندلی های محضر نشستند.

اتاق کوچکی که تمام صندلی هایش سفید با پایه های طلایی بود و پشت سرشان دیوار تزیین شده با گل طبیعی.

سفره عقدشان هم به همین سبک بود رز های لب صورتی و سفید به طرز زیبایی اطراف اتاق را در بر گرفته بود.

آنلی از زیر شنلش به آینه ی بزرگ و نقره ی وسط سفره خیره شد.

رادوین کنار گوشش پیچ زد.

-تمام اتاق رو خودم نظر دادم بچینن امیدوارم خوشتر اومده باشه.

عاقده بعد از چند دقیقه خطبه عقد را شروع کرد و آنلی و رادوین هر دو مشغول خواندن آیه های قرآن شدند.

هر دو ته دل از خدا می خواستند بیمه زندگیشان آیه های قرآن باشد.

آنلی دستان یخ کرده اش را مشت کرد و نیم رخ رادوین را که داخل آینه افتاده بود نگاه کرد.

اصلا باورش نمی شد بالاخره سختی ها داشت تمام می شد مرد کنارش بالاخره آرامش روح و جانش شده بود.

چند نفس عمیق کشید و آخرین خط های صفحه ی قرآن را خواند.

با تمام شدن جمله ی عاقد رادوین ناخود آگاه لب هایش را بین دندان هایش فشرد.

انگار خودش هم باور نمی شد رویا نیست.

صدای ظریف آنلی تمام مویرگ های قلبش را تازه کرد، خون با فشار بیشتر از قلبش پمپاژ شد و گرمای مطبوعی زیر پوستش احساس کرد.

بله گفتن آنلی بین صدای دست زدن ها گم شد اما برای همیشه روی قلب رادوین حک شد.

دوباره عاقد جملاتش را ادامه داد و این بار منتظر بله رادوین شدند.

زیاد عزیز دلش را منتظر نگذاشت و بله را داد.

زیر لفظی ای که از هولش فراموش کرد به آنلی بدهد از جیب کتش در آورد و میان انگشتان آنلی قرار داد.

عاقد آخرین آیات قرآنی اش را هم خواند بالاخره تمام شد!

در اصل تازه همه چیز شروع شد...

مردها بعد از تبریک گفتن از اتاق بیرون رفتند و رادوین مقابل پدرش و عموی آنلی شغل را از روی صورت آنلی برداشت.

نگاهش که روی صورت آنلی قفل شد زمان همان جا برایش ایستاد، بین تارهای طلایی شده موهایش و تاج مرواریدی روی موهایش.

بین دو ابرویش را بوسید و بدون تمایل و به اجبار نگاهش را از صورت آنلی گرفت.

مادران هر دو به سمت شان آمدند، طیبه خانوم بغضش را قورت داد و آنلی را در آغوش کشید رادوین را هم بوسید و تبریک گفت.

مادر آنلی هم هر دویشان را بوسید و کنار ایستاد.

عموی آنلی که مقابلش رسید چشمانش به اشک نشست، کاش به جای عمویش، پدرش این جا بود.

به سختی لبخند زد و عمویش دستشان را توی دست هم گذاشت.

مراسم تبریک و بغل شد همه یکی یکی از اتاق بیرون رفتند.

رها آخرین نفر هدیه ها را داخل کیف دستی اش گذاشت و چشمکی به هر دویشان زد.

-نیم ساعت وقت دارید خلوت کنید، گروه فیلم برداری تو راهه خوش بگذره.

آخرین لحظه دوباره سرش را لای در کشید و گفت.

-رادوین رژ لبش رو خراب نکنی آبرو داریم جلو مردم.

آنلی گوشه ی لبش را جوید و رادوین سرش را تکان داد.

-حقا که خوب کسی نصیب شهرام شد.

آنلی حرفی نزد سرش را به دید زدن خودش در آینه گرم کرد که دستان رادوین دور کمرش حلقه شد.

-حالا خودت رو از من قایم می کنی اره؟

خندید و دستش را روی صورت اصلاح شده و صاف مردش کشید، چشمش به زنجیر یا علی گردنش افتاد و انگشتانش را رویش کشید.

-رادوین یعنی همه چی تموم شد؟

سر رادوین به گردنش چسبید و با لب هایش کنار گوشش پیچ زد.

-بله دیگه خانومم شدی، جاتم تا همیشه کنج بغل خودمه دیگه حق نداری تنهام بذاری.

آنلی دستانش را پشت گردن رادوین حلقه کرد و رادوین هم خودش را به سمتش کشید.

-قصد که نداری دیونم کنی، این جا اتاق عقده ها تا شب باید تحمل کنم.

لبان سرخش را غنچه کرد و پشت چشمی آمد.

-آنا نکن قول دادم رژت خراب نشه

این بار آنلی با صدای بلند خندید.

-نگران نباش دارم رنگ رژش رو...

صدای پر از ناز آنلی داشت دیوانه اش می کرد لبانش را یک سانتی صورتش نگه داشت و عسلی لغزشش را بین جز به جز صورت آنلی چرخاند.

-عه این جور یاست؟ خودت خواستی پس!

نفس آنلی که قطع شد تازه فهمید منظور رادوین چه بود بی خیال همراهی اش کرد و با تمام عشقش با رادوین همراهی کرد.

داغی دستان رادوین روی بازو هایش دیوانه اش کرده بود.

رادوین بدون تمایل و به اجبار خودش را کنار کشید و نفس نفس زنان سرش را به پشتی صندلی تکیه داد.

دکمه ی بالای پیراهنش را باز کرد و زیر چشم آنلی را نگاه کرد.

-بیشتر ادامه پیدا می کرد بر می داشتم می بردمت خونه به جای مجلس عروسی، بیرون منتظرتم حاضر شو بیا پایین.

آنلی بی قرار رفتن رادوین را نگاه کرد و تاجش که کمی بهم ریخته بود را تنظیم کرد.

کت رادوین را از روی صندلی برداشت و به دماغش چسباند، با لذت عطر تن مردش را بویید و شنلش را روی سرش انداخت.

تا شب صد بار برای این مرد جلتنمنش ضعف می کرد.

میان دست و سر صدای میهمانان وارد حیاط خانه پدر رادوین شدند.

میهمان زیادی نداشتند و ترجیح دادن میان جمع خودمانی مجلس شان را برگزار کنند.

رادوین پنجه هایش را دور دستان ظریف آنلی حلقه کرده بود و هم قدم باهم به میهمانان خوش آمد می گفتند.

فیلم بردار مشغول بود و هر چند دقیقه دستوری می داد.

نگاه همه ی دختران فامیل روی آنلی بود و رادوین با عشق هر چند لحظه نگاهش می کرد.

کنار استخر گوشه ی حیاط صندلی هایشان را قرار داده بودند.

مجلس خودمانی شان بدون آهنگ سپری شد، آنلی خواسته بود به احترام این که سال پدرش نشده آهنگ نگذارند.

یاسی کنارش قرار گرفت و دستش را پشت سر آنلی گذاشت.

—چه قدر خوشگل شدی عزیزم ماه شدی به خدا.

—همش به اصرار رادوین بود والا من دلم نمی خواست مراسم داشته باشیم.

—حرف نزن ببینم این آرزوی همه مون بود شما دو تا رو کنار هم ببینیم، رها گفت شملت رو بپوش مردا میان این

سمت حیاط دور هم بیشتر خوش می گذره.

آنلی سریع کلاه شملت را روی سرش تنظیم کرد و تعداد کمی از مردان که شامل پسر عمه ها، پسرعمو های، پسر

خاله های رادوین بودند به این سمت حیاط که پرده زده بودند آمدند.

دو ساعتی که میان دختران فامیل و خنده هایشان سپری کرد؛ خسرو همه را برای شام صدا زد.

آنلی تازه فرصت کرد از میان حلقه ی مهمان ها کنار رادوین برود.

پیراهنش را کمی بالا داد خدا رو شکر رادوین به همین لباس مجلسی سفید رضایت داد اصلا دلش نمی خواست

دوباره لباس پوف دار و دست و پا گیر عروس را تنش کند.

رادوین با دیدنش از آلاچیقی که نشسته بود بلند شد و چند قدم به سمتش آمد.

—خانوم خانوما همین چند ساعت پیش قول دادی هیچ وقت تنهام نداری به همین زودی فراموش کردی؟

نازی به چشمانش داد و کمی پایین دامنش را توی دستش رقصاند.

—مگه ولم می کردن، شرمنده عزیزم از حالا تا آخر دنیا مال خودتم...

کتش را از تنش در آورد و دستش را پشت کمر آنلی گذاشت.

-اون میز کوچیک کنار استخر رو رها واسه ما چیده تا مهمونا شام می خورن وقت داریم باهم خلوت کنیم.

-باور کن نیاز نبود من که گفتم مجلس نمی خواد.

-این که مجلسی نبود عزیز دلم اگه جلوم رو نمی گرفتی کل شهر رو دعوتی می دادم.

صندلی را برای نشستنش عقب کشید و خودش هم مقابلش نشست.

میز به طرز زیبای تزیین شده بود و دیس برنج و دیس جوجه و کباب، دو نوع دسر و خورشت فسنجون رویش قرار داشت.

کنار ظرف ها را با گل برگ پر پر شده رز تزیین کرده بود و چند شمع کوچک هم روشن کرده بود.

-به به رها چه کرده، باید شب عروسیش جبران کنی ها!

آنلی کفگیر را برداشت و برنج را از دیس داخل ظرف ریخت.

-چشم آقای شوهر مگه من چند تا خواهر شوهر دارم، نوکرشم هستم.

دل رادوین با شنیدن کلمه ای که خطابش کرد لرزید.

دستی به صورت آنلی کشید و کنار لب هایش نگه داشت.

-همیشه همین طوری صدام کن بذار روزی صد بار فدات شم!

-چشم آقای شوهر بفرما شام تا بقیه نریختن سرمون.

کنار هم غذایشان را خوردند.

رادوین نگاهی به اطراف حیاط انداخت هنوز خبری از مهمان ها نبود، همه داخل خانه مشغول خوردن شام بودند.

از جایش بلند شد و هم زمان دست آنلی را هم کشید.

-پاشو تا نیومدن کارت دارم.

-وا کجا رادوین؟

-شنلت رو بیوش زود باش دیگه بدو...

خودش هم کتش را پوشید و بند شل آنلی را زیر گلویش پاپیون زد.

-دنبالم بیا اگه کسی صدات زد پشت سرتم نگاه نکن بدو.

آنلی با تعجب هم قدم رادوین شد، وقتی کنار ماشین ایستادند آنلی تعجبش بیشتر شد.

-چی کار می خوای بکنی رادوین؟

رادوین خندید و در را باز کرد.

-تا کسی نیومده بشین آنلی تو راه سوال جوابم کن.

آنلی با خنده سوار شد و رادوین هم به سرعت استارت را زد.

-دیگه حوصله ی جمع فامیلی رو نداشتم بزن بریم حالا نوبت خودمونه.

ماشین که توی بزرگ راه افتاد آنلی تعجبش بیشتر شد اصلا مسیر خانه شان نبود.

-کجا داری می ری رادوین نمی خوای توضیح بدی؟

رها سه بار زنگ زده جواب بده لااقل...

-گوشی رو خاموش کن، پشت صندلیتم بخوابون راحت بخواب صبح می فهمی کجایم.

-رادوین چی تو سرته بگو کجا می ریم اخه؟

رادوین با خنده نگاهش کرد و کرواتش را شل کرد و از دور گردنش باز کرد.

-می ریم شمال، صبح که چشات رو باز کنی کنار آییم.

جیغ آنلی بلند شد و کمی کلاه شنلش را بالا داد.

-وای رادوین می دونی چه قدر راهه دیونه شدی؟ با این لباسم آخه؟

رادوین به پشت سرش اشاره کرد و با صدا خندید.

-پشت صندلیت ساک لباسه می تونی عوضش کنی شیشه ها دودیه فکر همه جاش رو کردم.

-وای به خدا دیونه ای رادوین

رادوین سرعتش را بیشتر کرد و سیگاری آتش زد.

-فقط بخواب عزیزم خسته ای از صبح آرایشگاه بودی.

-رادوین بازم سیگار؟

-به خدا دو روزه نکشیدم همین یکی رو بکشم که تا صبح قراره رانندگی کنم.

آنلی کمی اخم هایش را در هم کشید و صورتش را به سمت بیرون چرخاند.

-قول داده بودی رادوین

رادوین کام عمیقی از سیگارش گرفت و از پنجره بیرون انداخت سرعتش را کم کرد و ایستاد.

نگاهی به صورت دل خور و ناراحت آنلی انداخت.

خودش را سمتش کشید و دستش را روی پایش گذاشت.

-باشه خودت خواستی یا سیگار یا شارژر اصلیم.

-منظورت چیه رادوین.

دستش را پشت سر آنلی گذاشت و در یک حرکت لبانش را قفل کرد.

طعم شیرینش را زیر زبانش مزه مزه کرد و با اعتراض آنلی عقب کشید.

-خب اینم از شارژر اصلی حالا دیگه تا اون سر دنیا هم واست رانندگی می کنم.

آنلی خندید و رویش را بر گرداند.

-به خدا دیونه ای رادوین این وقت شب، تو ماشین نمی گی گشت بگیرمون.

-بگیره ماشین گل زده و لباس سفیدت خودش سنده پشت صندلیت رو بخوابون دختر این ده بار، من زن حرف گوش کن دوست دارم ها گفته باشم!

آنلی ریز خندید و کمی صندلی اش را خواباند.

-بفرمایید اینم صندلیم

ماشین میان سیاهی شب روی آسفالت های جاده می تاخت و دو دل داده کنار هم بدون خستگی نجوای عاشقانه می کردند و می خندیدن.

آفتاب کم کم آسمان را روشن می کرد و رادوین هم چنان می راند.

آنلی خیلی تلاش کرده بود تا بیدار بماند اما نوازش های رادوین پشت دستش کم کم خواب را مهمان چشمان خسته اش کرده بود.

کنار ساحل ایستاد و به نیم رخ غرق در خواب آنلی خیره شد، دلش نیامد بیدارش کند کمی خودش را کش و قوس داد.

آنلی تکانی خورد و خودش لای پلک هایش را باز کرد؛ گیج به رادوین خیره شد.

-چی شد وایستادی، رسیدیم؟

-آره عزیزم کنار دریایم پیاده شو چند دقیقه بمونیم بعدش می ریم ویلا.

آنلی با خنده از ماشین پیاده شد و روی ماسه ها به سمت دریا دوید، رادوین هم پشت سرش رفت و خودظ را به او رساند.

-کجا می دویی دریا رو دیدی من رو فراموش کردی.

روی تخته سنگی نشست و به موج های بی قرار دریا خیره شد.

-چه قدر دریا سر صبح قشنگه ندیده بودم.

رادوین کنارش نشست و کتش را روی شانه های آنلی انداخت.

-یکمم سرده می ترسم سرما بخوری می خوای بریم؟

-نه بمونیم قشنگه دوستش دارم.

کنارش نشست و دستانش را حلقه ی شانه هایش کرد.

-اگه سردت شد بگو بریم...

چند دقیقه ای در سکوت هر دو به دریا خیره شدند انعکاس نور خورشید روی آب چشم نواز بود.

-آنا یه سوال خیلی وقته می خوام ازت بپرسم.

-جانم چی بپرس؟

-چرا با سپهر ازدواج کردی، چرا نموندی تا برگردم؟

این همه سختی نمی کشیدیم اگه صبر کرده بودی.

آنلی نگاه کدرش را به چشمان منتظر رادوین دوخت.

-مجبور بودم رادوین، بابا اون روزا خدا رو هم بنده نبود حرف هیچ کس توی سرش نمی رفت.

یادمه کلی تهدیدم کرد گفت اگه بخوام باهاش لجبازی کنم یک بلای سرت می آره، خب من ترسیده بودم.

موبایلت خاموش بود نمی دونستم کی بر می گردی.

دو بار دست به خود کشی زدم گریه کردم التماسش کردم.

بزور بهش بله دادم فقط به خاطر این که بابا به چند تا از دوستای قدیمیش جلوی خودم زنگ زد مشخصات رو داد تا یک پرونده واست بسازن یک جوری که فرودگاه اون جا دستگیرت کنه و هیچ وقت نتونی برگردی. دوستای بابا اطلاعاتی بودن کلی آدم داشتن اصلا واسشون سخت نبود خراب کردن تو و آینده ات. من نمی خواستم اتفاقی واست بیوفته...

لب های رادوین روی پیشانی اش نشست و آرام بوسید.

-هیس دیگه نمی خوام هیچی بگی تموم شد، حالا من این جام و دیگه تنهات نمی دارم... پدرت رو بخشیدم توام ببخش.

فکر کنم خدا خواست بیشتر قدرت رو بدونم.

سپهر حالا حالاها باید حبس بکشه تا جواهر هارو برگردونه و جرمش رو سبک تر کنه اما دیگه نمی دارم دستش بهت برسه.

تو از اولشم مال من بودی فقط خدا خواست واسه داشتنت بیشتر بهش التماس کنم.

از حالا تا همیشه جات همین جاست، یکی یکدونه قلبم...

صدای موج های بی قرار دریا تنها صدای بود که سکوت شان را می شکست، چشمانشان اما با صدای بلند دوست داشتن را فریاد می کشید...

دفتر زندگی همه پر از پایین بالاهای زیادیه... پایین بالاهای که بینش می خندیم و گریه می کنیم.

توی سرنوشت همه اتفاق های نوشته شده که کنار سختی هاش قشنگی ام داره...

باید صبر کرد... باید جنگید تا بهش برسی...

دلتون همیشه خندون از خدا برای همه بهترین ها رو آرزو می کنم.

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای
هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه
تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.
برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه
یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان
بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.



رمان بازار

romanbazar.ir

[دانلود کتاب رمان](#)